



## کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

---

بنورا

---

مهسا پیرزاد

---

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

---

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

---

کانال تلگرام : @Roman4u

---

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

بنورا

مهسا پیرزاد

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

بنورا

## بنورا

باسمه تعالی

با شنیدن صدای سه باره ی زنگ ساعت از رخت خواب دل کندم و با دیدن ساعت چشمهایم گرد شد. سریع دستو صورتم را شستم و آماده شدم و بدون خوردن صبحانه از خانه زدم بیرون.

ساعت: بودو من حسابی دیرم شده بود. در یک شرکت مهندسی منشی بودم. خیلی دوست داشتم از آنجا بروم اما به خاطر نبود کار و صد البته قراردادی که بسته بودم مجبور بودم نگاه های کثیف و تحقیر امیز رئیس پیر و کچل و شکم گنده ی شرکت را تحمل کنم.

دو سال پیش وقتی سالم بود، پدر و مادرم را در یک تصادف از دست دادم و از شانس بدم من زنده ماندم. وضع زیاد خوبی نداشتم پدرم کارمند بانک بود و بعد از رفتن آنها من ماندمو یک شهر درندشت و صاحبخانه ای که جوابم کرده بود هیچ فامیلی هم نداشتم. در واقع همه را چند سال پیش در زلزله ی بم از دست داده بودیم و با رفتن پدر و مادرم من از همیشه تنها تر شدم...

نصف پس انداز پدرم بابت مراسم کفن و دفن رفت و با بقیه اش توانستم یک خانه ی فسقلی در پایین شهر تهران که بی شباهت به طویله نبود را اجاره کنم. تحصیلات آنچنانیم نداشتم اما خدا رو شکر دیپلمم را گرفته بودم.

سریع سوار اتوب\* و\*س شدم و ساعت: رسیدم شرکت. دقیقه دیر کرده بودم  
سریع وارد اسانسور شدم و دکمه ی بیستم را فشار دادم. خداکند رئیس هنوز  
نرسیده باشد چون هیچ حوصله ی جواب پس دادن را نداشتم.

:

خداروشکر رئیس هنوز نیامده بود با خیالی آسوده پشت میزم جای گرفتم و  
مشغول رسیدگی به کارهایم شدم. چند دقیقه بعد با آمدن رئیس شکم گنده از  
جایم برخاستم و پس از سلام کردن بی توجه به نگاه های حریصو و کثیفش  
دوباره مشغول کارم شدم. انقدر غرق در کارم شدم که زمان از دستم رفت و با  
دیدن ساعت و شنیدن صدای شکم سریع از جا برخاستم گزارش هارا آماده  
کردم به طرف اتاق رئیس رفتم. تقه ای به در زدم و پس از تحویل گزارش ها  
خواستم بروم که با شنیدن صدای نحسش ایستادم.

رئیس: بنورا خانوم امشب همسرم خونه ی یکی از اقوام رفته. میتونی بیای همراهم  
تا شامو در کنار هم باشیم؟

– جناب کریمی (رئیس شرکت) من برای خودم باورایی دارم که حاضر نیستم  
روشون پا بذارم. لطفا حریم هارو رعایت کنین و حرف بی ربط با محیط کار  
نزنین. در ضمن فامیلی بنده پاراست لطفاً منو با اسم فامیل صدا بزنید. با  
اجازه

رویم را با نفرت از او گرفتم و عقبگرد کردم که دوباره صدای نحسش را شنیدم  
کریمی: هر جور راحتی بانو اما مطمئن باش پشیمون میشی.  
بی توجه به او در را باز کردم و به طرف سالن غذا خوری رفتم.

پارت:

بعد از خوردن ناهار دوباره پشت میزم نشستیم و بازهم فارق از زمانو مکان مشغول کار شدم.

برای خوردن چای نگاهم را صفحه ی کامپیوتر گرفتم که متوجه تاریکی هوا شدم. سریع از پشت میز برخاستم چادرم را سر کردم همه رفته بودند و من کم عقل حواسم نبوده. حالا با این پیر خرفت در یک ساختمان تنها بودم. میز را مرتب کردم و با عجله به طرف در خروجی رفتم که ناگهان از پشت بازویم کشیده شد.

با ترس برگشتم و با دیدن کریمی هیبه بلندی کشیدم و بازویم را از دستش رها کردم. خنده ی بلندی کرد و گفت: کجا خانوم خوشگله؟ هنوز یاد نگرفتی بدون خدافضلی جایی نری؟

— ببخشید من عجله دارم. لطفا برین کنار

او که انگار وسیله ی تفریحش فراهم شده بود در حالی که به لب هایم خیره شده بود با لحنی منزجر کننده گفت:

یه امشبو مال من باش بهت بد نمیگذره. مطمئن باش پول خوبی گیرت میاد و از این فلاکتتم در میای.

در حالی صورتم از شدت خشم قرمز شده بود و دستان بی پناهم از شدت ترس میلرزید او را به طرفی هل دادم و بیرون زدم.

تا میتوانستم دویدم تا این که نفس کم اوردم و گوشه ای ایستادم.

نفسی تازه کردم و بغضم را قورت دادم. دستم برای تاکسی ای تکان دادمو گفتم:

درست.

پارت:

به گردنبند یادگار مادرم خیره شدم. تصمیمم را گرفته بودم. تمام داراییم همین گردنبند بود و حالا مجبور بودم آن را بفروشم تا پول قرارداد شرکت را فراهم کنم. مطمئناً آن پیر خرفت بدون پرداخت غرامت با رفتنم موافقت نمی‌کرد و من باید از آن جهنم می‌رفتم. پس چاره‌ای جز فروش گردنبند عزیز مادرم نبود. پس از فروش گردنبند بدون معطلی به شرکت رفتم و پس از پرداخت مبلغ قید شده در قرارداد از کارم کنار کشیدم.

لحظه‌ی آخر با نگاه حریصانه‌اش برندازم کرد و گفت:

حیف شدی خانومی. اگه ناز نمی‌کردیو با من می‌موندی چیزیو از دست نمیدادی. مطمئن باش پیدا میشن کساییه برا خانوم خوشگلی مٹ تو دندون تیز میکنن مخصوصاً که بدونن تنهایی. بالاخره زیرخواب یکی دیگه می‌شی. من نشد یکی دیگه.

پس از گفتن این حرف پوزخندی زدو به من خیره شد.

در حالی که از شدت خشم دست‌هایم را مشت کرده بودم با صدای بلند فریاد زدم: خفه شو لا شخور پیر. من مٹ بقیه نیستم که زود خودمو ببازمو ارادمو از دست بدم. مطمئن باش خدا همیشه هوامو داره و نمیداره که صافتایی مٹ تو به من آسیبی برسونن.

سپس رویم با انزجار از او گرفتم و در مقابل چشمانم پر از تعجب بقیه که ظاهراً از صدای بلندم متوجه بحث بین ما شده بودند از شرکت بیرون زدم.



وقتی بیرون آمدم ناخودآگاه بغضم شکست. دلم گرفت از این همه تنهایی و درماندگی. الان فقط یک چیز مرا آرام میکرد.

بهشت زهرا

:

خودم را به قبر پدر و مادرم که در کنار هم آرام گرفته بودند رساندم و از ته دل زجه زدم. با همه ی دلخوری ها و دلتنگی هایم به خانه ی ابدی والدینم خیره شدم و مثل همیشه آرامشی عجیب تمام وجودم را در بر گرفت. چرا که مطمئن بودم صدای دلم را میفهمند و درک میکنند و همین کافی بود.

بعد از این که از بهشت زهرا خارج شدم احساس سبکی میکردم. از طرفی بابت خلاص شدن از دست آن کفتار پیر خوشحال بودم و از طرف دیگر بابت نداشتن کار و بی پولی ناراحت.

از همان روز شروع به گشتن کردم به هزار جا سر زدم اما یا با کفتاری دیگر روبه رو میشدم یا به خاطر نداشتن تحصیلات عالی مرا نمیپذیرفتند. دیگر واقعا بریده بودم و در مانده شده بودم. خسته از تلاش بی وقفه وارد خانه شدم و خودم را روی مبل رنگو رورفته ی گوشه ی اتاق انداختم که ناگهان چشمم به یک آگهی استخدامی در روزنامه افتاد. یکی از هتل های مجلل و پنج ستاره ی شهر به یک خانم جوان جهت کار در پخش پذیرش احتیاج داشتند. تصمیم گرفتم شانسم را امتحان کنم.

فردای آن روز صبح زود بیدار شدم و بهترین مانتو البته از نظر خودم را انتخاب کردم. یک مانتوی مشکی که تا روی زانو بود و بسیار ساده بود اما از بقیه ی مانتو هایم نوتر بود همراه با شلوار جین ابی رنگ. کمی برق لب زدم تا خشکی

لب هایم برطرف شود سپس مقنعه ی مشکی ام را سرم کردم و بعد از پوشیدن چادر کیف آبی کهنه ام را برداشتمو با پوشیدن کتونی های مشکی رنگم از خانه بیرون زدم و به طرف هتل رفتم.

پارت:

از تاکسی پیاده شدم و در مقابل خود هتل مجلل و زیبایی را دیدم که نام آراد بر تابلوی بزرگی در بالای برج نصب شده بود. بدون اغراق دهانم از آن همه زیبایی باز مانده بود و از منظره ی بیرون هتل واقعا لذت بردم. درست شبیه کاخ هایی بود که از کودکی در رویا هایم تصور میکردم و نمای کاملا سفید ساختمان به راستی که برازنده بود.

وارد هتل شدم دکورا سیون طلایی و سفید هتل مرا شگفت زده کرده بود. همه چیز مثل خواب بود. مثل رویا....

به سختی چشم از آن همه زیبایی گرفتم و به طرف پذیرش هتل رفتم.

خانم جوانی با آرایش غلیظی که به سختی میشد چهره ی واقعی اش را تشخیص داد با بینی ای که مشخص بود عمل کرده و لب های پرتزی ای که بیشتر ترسناک بود تا زیبا مشغول کار کردن با کامپیوتر مقابلش بود.

سرفه ی کوتاهی کردم تا حواسش به من جلب شود. با ناز سرش را بالا کرد گفت امرتون؟

\_ببخشید برا اگهی استخدام مزاحم شدم.

با غرور نیم نگاهی به چهره ام کردو گفت اجازه بدین با مدیر هماهنگ کنم.

\_ممنون

بعد از تقریباً یک ربع انتظار مرد جوانی با کت و شلوار و ظاهری برازنده به طرف پذیرش هتل رفت و آن دختر با دستش به من اشاره کرد. آن مرد به طرفم آمد و با خوش رویی مرا به سمت لابی هتل راهنمایی کرد. پس از نشستن با دست اشاره ای کرد مرد کم سنی به طرفمان آمد و گفت چی میل دارین؟ مدیر هتل سفارش قهوه داد و من زیر لب تشکر کوتاهی کردم. بعد از رفتن گارسون مدیر هتل نگاهی ب من کرد و گفت:

میتونم اسمتونو بپرسم؟

—پارسا هستم. بنورا پارسا

مرد جوان: بسیار خب بنده محمدی هستم. باربد محمدی. میتونم بپرسم

تحصیلاتتون چقدّه؟

—دیپلم دارم

محمدی: میتونین انگلیسی صحبت کنین؟

—یه چیزایی بلدم اما تسلط کامل ندارم.

محمدی: بسیار خب. ببخشید این سوالو میپرسم. شما میتونین تو محل کار

چادرتونو دربیارین؟

— خیر راستش این جزء اعتقاداتمه نمیتونم هیچجوره کنارش بذارم.

محمدی: که اینطور. چند لحظه منتظر باشین لطفا.

از جایش برخواست و به طرف اسانسور رفت با رفتنش گارسون هم آمد و

سفارش ها رو روی میز گذاشت تشکری کردم و منتظر شدم. باربد پس از

بازگشت با شرمندگی گفت متاسفم اما با استخدامتون موافقت نشد.

میتونم بپرسم چرا؟

محمدی: ببخشید که اینو میگم ولی پوششتون مناسب این پست نیست.

بدون هیچ حرفی گفتم:

\_ ببخشید وقتتونو گرفتم. خدانگهدار.

محمدی: صبر کنین

ایستادم و رویم را برگرداندم منتظر حرفش ماندم.

کمی این پاو آن پا کرد و گفت: اگه برای شما ایرادی نداره ما برای خونه داری

هم نیرو میگیریم. اگه مایل باشین میتونین

نزاشتم حرفش را کامل کند و گفتم ممنون از پیشنهادتون راجبش فک میکنم. با

اجازه

دوباره به سمت در خروجی برگشتم که گفت: یه لحظه ببخشید

چند قدم جلو امد و کارتی را به سمتم گرفت و گفت این شماره ی هتله و

زیرش هم شماره ی خودمه اگه فکراتون درباره ی همکاری با ما مساعد بود

تماس بگیرین. در خدمتیم

\_ ممنون. خداافظ

پارت:

وقتی از هتل خارج شدم بیشتر از همیشه احساس درماندگی میکردم.

حوصله اتوب\* و\*س و شلوغی را نداشتم و تصمیم گرفتم این بار هم ولخرجی

کنم پس تاکسی ای گرفتم و تا رسیدن به مقصد چشم هایم را بستم و به آینده

ی نامعلوم اندیشیدم.

با سستی وارد خانه شدم. گرسنه بودم اما بیشتر از غذا به یک حمام آب سرد احتیاج داشتم تا خستگیم را در کنم.

بعد از یک دوش درستو حسابی خود را با یک نیمرو مهمان کردم.

آنقدر خسته بودم که دیگر نایی برای فکر کردن به اتفاقات اخیر را نداشتم.

سرم را روی متکای کهنه ی گوشه ی اتاق گذاشتم و چشم هایم گرم شد.

سه روز از رفتنم به هتل میگذشت و من همچنان در جستجوی کار بودم.

دیگر به معنای واقعی خسته شده بودم و اندیشیدم شاید کار کردن در هتل به

عنوان خانه دار آخرین راه حلم باشد. و از طرفی من تحصیلات انچنانی ای

نداشتم و مسلماً نباید بیشتر از این توقع داشته باشم.

به هر طریقی خود را قانع کردم و کارت را از کیفم خارج کردم و با تردید شماره

ی باربد محمدی را گرفتم.

پس از چند بوق که دیگر از جواب دادنش ناامید شده بودم صدای رسایی از

پشت خط به گوشم رسید:

بله بفرمایید.

:

\_ ببخشید پارسا هستم چند وقت پیش برای کار مزاحم شده بودم.

محمدی: اها بله به خاطر دارم. چه عجب که تماس گرفتین خانوم پارسا و مارو

قابل دونستین.

\_ خواهش میکنم. راستش راجب پیشنهادهای که دادین فکر کردم و تصمیمم

گرفتم برای کار به هتل بیام.

محمدی: خیلی کار خوبی کردین خانوم پارسا واقعا خوشحالم کردین. من فردا ساعت صبح منتظرتون هستم.

\_ ممنون از لطفتون مزاحم میشم.

محمدی: مراحمین. کاری نکردم. به امید دیدار.

\_ همچنین. خدانگهدار.

با رضایت گوشتی را قطع کردم و پس خوردن شام سبکی خود را به آغوش خواب سپردم.

با صدای زنگ ساعت چشمانم را نیمه باز کردم و با یادآوری قرار امروزم سریع برخواستم.

صبحانه ی ناچیزی خوردم و سریع آماده شدم.

در نهایت سادگی، مانتوی سرمه ای کوتاهم را همراه با شال هم‌رنگش و شلووار مشکی پارچه ای پوشیدم و پس از سر کردن چادرم راهی هتل شدم.

در ست در زمان تعیین شده به هتل رسیدم و چشم گرداندم و محمدی را در سالن هتل دیدم که روی صندلی نشسته بود.

با دیدنم لبخندی زد و از جایش برخواست من هم متقابلا لبخندی زدم و نشستم.

همان روز پس اطلاع از شرایط کار و تعیین حقوق مرا به مسئول بخش خانه داری معرفی کرد و من مشغول کار شدم.

یک ماه از حضورم در هتل میگذشت و من تقریباً عادت کرده بودم هر روز صبح تا شب در طبقه ی دوم هتل مشغول تمیز کردن اتاق ها و رسیدگی به گل های یاس کنار پنجره ها باشم.

راستش از کارم راضی بودم و هر روز با استشمام گل های یاس کلی انرژی میگرفتم.

به غیر از من نفر دیگر در طبقه ی دوم کار میکردند که دوتا ی آنها مسن بودند و من در این مدت واقعا به مهربانی مادرانه ی آنها عادت کرده بودم. دو دختر جوان تقریباً هم سن خودم هم حضور داشتند. یکی از آنها نسیم نام داشت و چشمان معصوم و مهربانش به راستی که مرا از همان روز های اول برای دوستی با او ترغیب کرد.

اما ساغر دختری افاده ای بود و زیاد با ما هم صحبت نمیشد و به نوعی خودش را جدا از بقیه میدانست که البته ما هم زیاد به او توجهی نداشتیم.

از نسیم شنیده بودم که قبل از من دختری به نام مریم اینجا کار میکرد و سر موضوعی با ساغر بحث کرده و ساغر هم با توطئه و زیراب زنی کاری کرده که مریم از کار اخراج شود.

همین موضوع باعث شده بود بیشتر از او متنفر شوم و زیاد دمخورش نشوم.

در یکی از اتاق ها مشغول مرتب کردن تخت بودم که نسیم سراسیمه وارد اتاق شد.

نسیم: وای بنورا نمیدونی چی شده!!!

— چرا داد میزنی. چته؟

نسیم: صاحب هتل برای بازدید از طبقه ها داره میاد. یه اتاق شخصی بالای برج داره که همه ی امکانات داخلش هست و گهگاهی به اونجا سر میزنه. یادم آمد روزی که برای آگهی استخدام به هتل آمده بودم و او به طبقه ی بالا رفت. پس عدم موافقت او باعث شد من در بخش پذیرش نباشم. نسیم: بنورا نمیدونی چقد جیگره. چ هیگلی داره. بعد از فوت با باش تک پسرش صاحب همه ی داراییش شد و همه ی شعبه های این هتل تو شهرای مختلف خودش اداره میکنه.

\_وای نسیم بس کن اصلا حوصله ی این حرفای صد من یه غازو ندارم. نسیم با گفتن بی ذوق از اتاق بیرون رفت و من به این فکر کردم کاش من هم مثل نسیم فارغ از دنیا و بدون هیچ دغدغه ای به این مسائل حاشیه ای توجه نشان میدادم. اما افسوس....

:

همینطور که در فکر بودم ملیحه خانوم که زن بسیار خوش برخوردی بود، آمد و گفت: دخترم بیا بیرون منتظر باشیم اینطوری زشته تو اتاق باشی. \_چشم ملیحه خانوم.

همراه ملیحه خانوم بیرون رفتم و درکنار بقیه ایستادم و چند لحظه بعد مردی قد بلند و پر جذبه با چهره ای کاملاً شرقی و ته ریشی که او را جذاب تر کرده بود همراه با محمدی وارد شدند.



بی آنکه بدانم به آن مرد قدبلند شرقی خیره شده بودم. او که متوجه نگاه خیره‌ی من شده بود پوزخندی بر لب آورد و از کنارم گذشت. ما نیز آنها را همراهی کردیم و ساغر برای خودشیرینی دائم به او خوش آمد میگفت و آن مرد بدون توجه به او مشغول بازدید بود.

پس از بازدید بدون هیچ معطلی با همان اخمش به طبقه‌ی بعدی رفت. ناخودآگاه با رفتنش نفس راحتی کشیدم. نمیدانم چرا اما از او میترسیدم....

آن روز بعد از اتمام کارم عزم رفتن کردم و بعد از خداحافظی با نسیم و بقیه به طبقه‌ی پایین رفتم. داشتم از طبقه‌ی همکف به سمت در خروجی میرفتم که چشمم به آریانفرو محمدی خورد که جلوی پذیرش ایستاده بودند و با همان دختری که در پذیرش کار میکرد، صحبت میکردند. عشوه‌ی آن زن برای لحظه‌ای مرا از جنس خودم بیزار کرد.

بدون توجه به آنها به راهم ادامه دادم که با شنیدن صدای پر عشوه‌ی آن دختر متوقف شدم.

بلد نیستی وقتی از کنار رئیست رد میشی عرض ادب کنی؟ البته از شما پاپتیا که خودتونو تو چند متر پارچه قایم میکنین توقعی نمیره. با خونسردی‌ای که از من بعید بود برگشتم و بدون توجه به حضور آن دورو به آن دختر گستاخو از خود راضی گفتم:

بین خانوم به ظاهر محترم، هر چپو تحمل کنم اینو نمیتونم تحمل کنم که به آدم بی فرهنگی مٹ تو که خودش بلد نیست دیگرانو مخاطب قرار بده منو ارشاد به باادب بودن بکنه. درسته به قیافم نمیداد اما اندازه ی کل هیکل قناص تو زبون دارم پس با من کل کل نکن. مورد دوم این که پاپتی اونایی هستن که خودشونو خیلی رایگان در معرض نمایش میذارن تا بقیه لذت ببرن. من ارزشم خیلی بیشتر از ایناست که خودمو عین تو حراج کنم.

برق تحسین را در چشمان محمدی به راحتی میشد دید اما آریانفر با همان اخمی که انگار جزئی از اعضای چهره اش محسوب میشد، نگاهم میکرد. در همین اثنا صدای جیغ جیغوی همان دختر که با دقت به کارتی که روی مقنعه اش نصب شده بود فهمیدم نامش میناست، به خودم آمدم. خفه شو تو از همونایی هستی که...

آریانفر نگذاشت حرفش را تمام کند و با خشمی که من هم گر خریدم رو به مینا آهسته طوری که توجه بقیه را جلب نکند، گفت خفه میشی یا خفت کنم؟ تو هتل من جای این کارا نیس احمق برو به کارت برس.

سپس رو به من با همان اخم وحشتناک گفت: توهم دفه ی دیگه با اون زبون درازت تو هتل من زرتو پرت کنی، حسابتو میرسم.

\_من فقط از حقم دفاع کردم و از کارم پشیمون نیستم. در ضمن برید کسیو تهدید کنید که ازتون بترسه.

سریع عقبگرد کردم و در مقابل چشمان متعجب هرسه از هتل بیرون زدم.

پارت:

کفش هایم را با خشم از پایم کندم و هرکدام را به گوشه ای انداختم.  
چادرم را جلوی در انداختم و با بغض خودم را روی کاناپه انداختم.  
در ست بود پولدار نبودم اما این دلیل نمی شد که هر حرفی که دو ست داشتند  
بهم بزنند.

از کارم پشیمان نبودم و اگر زمان به عقب باز می گشت باز هم همان حرف هارا  
تکرار می کردم.

صبح روز بعد وقتی وارد هتل شدم مینا با لحنی پرغیض گفت برو بالا آزاد  
باهات کار داره.

سوالی نگاهش کردم. آزاد دیگر که بود!!!

نام هتل هم همین بود. نکنند...

با صدایش رشته افکارم را پاره کرد و

با پوزخندی اضافه کرد آزاد آریانفر باهات کار داره. خیلیم عصبانی بود. برو ک  
حسابت پاکه از همون دیروز که گذاشتی رفتی از دستت شکار بود.

با بی تفاوتی سری تکان دادم و بدون این که محلش بگذارم به سمت آسانسور  
رفتم.

خوب میدانستم بی تفاوتی حرصش را در می آورد. به نظرم بی تفاوتی را باید جزو  
سلاح های کشتار جمعی به حساب آورد....هه

وارد آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی هفتم را فشردم و از آینه ی آسانسور  
چادرم را مرتب کردم.

با صدای زنی که نام طبقه را اعلام میکرد از آسانسور پیاده شدم و با پرس وجو اتاقش را یافتم.

تقه ای به در زدم با صدای گیرایش که گفت بفرمایید وارد شدم. پشت به من ایستاده بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود. سرفه‌ی مصلحتی کردم تا توجهش به من جلب شود. برگشت و با چشمان نافذش به من خیره ماند کم مانده بود زیر نگاه خیره اش ذوب شوم.

با صدایی آرام گفتم مَث این که باهام کار داشتین. بدون این که نگاهش را از من بگیرد گفت: میدونستی تا الان کسی جرعت نکرده بود با من اونطوری حرف بزنه؟ دیروز زود رفتی صب نکردی تنبیهت کنم. تاوان این بی ادبیتو پس میدی. فکراییی برات دارم....

دروغ چرا واقعا ترسیده بودم. من از همان ابتدا هم از این مرد قد بلند شرقی میترسیدم. سعی کردم به خودم مسلط شوم و با خونسردی ظاهری ای گفتم: شما با خودتون چی فک کردین؟ مگه شهر هرته که آدمو اینجوری تهدید میکنید.

با لحن ترسناکی گفت: خفه شوووو. یادت باشه که داری با کی حرف میزنی. الان بهت ثابت میکنم که میتونم تهدیدمو عملی کنم یا ن. من هر کاری خواستم کردم تو که دیگه عددی نیستی.

به طرفم خیز برداشت و چادرم را از سرم کشید.  
جیغی زدم و خواستم فرار کنم که...

پارت:

از پشت مقنعه موهایم را کشید و بی اختیار در آغوش افتادم.  
این مرد دیگر که بود؟؟؟ به راستی که خوی وحشیگری اش غیر قابل کنترل بود.

صدای نفس های پر حرصش را میشنیدم. فشار دستانش را بیشتر کرد و من نالیدم: اخ لعنتی موهامو کندی ولم کن.

خنده ی عصبی ای کرد و زمزمه وار در گوشم گفت: حالا کجاشو دیدی  
دختریه چموش و زبون دراز. این تازه اولشه...

سپس به جلو هولم داد که محکم به در خوردم. دردی در کمرم پیچید که باعث شد یک قطره اشک از چشمانم بچکد.

به طرفم آمد و گفت این مظلوم نمایی های الکیت منو خر نمیکنه. پاشو خودتو جمع کن.

تنبیه اصلیت هنوز مونده. با حرص نالیدم: لعنتی چی از جونم میخوای  
بسسهههه. همین فردا از اینجا میرم.

نیشخندی زد و گفت: آگه میتونی برو. انقد قدرت دارم که برات پاپوش در ست  
کنم. فک نکنم دوس داشته باشی

انگه\*ر\*ز\*گ\*می و دزدی بهت بخوره و بعدشم بری زندان آب خنک بخوری.  
با حرص آب دهانم را روی صورتش خالی کردم.

اول با بهت نگاهم کرد اما ناگهان چنان سیلی محمکی نثارم کرد که ل\*ب\*م پاره شد و سوزش وحشتناکی آن را فرا گرفت.

یقه ام را گرفت و بلندم کرد وگفت گم شو برو سر کارت. آگه راجع به کبودیای صورتت اسمی از من بیاری

چنان بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار زار گریه کنند.

مقنعه ام را مرتب کردم و چادرم را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

به طرف سرویس بهداشتی همان طبقه رفتم و صورتم را شستم اما قرمزی چشمانم و زخم ل\*ب\*م خبر از حال خرابم میداد.

به کدامین گ\*ن\*ا\*ه اینگونه بی پناه شده بودم؟

قطره های اشک از چشمان خاکستری ام چکید و بی آنکه کنترل روی رویشان داشته باشم یکی پس از دیگری روی گونه ام میغلطیدند.

هیچ واژه ای برای وصف حال خرابم نبود.

دلشکسته بودم...

تنها بودم میان اینهمه نامرد که ذره ذره روحم را له میکردند.

من که سنی نداشتم کی وقت کردم اینقدر بدبخت باشم؟

دلَم گرفته بود...

حسم مانند کسی بود که نه آرزویی دارد و نه دغدغه ای.

فقط زندگی میکند تا بمیرد.... همین

پارت:

بغضم را در گلو خفه کردم و به طبقه ی پایین رفتم.  
دوست نداشتم مینا با دیدن ل\*ب\*م با تحقیر نگاه کند و نیشخند بزند.  
چادرم را طوری گرفتم که زیاد صورتم معلوم نباشد و با عجله به طبقه ی بالا  
رفتم.

ملیحه خانوم با دیدن ل\*ب\*م دستانش را به صورتش کوفت و گفت:  
وای دختر چه بلایی سرت اومده چرا این شکلی شدی؟؟؟  
به یاد تهدید آزاد افتادم و ترسیدم از این که اسمش را بیاورم و او دیوانه شود.  
پس به گفتن "خوردم زمین ملیحه خانوم نگران نباشین" بسنده کردم.  
نسیم در حالی که نگرانی در چهره اش هویدا بود آمد و خواهرانه در آغوشم  
گرفت. چقدر به این آغوش احتیاج داشتم.  
انگار همه حرفم را باور کردند و دیگر چیزی نگفتند. حتی ساغر هم که با من  
لج بود سکوت کرده بود دیگر از آن پوزخند مسخره اش خبری نبود.  
گویی او هم دلش برایم سوخته بود....

بعد از اتمام کارهایم همراه با نسیم از هتل بیرون رفتیم.  
مقداری از مسیر را باهم بودیم و سپس از هم جدا شدیم. نسیم پدرش را از  
دست داده بود و با مادرش و تنها برادرش زندگی میکرد و برای کمک کردن به  
خانواده اش در هتل کار میکرد.  
در این مدت نسیم واقعا مانند خواهر نداشته ام شده بود و از این بابت از او  
ممنون بودم.

به خانه که رسیدم ناهید خانوم را دیدم که پشت در به انتظارم ایستاده بود.  
حتما باز هم به خاطر عقب افتادن اجازه خانه پیدایش شده بود.

تا چشمش به من افتاد جلو آمد. با دیدن کیودی صورتم با تعجب به من خیره شد. سرم را زیر انداختم و گفتم:

—سلام ناهید خانوم بفرماید داخل.

ناهید: برا مهمونی نیومدم یه ماهه اجارت عقب افتاده زودتر یه فکری کن.

—چشم چند وقت دیگه حقوقمو به حسابم میریزن.

ناهید: بهتره همینطور باشه چون من مشتری دست به نقد زیاد دارم. یه بار دیگه

بدحسابی کنی جلو پلاست تو کوچه و خیابونه. خداافظ

با حرص وارد خانه شدم. مشکلاتم کم بود این هم اضافه شد.

چقدر از این زن چاق و پول دوست بدم میامد. از صاحب خانه هم شانس

نیاوردم.

وارد خانه شدم و در را با پایم بستم. گرسنه بودم در یخچال را باز کردم و جز

چند عدد گوجه ی پلاسیده ی ته یخچال چیز دیگری ندیدم.

آهی کشیدم و زیر لب گفتم:

"هر دم از این باغ بری میرسد."

دوشی گرفتم و بدون خوردن چیزی به رخت خواب پناه بردم.

پارت:

بعد از آن روز نحس دیگر آراد کاری به کارم نداشت. سراغم را نگرفت و من از

این بابت خوشحال بودم.

اما عمر خوشحالیم فقط یک هفته بود.



یک روز که مشغول آب دادن به گل های یاس یکی از اتاق ها بودم، مسئول بخش که فامیلش مرادی بود، به سراغم آمد و گفت به طبقه ی هفت منتقل شده ام و به جای خانه داری در این طبقه باید هرروز کل طبقه را برای رئیس هتل تمیز کنم از جمله اتاقش.

دلَم لرزید. در آن طبقه فقط من بودم من. نمیخواستم هرروز آن غول بی شاخو دم را ببینم.

با چشمان ملتسمم به مرادی خیره شدم.

\_تورو خدا یک نفر دیگه رو برای این کار انتخاب کنید. خواهش میکنم

مرادی: همیشه دخترم خود رئیس شخصا شمارو انتخاب کردند کاری از دست من برنماید.

با بهت به مرادی خیره شدم. چه خوش خیال بودم که گمان میکردم او همه ی اتفاقات را فراموش کرده... زهی خیال باطل.

کاش آنروز دهانم بسته میماند و حرفی نمی‌زد. این مرد به معنای واقعی کلمه روانی بود. وگرنه چه معنی ای داشت یک ادم تا این حد کینه ای باشد.

وسایلم را جمع کردم و در جواب نسیم که علت انتقالم را جویا میشد خودم را به بی خبری می‌زدم.

نسیم: ولی بنورا عجب شانسی داری. حتما اون روز چشمش تورو گرفت وگرنه چرا یه نفر دیگه رو انتخاب نکرد؟!

با حرص به نسیم خیره شدم. با خنده

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت: اما نمیتونه غیر از این باشه. کیفم را به طرفش پرت کردم که جاخالی داد و خورد به در و سریع از اتاق بیرون رفت.

پوفی کردم که دوباره سرش را از لای داخل آورد وگفت بنورا رفتی اون بالا بالاها هوای مارو هم داشته باش.

\_\_\_\_\_ نسیم

نسیم: خخخ باشه باشه رفتم.

کاش همانطور که نسیم فکر میکرد میبود.

حاضر بودم جایم را با نسیم عوض کنم اما هرگز به آن طبقه ی نفرین شده نروم.

هیچکس از حال دلم خبر نداشت....هیچکس

راهی طبقه ی هفتم شدم و بی توجه به اطرافم در دل از خدا به خاطر شانس گندم گله میکردم.

\_\_\_\_\_ خیلی تو فکرین بنورا خانوم. چیزی شده؟؟

حتی ندیده هم میتوانستم حدس بزنم این صدای مهربان متعلق به کیست.

به سمت بارید چرخیدم و گفتم:

چیزی نیست آقای محمدی کمی درگیری ذهنی دارم خودش حل میشه.

خندید و چند قدم جلو آمد: امیدوارم همینطور که میگین باشه.

لبخندی زد و گفتم: همینطوره. با اجازه.

به طرف طبقه ی هفتم رفتم که دوباره صدایش را شنیدم: بنورا خانوم با آریانفر کار دارین؟ اخه دارین میرین اون طبقه!

مکثی کردو بلافاصله گفت ببخشید آگه با اسم کوچیک...

حرفش را قطع کردم و گفتم: نه آقای محمدی ایرادی نداره. راستش برای نظافت به اون طبقه منتقل شدم.

با تعجب گفت: عجیبه آراد هیچوقت کسیو برای نظافت به اون طبقه استخدام نمیکرد فقط هفته ای یه بار یه خانوم مسن برای تمیز کاری میومد.

\_نمیدونم والا

لبخندی زدو گفت: احتمالاً نظرش عوض شده. بهتره زودتر برین تاگیر نداده.

\_بله. با اجازه

چقدر تازگی ها همه خوش خیال شده بودند.

پارت:

با ترس وارد طبقه ی هفتم شدم.

صدایش از پشت سرم به گوش رسید:

به به خوب با باربد لاو میتراکونی و لبخند تحویلش میدی. من امثال شمارو خوب میشناسم اون چادر قداست داره.

\_منم امثال شما رو خوب میشناسم. کافیه پول و قدرت داشته باشین تا هر رفتار زننده ای ازتون سربرزنه. بدون این که حواستون باشه قل\*ب\*شونو بشکنین و بهشون تهمت بزنین. اما مطمئن باشین یه روزی جواب این کاراتونو مبینین.

با پوزخند گفت: کی میخواد جوابمو بده؟

توی جوجه؟؟

وای نگو خندم گرفت...

\_من نه اما کسی که جای حق نشسته به موقعش جوابتو میده.  
فقط برای لحظه ای چشمانش غمگین شد اما سریع به حالت قبل برگشت و  
گفت: به اون کسی که جای حق نشسته بگو پاشه بزاره حق جای خودش بشینه.  
چرخیدو و همانطور که به سمت اتاقش میرفت گفت: بیا اتاقم وظایفتو بگم.  
به خودم امدم و اندیشیدم مگر حقی از او ضایع شده که اینگونه از حق حرف  
میزند؟؟؟

چشمان غمگینش لحظه ای جلوی چشمم امد.  
ناگهان افکارم را پس زدم و با تشر به خودم گفتم برا اینجور آدمای نباید دلسوزی  
کرد...

وارد اتاق شدم و جلوی در ایستادم.

گفت: بشین

\_همینطور راحتتم.

آراد: مث این که هنوز یاد نگرفتی نباید رو حرف من حرف بزنی. گفتم بشین.  
به آرامی رو مبل چرمی نرم گوشه ی اتاق نشستم. قبلا به این اتاق امده بودم اما  
آنقدر ترسیده بودم که نتوانستم خوب اتاقش را برانداز کنم.  
هر چند اخلاق تندو خشنی داشت اما سلیقه اش فوق العاده بود.  
تمام اتاق ست کرم قهوه ای داشت.  
پرده های کرم و مبل های قهوه ای سوخته تضاد زیبایی داشتند.

پشت سرش یک در مخفی بود خیلی کنجکاو بودم بدانم آن در به کجا راه دارد.

چشمم به ال سی دی بزرگی افتاد که با آن تمام هتل را زیر نظر داشت. پس من و باربد را از انجا دیده بود.

کنار پنجره ی اتاقش گلدانهای بزرگی بود که گل های نرگسو یاس و محمدی در انها دیده میشد. با دیدنشان لبخندی زدم که صدایش را شنیدم:  
اگه دید زدنتموم شد، به من گوش کن.

دستپاچه به طرفش برگشتم و در جایم تکانی خوردم و به او خیره شدم.  
لبخند کمرنگی زد که به سرعت محو شد طوری که شک کردم شاید من اشتباهی دیدم.

خیلی جدی مشغول شرح وظایفم شد از آوردن چای گرفته تا طی کشیدن توالت.

\_ببخشید فکر نمیکنید این کارا برای یک نفر زیاده؟؟؟  
آراد: اتفاقا خیلی بهت تخفیف دادم پس فقط کارتو بکن تا اون روی سگ من بالا نیومده.

\_جدا؟ مگه شما روی آدمم دارین؟؟  
احساس کردم صورتش از خشم قرمز شد.  
خدایا عجب غلطی کردم.  
از پشت میز برخواست و به طرفم خیز برداشت.  
جیغی کشیدم و به طرف در پا تند کردم.

اما او زرننگ تر از این حرف ها بود. سریع به من رسید و گلویم را با قدرت فشار داد.

اشک در چشمانم جمع شد. کم مانده بود خفه شوم که فشار دستش را کم کرد و گفت: این دومین هشدارم بود خانوم کوچولو. سعی کن جلو زبونتو بگیری. اصولا به هر چی میخوام میرسم حتی به حساب توی جوجه. سپس با فریاد گفت: گمشوووو بیرون.

از صدای فریادش تکان محسوسی خوردم و در حالی که از شدت بغض نفس کشیدن برایم سخت شده بود، بیرون رفتم.

وقتی بیرون آمدم بغضم را رها کردم برایم مهم نبود که توسط دوربین های مخفی اش زیر نظرم بگیرد.

من واقعا به انتها رسیده بودم...

همیشه میگفتند اشک بریز خالی میشوی

خالی که نشدم هیچ... پر شدم از بی کسی که چرا کسی اشک هایم را پاک نمیکند و بگوید اشک نریز تو من را داری....

پارت:

دیگر نایی برایم نمانده بود.

با وجود خستگی تمام کارها را کردم در حالی که درد کمرم امانم را بریده بود.

تنها آرزویم در آن شرایط فقط رخت خواب ساده ی خانه ام بود.

تنها خوبی خواب این بود که میتوانستم حتی برای ساعاتی که شده عاری از هرگونه دغدغه ای زندگی را سپری کنم. این برای منی که در باتلاق بدبختی گیر افتاده بودم بی نظیر بود.

وقتی چشمم به ساعت افتاد اه از نهادم برخوردار خواست ساعت: بود و من هنوز در این جهنم گرفتار بودم. زیر لب آزاد را لعنت کردم و سریع به سمت اتاق آن غول بی شاخ و دم رفتم و او را از رفتنم مطلع کردم. سری تکان داد و دوباره چشمش را به کامپیوتر روبه رویش دوخت. مردک بی ادب حتی زبانش برای تشکر کردن هم نچرخید.

بیخیال شدم و در را از عمد محکم بستم و به سمت اسانسور پا تند کردم.

در آن ساعت از شب تهران واقعا مخوف شده بود.

چادرم را محکم تر گرفتم و از پیاده رو به سمت ایستگاه اتوب\*و\*س رفتم.

همانطور که سرم پایین بود صدای بوق ماشین و پشت بند آن صدای مردی را شنیدم

\_ خانومی این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟ نکنه مامانتو گم کردی؟

بیا پیش عمو بینم.

بی توجه به او به راهم ادامه دادم.

وقتی که دید توجهی نمیکنم گزش را گرفتورفت.

بعد از او ماشین دیگری که جوان لااوبالی در آن نشسته بودند سرعتش را با گام هایم تنظیم کرد.

اینبار واقعا ترسیده بودم ناگهان از ماشین پیاده شدند و با لبخند کثیفشان به طرفم آمدند.

—مجید ببین چ دافیه. جووون

پا به فرار گذاشتم اما از پشت چادرم را کشیدند ناگهان ترمز ماشینی توجه همه را به خود جلب کرد. در کمال تعجب آزاد را دیدم که از ماشین پیاده شد و با خشم به طرفمان آمد.

مزاحم ها تا او را دیدند پایه فرار گذاشتند. در حین فرار آزاد لگد محکمی به نشیمنگاه یکی از آنها زد که اه از نهادش برخاست.

به سختی خودش را به ماشین رساند و سوار شد. سریع از آنجا دور شدند و رفتند و در همان حال چند فوش رکیک هم نثارمان کردند.

رنگ از چهره ام پریده بود با غضب نگاهم کرد و گفت گمشو برو تو ماشین. بی توجه به او به راهم ادامه دادم.

که ناگهان ضربه ای محکم به کمرم زد و دستم را کشید و مرا روی صندلی های نرم بوگاتی اش انداخت.

دیگر کمری برایم نمانده بود و با ضربه ی او دردش تشدید شد به طوری که از درد نفسم بند آمده بود. ناخودآگاه چشمانم بسته شد و همه جا سیاه شد.

از زبان راوی:

آزاد همانطور که با سرعت رانندگی میکرد زیر لب بنورا را هم سرزنش میکرد. آزاد: دختره ی احمق خوشت میاد مزاحمت شن؟؟؟ مگه نگفتم رو حرف من حرف نزن؟ هههههه! باتوام لعنتی.

به طرف بنورا برگشت که چشمش به چشمان بسته ی بنورا افتاد.



بهت زده با نهایت سرعت به طرف بیمارستان راند.  
آزاد ترسیده بود....

پارت:

جلوی درب بیمارستان ترمز کرد.

بنورا را در آغوش گرفت و پرستار هارا صدا زد.

چند پرستار به طرفش رفتند و بنورا را روی تخت گذاشتند و او را به سمت یکی از اتاق ها بردند و پرده را کشیدند.

آزاد کلافه روی یکی از صندلی های راهرو بیمارستان نشست و چنگی به موهای خوش حالتش زد.

با خود اندیشید:

اگر تا این اندازه شبیه آن زن عوضی نبود، محال بود او را اینقدر اذیت کند.  
آزاد هنوز در گذشته دست و پا میزد.

باید راه نجاتی میافت و خود را به زمان حال میرساند...

خودش را به یکی از پرستار ها رساند تا از وضعیت بنورا مطلع شود.

ببخشید اون خانومی که بردینش تو اتاق حالش چطوره؟

\_ شما چ نسبتی باهاش دارین؟؟؟

بلافاصله گفت:

خواهرمه

خوشبختانه حال عمویش خوبه. ضربه ای که به کمرش خورده باعث شده

خونریزیش شدید تر شه و بی هوش بشه. یک ساعت دیگه به هوش میاد.

\_ ببخشید خونریزی؟؟؟؟

پرستار نگاه عاقل اندر سفیهی به جانبش انداخت و گفت:

\_عادت ماهانه بودند جناب

سپس راهش را کشید و رفت.

آراد برای اولین با احساس پشیمانی کرد....

بنورا:

چشمانم را باز کردم و خودم را در اتاق سفیدی دیدم.

حدس زدم باید در بیمارستان باشم.

همه ی اتفاقات مانند فیلمی از جلو چشمانم گذشت و یک قطره اشک از

چشمانم چکید.

در باز شد و آراد با وضعی آشفته وارد اتاق شد. رویم را برگرداندم و پشت به او

چشمانم را بستم.

آراد: برا ناز کشیدن نیومدم پاشو سریع این کمپوتو بخور یه ساعت دیگه

مرخص میشی.

در همان حال پرستاری وارد اتاق شد:

خب خانوم خوشگله حالت بهتره؟؟ دیگه درد نداری؟

زیر لب نه ای گفتم و تشکر کردم.

پرستار لبخندی زد و سرم را از دستم خارج کرد و رو به آراد گفت:

بیشتر هوای خواهرتونو داشته باشین. آگه تسویه کردین، میتونین برین.

با تعجب نگاهی به اراد انداختم.

خدانکند من خواهر این غول بی شاخو دم باشم.  
از بیمارستان خارج شدیم و رو به آراد گفتم: پول بیمارستانو از حقوقم کم کنین.

پوزخندی زدو گفت: مطمئن باش همینکارو میکنم.  
سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم در همان حال آدرس خانه را پرسید.  
آدرس را دادم و او در حالی که از محل سکونتیم تعجب کرده بود، به همان سمت راند.

نزدیک محله از او خواستم نگه دارد اما با سماجت به راهش ادامه داد.  
\_تورو خدا همینجا نگه دارین. همسایه ها برام حرف در میارن. نمیخوام این خونه رو از دست بدم نگه دارین.  
نگاهی به طرف انداخت و گوشه ای ایستاد. تشکری کردم و سریع پیاده شدم و در را بستم.

شیشه را پایین کشیدو گفت:  
لازم نیس فردا بیای هتل.  
و بعد از گفتن این حرف سریع گازش را گرفت و رفت حتی اجازه ی تشکر کردن را هم به من نداد.  
به سمت مغازه ای که در محل بود رفتم و پس از اندکی خرید کردن در حالی که در مقابل چشمان هیز بقال محل به شدت معذب بودم، پول را حساب کردم و از مغازه خارج شدم.

:

سوپ مرغ خوشمزه ای پختم و حسابی از خودم پذیرایی کردم.

فردای آن روز را هم با خیال راحت استراحت کردم و خستگی این چند وقت حسابی از تنم در رفت چرا که تمام روز را خواب بودم.

امروز را باید به هتل میرفتم. سر حال و قبراق از رخت خواب بیرون امدم و با پوشیدن مانتوی مشکی ساده ام و شال سفید و شلوار پارچه ای مشکی ام به هتل رفتم.

تصمیمم را گرفته بودم. دیگر نمیخواستم حاضر جوابی کنم. اینبار فقط کاری را که از من خواسته بودند، با نهایت بی تفاوتی انجام میدادم. بی تفاوتی همان سلاح مرگبار من بود.

وارد هتل شدم. چشمم به مینا افتاد که با عشوه چیزی را برای آراد تعریف میکرد و آراد با لبخند سر تکان میداد.

با بی تفاوتی به سمتشان رفتم و به رسم ادب سلام خشک و خالی ای کردم که آنها نیز به رسم بی ادبی فقط سر تکان دادند.

بی توجه به سمت آسانسور رفتم و وارد شدم در همان حال چشمم به چشمان شرقی آراد گره خورد و در بسته شد...

مشغول تمیز کردن میز اتاق آراد بودم که در باز شد و صدای کفش پاشنه بلندی را شنیدم.

چرخیدم و نگاهم به مینا افتاد که وارد اتاق شده بود.

مینا: خوب کارتو بلدیا... اون روی دیگتو پشت اون چشای معصومت قایم کردی.

تا خواستم جوابش را بدهم آزاد وارد شد و گفت: دوتا قهوه و سپس به بیرون اشاره کرد.

عجب آدمیست این مرد مغرور.

انگار اصلا این مرد نمیتواند مودبانه برخورد کند.

شاید فقط با من مشکل دارد...

قهوه ها را آماده کردم و وارد اتاق شدم. مینا با پوزخندی براندازم کرد که حسابی حرصم گرفت.

به سمت آزاد رفتم که با دست اشاره کرد اول مینا.

بالاجبار جلوی مینا خم شدم و قهوه را تعارف کردم.

فنجان را برداشت اما در نیمه ی راه از عمد انگشتش را کج کرد و کل قهوه ی داغ را روی پایم خالی کرد.

از داغی قهوه و سوزش و حشنتناک پایم، اشک در چشمانم جمع شد و مینا با ناراحتی ساختگی گفت:

ای وای چی شدی بنورا؟؟؟

سینی را روی میز گذاشتم و با سرعت از اتاق خارج شدم.

و از پشت در صدای قهقهه های آن دو را شنیدم.

من حتی صدای شکسته شدن دلم را هم شنیدم.

صدای خورد شدن غرورم را نیز به وضوح شنیدم.

از وقتی وارد این هتل شده بودم، ذره ذره صدای له شدن روحم را زیر دست و پای این قوم بی رحم میشنیدم.  
کاش کر میشدم..... کاش...  
پارت:

آنقدر پایم میسوخت که بی اختیار با صدای بلند زدم زیر گریه.  
در بار شد و مینا با پوزخند و آراد بهت زده از اتاق بیرون آمدند.  
آراد به سمتم آمد و خم شد خواست به پایم دست بزند که دستش را پس زدم  
و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.  
وقتی بیرون آمدم مینا رفته بود و آراد که انگار منتظر بود به سمتم آمد.  
شرمندگی در چشمان شرقی اش موج میزد.  
خواست حرفی بزند که اجازه ندادم.  
\_آقای آریانفر نمیخوام هیچی بشنوم.  
فقط اینو بدونین هرروز با رفتارتون منو بیشتر از خودتون متنفر میکنین.  
نهایت آرزوی امروزم اینه ک هیچ فردایی نباشه چون نمیخوام چشم بهتون  
بیوفته.

بعد از این که حرفم تمام شد به طبقه ی پایین رفتم.  
نزد نسیم رفتم و خودم را در آغوشش انداختم و از ته دل زار زدم.  
دوست مهربان من همیشه در این مواقع مرحم درد هایم بود.  
واقعاً به او مدیون بودم.

بدون این که سوالی بپرسد، فقط دلداری میداد.

در همین حین چشمم به بارید افتاد که با تعجب به ما مینگریست.

از آغوش نسیم دل کندم و به بارید

سلام کردم.

نسیم تا متوجه ی بارید شد، شالش را مرتب کرد و زیر لب سلام کرد.

بارید با فروتنی جواب هردویمان را داد و با چشمان کنجکاوش انگار که

منتظر توضیحی باشد به ما زل زد.

لبخندی زدم و گفتم:

چیزی نیست آقای محمدي کمی دلم گرفته بود.

او که انگار قانع شده بود گفت:

ترسیدم فک کردم اتفاقی افتاده بنورا خانوم. ببخشید خلوتتونو بهم زدم با اجازه.

— خواهش میکنم.

نسیم با شتاب به طرفم برگشت

از کی تا حالا شدی بنورا خانوم؟؟؟

— فضولو بردن جهنم

— خیلی بی شعوری. زود باش بگو بینم.

لبخندی زدم و گفتم:

یه بار از دهنش پرید منم گفتم ایرادی نداره دیگه از اون به بعد با اسم کوچیک

صدام میکنه.

نسیم: تو هم که بدت نمیداد.

پس گردنی ای حواله ی نسیم کردم و گفتم:

خجالت بکش اون پسر چشم پاکیه.

در حالی که گردنش را ماساژ میداد گفت:

خیلی خب بابا.

از زبان راوی:

آراد کلافه از رفتار بنورا، به سمت اتاقش رفت و از دوربین های مخفی او را زیر نظر گرفت....

لحظه ای که باربد به بنورا لبخند زد، بی اختیار دستانش مشت شد.

ناگهان به خودش امد و گفت:

به تو چه احمق

اون دختره ی پاپتی در حدت نیس....

آن چشم مان خاکستری لعنتی اجازه ی هیچگونه ملایمتی را به آراد نمیدادند.... آن چشمان خاکستری شبیه چشمان همان زنی بود که دنیای آراد را به نابودی کشانده بود....

آراد از چشم های خاکستری اش بیزار بود....

پارت:

بنورا:

وقتی وارد طبقه ی هفتم شدم، احساس سبکی میکردم.

نسیم، مانند نسیمی بود که وزید و تمام خستگی ها و دلتنگی هایم را با خودش برد.

دوست معصوم من واقعا دوست بود....



درد پایم تسکین یافته بود و چون میدانستم اگر از پماد یا خمیردندان استفاده کنم جای سوختگی روی پایم باقی میماند، بی خیال آنها شدم.

بعد از اتمام کارم قصد رفتن کردم که آراد صدایم کرد و گفت منتظر بمانم. با نارضایتی گوشه ای ایستادم تا بیاید. بعد از این که کارش را انجام داد، در اتاقش را قفل کرد و اشاره کرد که همراهش بروم.

بدون هیچ حرفی به دنبالش راه افتادم و از هتل بیرون آمدیم.

کلافه سرچایم ایستادم و گفتم:

میشه سریع تر حرفتونو بزنین؟!؟

گفت:

سوار شو

لج کردم و گفتم: خودم برم راحت ترم. شما حرفتونو بزنین.

فریاد زد و گفت:

د لعنتی چرا اینقدر لج میکنی؟ سوار شو بت میگم.

واقعا از صدای فریادش ترسیده بودم و بدون هیچ حرفی سوار شدم. ماشین را

به راه انداخت و در سکوت به سمت خانه ام راند.

از این سکوتش کلافه شدم و گفتم:

انگار فراموش کردین میخواستین حرفی بزنین.

به سمتم چرخیدو گفت:

ببین دختر خانوم من بابت رفتار صبحم ازت عذر میخوام.

با تعجب خیره نگاهش کردم.

چنگی به موهایش کشید و با کلافگی ادامه داد:

عادت به عذر خواهی ندارم. اما کار مینا اشتباه بود. حساب اونم به موقعش میرسم.

سپس کارتی را به سمتم گرفت و گفت:

به مناسبت افتتاح شعبه ی دیگه ی این هتل تو رامسر، جشنی ترتیب دادم که خوشحال میشم تو هم باشی.

خواستم حرفی بزنم که گفت:

هر جور راحتی. دوس داشتی بیا نخواستیم که هیچی.

آنقدر از طرز صحبت کردنش متعجب بودم که دیگر زبانم نمچرخید حرفی بزنم فقط به او خیره شدم.

اوکه دید حرفی نمیزنم و سکوت کردم آهنگ زیبایی را پلی کرد.

آراد امشب مرا حسابی شگفت زده کرده بود. حتی هیچگاه تصور نمیکردم اینگونه اهنگ ها را هم گوش کنند...

به رو به رو خیره شدم و در سکوت گوش به اهنگ سپردم.

بیا بازم بزار رنگی بشه دنیام کنارت

هنوزم من دلم گیره

چشام خیره به راحت

بیا تااا دل نمرده باز

بازم یادم بده پرواز

بیا نا دلخوشیم بازم کنار تو بشه آغاز..... بشه آغاز

بیا بی تو من

من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیا یادم بده پروازو با دستات

دلَم با رفتنت دنیاشو از دست داد

.....

(بیا بازم\_ مسیح و آرش ای پی\_ پیشنهاد میکنم حتما این آهنگو گوش کنین

فوق العادس)

سر کوچه ایستاد.

از این که داخل نرفت از او ممنون بودم.

تشکر کوتاهی کردم و بعد از خدا حافظی در را بستم....

امشب واقعا عجیب شده بود.

کم کم قلب کوچکم داشت به این باور میرسید که قلب آزاد یخی نیست.

بلکه امشب گرمای قل\*ب\*ش تمام وجودم را گرم کرد.... خیلی گرم

پارت:

نمیخواستم به مهمانی بروم اما به خاطر اصرارهای نسیم، سرانجام پذیرفتم.

که ای کاش هرگز به آن مهمانی نمیرفتم...

نمیخواستم حالا که قرار است به مهمانی بروم، بد ظاهر شوم.

پس همراه با نسیم به یکی از پا ساژهای خوب تهران رفتیم و البته نصف پس

اندازم بابت خریدن لباس خرج شد.

هردو لباس های یک شکل با رنگ های متفاوت خریدیم.  
 پیراهن دکلمته ای که تا زیر زانو بود و در قسمت کمر تنگ میشد و یک کت هم  
 به رنگ لباسمان گرفتیم.  
 لباس من نباتی رنگ و لباس نسیم یاسی رنگ بود.  
 نسیم را برای اولین بار به خانه دعوت کردم و هردو مشغول آماده شدن بودیم تا  
 باهم به مهمانی برویم.  
 نسیم آرایش ملایمی را روی صورتش پیاده کرد.  
 هر چند آرایش منو بود اما تغییر چشم گیری کرده بودم به طوری که خودم  
 هم از دیدن خودم متعجب شدم.  
 خواستم آرایش منو را پاک کنم که نسیم اجازه نداد.  
 \_ بنورا اگه بخوای زحمتای منو به باد بدی، نه من تو. گفته باشم.  
 \_ خیلی خب بابا. زود باش آماده شو.  
 نسیم هم آرایشی هم رنگ لباسش انجام داد که واقعا زیبا شده بود.  
 وقتی نگاه خیره ی مرا روی صورتش دید، گفت:  
 \_ نخوری منوووو. تو خودت که محشر تر شدی. فک کنم همه ی پسرای چشنو  
 تور کنی.  
 برو گمشویی نثارش کردم و ساپورت کلفت مشکیم را پوشیدم.  
 و شال مشکلی با طرح های نباتی را روی سرم انداختم و صندل های نباتیم را  
 به پا کردم.  
 چرخ زدم و با لبخند خودم را در آینه برانداز کردم.

بعد از سالها همچنين لباس هايي ميپوشيدم و به مهماني ميرفتم.  
 اين قضيه ذوق كردن هم داشت....

نسليم هم مانند من آماده شد با اين تفاوت كه شال مشكيش طرح هاي ياسي  
 رنگ داشت.

مانتوي بلند مشكيم را روي لباسم پوشيدم و خواستم چادر هم بزارم كه نسليم  
 باز هم اجازه نداد.

به ناچار چادرم را سرچايش گذاشتم اما حس خوبي نداشتم.  
 دست در دست هم سوار آژانس شديم و آدرس ويلاي آزاد را به راننده داديم.  
 وقتي به محل مهماني رسيديم، هردو از تعجب چشمانمان گرد و دهانمان باز  
 شده بود.

تنها توصيفم از آن ويلاي رويايي، كلمه بي نظير بود.... همين  
 به زحمت لب و لوچه يمان را جمع كرديم و پس از دادن کارت هاي دعوتمان  
 به نگهبان جلوي درب، وارد شديم.

مهماني كاملا با آنچه كه تصور ميكردم متفاوت بود.  
 زن و مرد وسط سالن در آغوش هم مشغول ر\*ق\*ص بودند.  
 چشمم به آزاد افتاد كه روي مبل سه نفره اي نشسته بود و در دو طرفش،  
 دخترهايي با لباس هاي فجييع نشسته بودند و او را نوازش ميكردند. از ديدن اين  
 صحنه حالم بد شد.

باربد چشمش به ما افتاد و به طرفمان آمد و مشغول خوش آمدگویی شد و گفت: راستش فکر نمی‌کردم به این مهمونی بیاین.

در جوابش گفتم: راستش منم فکر نمی‌کردم که همچین مهمونی ای باشه وگرنه نمی‌مدم.

چیزی نگفت و مارا به اتاق تعویض لباس راهنمایی کرد.

همراه نسیم وارد اتاق شدیم و لباسمان را عوض کردیم بدون این که شالمان را در بیاوریم. مطمئنا در آن مهمانی وصله ی ناجور بودیم.

هر دو از اتاق خارج شدیم و بدون این که دست یکدیگر را رها کنیم، برای تبریک به سمت آراد رفتیم.

آراد که با تعجب به من خیره شده بود سریع به خودش آمدوسری تکان داد...

به سمت صندلی های گوشه ی سالن رفتیم و نشستیم.

باربد به نسیم پیشنهاد ر\*ق\*ص داد که او در کمال تعجب قبول کرد...

به گمانم به باربد علاقه مند شده بود وگرنه از او بعید بود پیشنهاد ر\*ق\*ص کسی را قبول کند با لبخند به آن دو خیره شدم و امیدوار بودم علاقه ی نسیم یک طرفه نباشد.

یکی از خدمتکار ها سینی حاوی جام های شراب را به سمتم گرفت.

ردش کردم و گفتم نمی‌خورم و دوباره به نسیم و باربد خیره شدم.

یک ربعی به همین منوال گذشت. من که دیگر حوصله ام سر رفته بود به طبقه ی بالا رفتم تا گوشی ام را بیاورم و با آن سرگرم شوم.

وارد اتاق شدم و به سمت کیفم رفتم که در باز شد و قامت آزاد نمایان شد.  
 خیره به من نگاه میکرد و معلوم بود حالت طبیعی ندارد.  
 قدمی به سمتم برداشت...  
 پارت:

با هول ایستادم.  
 \_ آقای آریانفر اینجا اتاق تعویض لباس خانوماست.  
 بدون هیچ حرفی به سمتم میامد.  
 ترسیده بودم و با هر قدمش من نیز یک قدم به عقب برمیداشتم تا این که به  
 دیوار برخورد کردم.  
 \_ آ... آقای آریانفر...  
 تا خواستم ادامه ی حرفم را بگویم لبانم میان لبان گرمش اسیر شد.  
 تهی شدم...  
 قفل کردم...  
 و قدرت هیچ کاری را نداشتم...  
 ناگهان به خودم آمدم و به طرفی هلش دادم...  
 میخواستم فریاد بزنم اما نمیتوانستم...  
 فقط سیل اشک هایم بود که روی گونه هایم میلغزید...  
 به طرف در رفتم که او نیز خیز برداشت و دستم را گرفت و از اتاق خارج کرد.  
 هر چه تقلا کردم نتوانستم دستم را از دستش خارج کنم...

به انتهای راهرو رسیدیم مرا وارد اتاقی کردو در را قفل کرد و کلید را در جیبش انداخت.

حتی اگر جیغ هم میزدم، کسی صدایم را نمیشنید.  
اما من در وضعیتی نبودم که به این چیزها فکر کنم و فقط فریاد میزدم.  
همانطور که با پوزخند براندازم میکرد، دکمه ی های لباسش را باز کرد.  
وحشت کرده بودم...

من، در این اتاق نفرت انگیز در چنگال یک گرگ اسیر بودم.  
میترسیدم... میلرزیدم... و از ته دلم از خدا کمک میخواستم.  
کمر بندش را باز کرد...  
چشمانم گرد شده بود.

زجه زدم...

نذر کردم..... التماس کردم... اما همه کر شده بودند..... حتی خدا  
به طرفم میامد و به چشمانم خیره شده بود. با دیدن حس نفرتی که در  
چشمانش موج میزد ماتم برد.

آخر مگر چه کار بدی کرده بودم که اینگونه با نفرت نگاهم میکرد؟!  
زیرلب با خودش حرف میزد....

\_ میکشمت عوضی، میکشمت کصافت

لعنتی منو نابود کردی منم نابودت میکنم.... آشغالال

اخیرین کلمه را با فریاد بر زبان آورد



و در یک حرکت به سمتم خیز برداشت و مرا روی تخت دونفره ی اتاق پرت کرد.

خواستم بلند شوم ک اجازه نداد رویم خیمه زد.  
از ترس زبانم بند آمده بود.

قطره های اشک تند تند روی گونه ام میلغزیدند اما او انگار با دیدن چشمان ملتئمسم جری تر میشد...

خم شد و با ولع لبانم را ب\*و\*سید...  
در همان حال لباسم را پاره کرد...

از ته دل از خدا کمک میخواستم اما انگار خدا هم مرا فراموش کرده بود.  
موهایم را در دست گرفت و کشید.

او قهقهه میزد و من اشک میریختم.  
آراد: لعنتی درد بکش. داد بزنی

کسی نیس کمکت کنه ه\*ر\*ز\*ه کوچولو...  
با صدای بلند بدوبیراه میگفت و من کاری از دستم برنمیامد.

\_عوضی ولم کن کصافت لاشخور

سیلی محکمی نثارم کرد که سرم به یک طرف چرخید.

باز هم داد زدم: آشغال لجن

سیلی دوم را محکم تر زد و سرم به طرف دیگر چرخید.

به همین منوال چند سیلی دیگر نثارم کرد که میتوانستم رد خون را روی جای  
جای صورتم حس کنم.

چقدر ساده داشتم زندگیم را میباختم.

دیگر جانی برا تقلا نداشتم. تمام بدنم لمس شده بود و هیچ چیزی را حس نمی‌کردم... خیلی بد باختم... همه چیزم را در چشم بهم زدنی باختم...  
چشمانم بسته شد و دیگر چیزی نفهمیدم.  
پارت:

از زبان راوی:

آراد چشمانش را باز کرد و بنورا را برهنه در آغوشش دید.  
همه ی اتفاقات دیشب مانند فیلمی از جلوی چشمانش عبور کرد.  
با دست محکم به پیشانی خود کوفت.  
پشیمان بود.... خطا کرده بود.  
آراد جای هیچ گونه جیرانی را باقی نگذاشته بود.  
به بنورای معصوم خیره شد و با خود اندیشید حال باید چگونه با او برخورد کند؟؟؟

این برای اولین بار بود که ترس از یک جنس مخالف به جانش افتاده بود.  
و آراد چه میدانست بنورا در آینده خیلی از این اولین بارها را برای او رقم خواهد زد؟؟؟؟!!!

بنورا چشمانش را گشود و به اراد خیره شد. انگار داشت اتفاقات شوم دیشب را مرور میکرد.

ناگهان سرد شد. چشمان خاکستری اش زمستانی شد و آراد از این سرمای ناگهانی بیخ کرد....

بنورا:

دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود چیزی برای از دست دادن نداشتم.  
همه دارایی من عفت و آبرویم بود که به سادگی به تاراج رفت.  
نه حوصله‌ی ناله و زاری را داشتم و نه حوصله‌ی گله و شکایت کردن از  
خدایا.

دیگر با خداهم کاری نداشتم....

وقتی او مرا به حال خود رها کرد، چرا من دوباره به سویش بروم؟؟؟  
بگذار تنها بمانم.... حداقلش این بود که از کسی انتظاری نداشتم.... حتی  
خدا.

ملافه را دور خودم پیچیدم و در مقابل چشمان بهت زده‌ی آراد، از اتاق خارج  
شدم.

وارد همان اتاق تعویض لباس شدم و لباس هایم را به تن کردم.

تا میسکال از نسیم داشتم.

جز او کسی نبود تا نگرانم شود....

نمیدانستم چه به نسیم بگویم. بهتر بود اول او را میدیدم و بعد چاره‌ای  
میانداشیدم.

با وجود دل‌دردم از جایم بلند شدم تا به خانه بروم.

آراد وارد اتاق شد. سرش پایین بود و دهانش باز و بسته می‌شد. انگار حرفی که  
میخواست بزند برایش سخت بود.

\_ب... ببین بنورا...م... من مست بودم. خب؟؟؟؟

بگو چیکار کنم؟؟؟ چیکار کنم ت..تا منو ببخشی؟؟؟

حتی لرزش صدا و بغض مردانه اش دلم را با او صاف نکرد.

اتفاق ساده ای نبود که به سادگی از آن بگذرم.

چشمان بی حسم را از او گرفتم و از اتاق خارج شدم.

آراد: ح..حداقل بمون یه چیزی بخور.

خ...خودم می‌رسونمت.

بدون هیچ حرفی به سمت در خروجی رفتم.

به دنبالم دویدو و راهم را سد کرد. در حالی که نفس نفس میزد گفت:

\_بنورا.... خواهش میکنم... ب...بزار برسوزنمت تو الان حالت خوب

نیست...

حالم؟؟؟راست میگفت حالم خوب نبود.

هیچگاه فکر نمی‌کردم بتوانم بدبخت تر از آنچه که بودم بشوم...اما شدم

بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد.

آراد با دیدن چشمان بارانیم بی هوا در آغوشم گرفت و من دخترانه....نه بلکه

زنانه گریستم...برایم فرقی نمی‌کرد در آغوش کسی هستم که تمام هستو نیستم

را گرفته بود....

برایم مهم نبود در آغوش کسی هستم که زین پس میشود کاب\*و\*س هر شبم...

من در آن لحظه فقط محتاج یک آغوش گرم و بی منت بودم...

فرقی نمی‌کرد نسیم باشد یا آراد و یا هرکس دیگری...

مرا روی صندلی ماشینش نشاند و آن را خم کرد.

کنار یک فروشگاه پارک کرد و بعد از چند دقیقه با کیسه ای پر از خوراکی بازگشت آن را روی پایم گذاشت.

ضعف کرده بودم و بدون هیچ حرفی با ولع مشغول خوردن کیک و آبمیوه شدم.

سنگینی نگاهش را حس کردم و سرم را بالا اوردم و خیره شدم در آن چشمان نفرت انگیزش.... حالا من بودم که از چشمان شرقی اش بیزار بودم. با دیدن چهره ام لبخند روی لب\*ب\*ش ماسید و ماشین را به راه انداخت. سرکوجه ایستاد.

بدون هیچ حرفی پیاده شدم و در را با تمام قدرت بستم...

کلید را در قفل چرخاندم که صدای ناهید را شنیدم.

\_به به.... با پولدارا میپری. از ماشینای آنچونونی پیاده میشی.... چادرتم که نیس... میدونستم دختر خرابی هستی.

تا اخر هفته مهلت داری گمش از این خونه. من آبرو دارم دختره ی ج...ده با صدای فریادش همه جمع شدند و مارا تماشا میکردند.

با ترس به آن زن شوم نگاه میکردم و میتوانستم تصور کنم تا چه حد رنگ پریده شده ام....

\_دختره ی خراب عوضی از اولم معلوم بود چیکاره ای.... به یه دختر تنها که خونه بدی همین میشه دیگه...

برخی با نفرت.... برخی با تاسف.... برخی با خشم.... و برخی با ترحم نگاهم میکردند.

جواب بعضی از حرف ها فقط یک نفس عمیق بود...

سریع وارد خانه شدم و در را بستم.  
 حال درد آوارگی را چه میکردم؟؟!!  
 "درد دل مرا فقط برگ های خشکیده میفهمند....  
 رنگ دل مرا فقط پاییز میدانند...  
 و حجم اندوهش را فقط برگ ریزان درختان پاییزی میدانند...."  
 :

با کرختی لباسم را عوض کردم.  
 دغدغه ی خانه هم اضافه شد.... به نسیم باید چ میگفتم؟؟؟  
 ....روحم... جسمم... این ها را باید چه میکردم؟؟؟  
 خدا لعنتت کند آراد....

اصلا دوست نداشتم به هتل بازگردم اما چاره ای نداشتم. هنوز هم محتاج آن  
 مرد شرقی بدذات بودم.  
 داشتم آماده میشدم که چشمم به چادرم افتاد. با حرص داخل سطل آشغال  
 پرتمش کردم.  
 من با خدا قهر بودم.... به درگاهش التماس کرده بودم اما کمکم نکرد. وقتی او  
 رویش را از من برگردانده، چرا من از او رو برنگردانم؟؟؟  
 ماتنوی بلند سرمه ایم را همراه با شال مشکیم پوشیدم و به سمت هتل رفتم. هر  
 چند بدون چادر احساس خوبی نداشتم اما باید عادت میکردم.... باید

نسیم جلوی هتل به انتظارم ایستاده بود.

با استرس از تاکسی پیاده شدم... خدایا چه باید میگفتم؟؟؟  
همینطور که در ذهنم به دنبال راه حلی میگشتم، ناگهان خود را در آغوش نسیم  
یافتم.

نسیم: بنورا تورو خدا ببخشید... بنورا به خدا نمیخواستم اونطوری شه

\_ نسیم آروم باش. چی میگی؟؟؟

نسیم شروع کرد به تند تند حرف زدن:

\_ بنورا باور کن من فک میکردم اونا شربته حسابی هم تشنم بود برا همین همه  
رو یه نفس سرکشیدم.

باربد گفت تو اون شلوغی نتونسته پیدات کنه منم حالم خراب بود.

بیچاره آدرس خونمونم نداشته. البته خداروشکر که آدرسو نداشت وگرنه  
مامانم سخته میکرد اگه منو مست با یه پسر غریبه میدید. برا همین منو آورد تو  
یکی از همین سوئیتهای هتل و به کارکنا سپرده بود هوامو داشته باشن. به  
مامانم گفتم دیر وقت بود خونه ی بنورا موندم. تورو خدا سوتی ندیاااا.

\_ آروم باش دختر یکم نفس بگیر.

چه فکر میکردم چه شد!!!!

دم خدا گرم که حداقل جلوی نسیم آبرویم را حفظ کرد... اما... هنوز هم  
قصد آشتی نداشتم...

خوشبحال نسیم که حداقل کنار آدم مطمئنی مثل باربد بود... اما من چه؟؟؟

در آن شب کذایی علاوه بر جسمم، به روحم ت\*ج\*ا\*و\*ز شد....

نسیم: بنورا با چی برگشتی؟ اذیت که نشدی؟

\_نه عزیزم منم بعد از تو زیاد نمودم و با آژانس رفتم خونه.

نسیم: اها. خداروشکر.

||| راستی بنور||| چادرت کووو؟؟؟

\_دیگه نمیپوشم

نسیم: ولی چرا؟؟؟

\_بماند

نسیم: اکی. هر جور راحتی

گونه اش را ب\*و\*سیدم و گفتم:

\_ممنون که درک میکنی عزیزم...

دیگر حرف خاصی با نسیم نزدم و هرکدام به سمت طبقه ی خود رفتیم.

وقتی داشتم از کنار پذیرش رد میشدم، مینا پوزخندی زدو گفت: همتون مث

همین. فقط تو یکی نازو ادات بیشتر بود.

خوب میدانستم منظورش به چادرم است. بی اهمیت به راهم ادامه دادم.

هفت.... چقدر از این عدد بیزار بودم. از هر چه که به او مربوط میشد به شدت

بیزار بودم....

وارد طبقه شدم و چشمم به آراد افتاد که در حال قدم زدن در مورد مسایل

کاری با گوشی صحبت میکرد.

تا چشمش به من افتاد سریع گوشی را قطع کرد و به سمتم آمد.

آراد: سلام حالت خوبه؟؟؟؟

\_به نظر خوب میام؟؟؟



آراد: چادرت کو؟

— به تو ربطی نداره

آراد: چرا دیر کردی؟؟؟

— باید توضیح بدم؟؟؟

آراد کلافه از رفتار من چنگی به موهایش زد:

د آخه لعنتی به جای این رفتارا بگو دردت چیه؟؟؟ بیا مٹ دو تا آدم بزرگ

بشینیم باهم حرف بزنیم. چرا اینقد لج میکنی؟؟؟

— حرف بزنیم؟؟؟ آقای به ظاهر محترم. حرفیم برا گفتن داری؟؟؟

اصلا چطور روت میشه با من حرف بزنی؟؟؟ کم ازت کشیدم؟ کم کتک

خوردم؟ کم روحمو لگد مال کردی؟

فریاد میزدم و از شدت خشم سرخ شده بودم.

— هااا؟؟؟ جواب بده؟

نمیسپارمت به خدا چون آگه خدایی بود منو تنها نمیداشت. توی لعنتی حتی

باعث شدی از خونه بندازنم بیرون.

ناگهان زدم زیر گریه و روی زانو افتادم.

خم شدو مردانه در آغوشم گرفت.

با مشت به سینه اش میزدم و گریه میکردم.

و پاسخ او تنها نوازش دستانش روی گیسوانم بود....

مگر نه این که من از آن مرد شرقی بیزار بودم...؟

پس چرا اینقدر آرام شدم؟؟؟

:

آنقدر در آغوشش ماندم که گریه هایم تنها به هق هقی تبدیل شده بود که هر پنج دقیقه به سراغم میامد.

شانه هایم را گرفت و مرا از خودش جدا کرد و به چشمانم زل زد.

آزاد: ببین بنورا، درسته کار اشتباهی کردم اما من پای کاری که کردم وایمیستم. همین فردا هرچی لوازم ضروریه بر میداری تاکید میکنم فقط وسایل ضروریتو بر میداری و میای پیش خودم.

— چی؟؟؟؟ پیام پیش تو؟؟؟ من تمام تلاشم اینه که ازت دور بمونم اونوقت تو میگی پیام پیش تو؟!!

آزاد: ببین دختر جون... اولاً تو خونه ی من تنها نیستی و کلی خدمتکار اونجا دارم. دوماً تو کارت از هتل به خونم منتقل میشه یعنی به جای تمیز کردن اینجا میای اونجارو تمیز میکنی تازه کارتم راحت تر از اینجاست. در ازای کاریم که انجام میدی، یکی از اتاقای خونمو بهت میدم.

مطمئن باش بهتر از تو برام سرودست میشکنن. اون یه دفه هم حال خوبی نداشتم وگرنه هیچ نظری به تو یکی ندارم. ملتفت شدی؟؟؟؟

چرا باید پیشنهادش را رد میکردم؟؟؟

او اشتباه کرده بود و وظیفه داشت کمکم کند.

اینگونه هم از بسیاری از لحاظ ها تامین بودم هم آواره نبودم هم با حضورم در آن خانه میتوانستم انتقامم را از او بگیرم و با کارهایم زجرش دهم.

این مرد شرقی باید تاوان پس میداد....

با چشمان سردم به او زل زدم و گفتم:

\_قبوله.

آراد در حالی که فکر نمیکرد به این سادگی پیشنهادش را قبول کنم، تعجب کرد و با خوشحالی استقبال کرد...

هه... اگر میدانست چه خوابهایی برایش دیده ام، اینگونه خوشحالی نمیکرد.

بازی شروع شد مرد شرقی... منتظرم باش.

برای خدا حافظی خودم را به نسیم رساندم.

\_ نسیم جونم من همیشه بهت سر میزنم تو هم منو فراموش نکنیا.

نسیم: اَخه بنورا نمیخواهی بگی کاری که پیدا کردی کجاست؟ چرا اینقد

یهویی؟

\_ عزیزم من هنوز جا پامو سفت نکردم.

بزار به وقتش همه چیو بهت میگم.

خدا میداند چقدر از این که به بهترین دوستم دروغ میگفتم، عذاب وجدان

داشتم.

گفتم خدا؟؟؟ من هنوز بد نشده بودم... باید فراموشش میکردم... باید

برای این که بحث را با نسیم عوض کنم، از باربد استفاده کردم.

\_ راستی کلک اونشبو هنوز یادم نرفته ها. چطور حاضر شدی با اقا باربد

بر\*ق\*صی\*؟؟؟ اصن کی برا تو شد باربد؟؟؟

نسیم کمی دستپاچه شد:

\_ خب... خب بنورا میدونی چیه؟ به نظرم پسر بدی نیومد... منم

میان حرفش پریدم:

\_ نسیم مارو سیا نکن دیگه... نکنه دلت گیره؟؟؟!

نسیم شرم زده سرش را پایین انداخت و لبخند زد.

در آغوشش گرفتم و گفتم:

\_قربون دوست خوشگلم بشم که عاشق شده. فدای اون خجالتت بشم من.

نسیم مواظب باش حالا که دلت لرزیده جلوش کم نیاری. بزار خودش پیش

قدم بشه نکنه خودتو بیازیا... من بهت سرمیزنم.

نسیم چشمکی زدو گفت: نه بابا... منو هنوز نشناختی... کارمو بلدم

کمی بهم نگاه کردیم ناگهان هردو با صدای بلند زدیم زیر خنده.

\_ای کلک بلد بودیو رو نمیکردیا!!!

نسیم بادی به غیغب انداخت و گفت:

پس چی فک کردی؟؟؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

\_وای نسیم من باید برم خونه دیرم شده. باید از بقیه هم خدافظی کنم گلم.

نسیم: باشه عزیزم. مواظب خودت باش. حتما بهم سر بز.

\_چشم عزیزم.

یک بار دیگر در آغوشش گرفتم و بعد از خداحافظی با ملیحه خانوم و لیلا

خانوم قصد رفتن کردم که چشمم به ساغر افتاد.

بی خداحافظی رفتن در مرامم نبود به سمتش رفتم و خداحافظی سردی کردم

و رفتم.

مینا: به به شنیدم دارین تشریفتونو میبرین به سلامتی.

\_اره دارم از شر بعضیا خلاص میشم.

سپس به حالت نمادین دستانم به سمت بالا گرفتم و گفتم:

خدایا شکر

سپس سریع از آنجا دور شدم و گذاشتم مینا با خیال راحت حرصش را بخورد....

آن روز باز هم آراد مرا به خانه رساند و گفت فردا ساعت صبح خودش به دنبالم میاید تا از آنجا به خانه اش برویم...

خدا حافظی کوتاهی کردم و به سمت خانه رفتم.

آراد نیز تا زمان رسیدن من به خانه سر کوچه ایستاد و در آخر صدای جیغ لاستیک های ماشینش خبر از رفتنش میداد.

:

ساعت صبح از خواب برخاستم نگاهی گذرا به خانه انداختم.

هیچوقت دلم برای اینجا تنگ نمیشد.

به خانه ی ناهید خانوم رفتم و تسویه حساب کردم و اصلا به طعنه هایش توجه نکردم.

راس ساعت آراد زنگ زد و من با وسایلم که تنها یک چمدان بود، سرکوچه رفتم و در مقابل چشمان گرد شده ی اهل محل سوار بوگاتی آراد شدم.

وارد همان ویلایی شدیم که قبلا برای مهمانی به آنجا آمده بودم.

چقدر بیچاره بودم که باید جایی زندگی میکردم که وحشتناکترین خاطرات را برایم تداعی میکند.

خدمتکار مسنی در را برایمان باز کرد و وارد شدیم.

آراد ابتدا مرا با خدمتکارها آشنا کرد.

سه دختر جوان به نام های الهه، طاهره و طیبه و یک خدمتکار مسن به نام بتول در آنجا مشغول به کار بودند.

طیبه و طاهره باهم خواهر بودند.

چهره های مهربانی داشتند و به راحتی میشد با آنها ارتباط برقرار کرد.

سپس آراد اتاقم را که در طبقه ی دوم بود، نشانم داد.

خوشبختانه اتاقم با آن راهروی نفرت انگیز فاصله داشت و از این بابت فوق العاده خوشحال بودم.

بعد از این که لباسم را عوض کردم و وسایلم را در اتاق چیدم، به طبقه ی پایین رفتم.

با لبخند وارد آشپزخانه شدم و رو به بتول خانوم گفتم:

— همیشه یه کاری بهم بدین؟؟ اینجوری خیلی معذب میشم.

بتول خانوم: نه دخترم آقا گفتن یه امروزو کار نکنین و استراحت کنین از فردا کارت شروع میشه

سپس رو به طیبه کردو گفت:

— طیبه مادر، پاشو خونه رو به بنورا نشون بده تا همه جارو یاد بگیره. هر چیم لازمه بهش بگو.

طیبه با لبخند درخواست و همراهیم کرد.

خیلی زود همه جای خانه را یاد گرفتم و با طیبه ارتباط برقرار کردم.

طیبه دختری بود سبزه با چشمان درشت مشکی و دماغی گوشتی که به صورتش میامد و با طاهره شباهت زیادی داشت.

همانطور که طیبه برایم توضیح داد، صبح ها باید ساعت بیدار میشدم. صرف نهار ساعت ظهر و صرف شام ساعت شب بود. وظایفم را آزاد تعیین میکرد. پس تا آمدنش صبر کردم.

تقریباً ساعت شب بود که آزاد به خانه آمد و سلام کوتاهی کرد و وارد اتاقش شد.

بعد از این که دستو صورتش را شست و لباسش را عوض کرد، وارد سالن غذاخوری شد.

بتول خانم و دخترها چند نوع غذا همراه با تمامی مخلفات را روی میز چیدند.

یکی نان نداشت بخورد و یکی اینگونه چند نوع غذا را حیف و میل میکرد.

من و بقیه ی خدمتکارها هم در آشپزخانه شام خوردیم.

آزاد بعد از خوردن شام، به سالن نشیمن رفت و ما مشغول جمع کردن میز شدیم.

حتی یک سوم غذا هم خورده نشده بود.

آزاد، این مرد شرقی مرفه، واقعا هم بی درد بود....

بعد از این که ظرف ها را جمع کردیم طیبه و الهه مشغول شستن ظرف ها شدند و بتول خانوم رو به من گفت:

— دخترم اون ظرف میوه رو برای آقا ببر خدا خیرت بده.

— چشم بتول خانوم.

میوه هارا برداشتم و راهی سالن نشیمن شدم.

ظرف میوه را روی میز مقابل آزاد قرار دادم.

خواستم به آشپزخانه برگردم که صدایش را شنیدم:

\_صب کن کارت دارم.

کناری ایستادم و منتظر ماندم.

آراد: بشین

\_راحتم

با خشم نگاهم کرد که بدون هیچ حرفی روی مبل تک نفره ای نشستم.

آراد: اولاً آگه کسی راجب اون قضیه بویی بیره من میدونمو تو.

دوما تو مسئول انجام دادن کارای شخصی من از جمله تمیز کردن اتاق و آماده

کردن حموم تو ساعتایی که مشخص میکنم هستی.

سوما...

میان حرفش پریدم و گفتم:

سومنشو خودم میگم... حق ندارین تو کارای من دخالت کنین... به رفت و

آمدن کاری نداشته باشین و ....

آراد در حالی که به طرفم خم شده بود و به چشمانم زل زده بود، میان حرفم

پرید و گفت:

د نگرفتی جوجه کوچولو... اینجا خونه ی منه و من میگم با کی حرف بزنی و

با کی حرف نزنی. کی بری بیرون و کی نری.

سپس در حالی که از جایش برمیخواست گفت:

اینجا حرف اولو اخرو من میزنم و بقیه فقط میگن چشم.

سپس بدون خوردن میوه، راهش را کشید و رفت...



با چشم رفتنش را دنبال کردم و در دل گفتم: بچرخ تا بچرخیم آقای آریانفر....  
:

یک هفته از آمدنم به این خانه میگذشت و من تقریباً راضی بودم.  
از وقتی که خدمتکار شخصی آراد شده بودم، هر چیزی که به او مربوط بود را  
باید من انجام میدادم به غیر از غذا پختن.

ساعت صبح بود و کم باید وانس را با یک عالمه گل رز قرمز و یاس آماده  
میکردم.

وارد اتاقش شدم. آراد هنوز با آن بدن نیمه به رهنه اش غرق در خواب بود....  
سریع چشم از او گرفتم و به این فکر کردم که چهره ی معصوم و بی آزارش در  
هنگام خواب، چقدر مرا یاد نسیم عزیزم میاندازد.  
امروز حتما باید به او سر میزدم....

به حمام رفتم و وانس را آماده کردم سپس با فکری که به ذهنم رسید، لبخند  
شیطانی بر لبانم نقش بست...

دقیقا کنار گوشش خم شدم و جیغ بلندی کشیدم که خودم هم از صدایم  
ترسیدم.

آراد با سرعتی باور نکردنی در جایش نیم خیز شد و سرش را تند تند تکان  
میداد و دور و برش را نگاه کرد تا این که چشمش به من افتاد. با خشم به من  
خیره شد....

سریع چشمانم را مظلوم کردم و گفتم:

\_به خدا از قصد نبود داشتم میرفتم که پام لیز خورد افتادم و از ترس جیغ کشیدم.

همانطور خیره نگاهم میکرد و معلوم بود حرف هایم را باور نکرده به طرفم آمد.

سریع به سمت در فرار کردم اما در لحظه ی آخر میچ دستم را گرفت و به سمت تخت هلم داد.

با صورت به تخت برخورد کردم اما چون تختش نرم بود، صدمه ای ندیدم.

برگشتم و خواستم از جایم برخیزم که اجازه نداد و رویم خیمه زد....

نمیدانم چرا اما به طور عجیبی به چشمانم خیره شده بود.

من از این طرز نگاهش میترسیدم....

خواستم از زیر دستش فرار کنم که دستانم را باد ستانش در بالای سرم قفل

کرد و دوباره به چشمانم خیره شد....

ناگهان خم شد و چانه ام را محکم گاز گرفت....

مغزم هنگ کرده بود و قدرت هیچ گونه عکس العملی را نداشتم اما سوزش

چانه ام مرا به خودم آورد....

سرم به چپ و راست تکان میدادم و جیغ میکشیدم.

بعد از چند ثانیه از من جدا شد و کنار کشید و گفت:

\_اینم از تنبیهت. تا تو باشی دیگه شیطونی نکنی.

با عصبانیت گفتم:

\_عوضی این جاش میمونه و کبود میشه. آخه کم عقل فک نکردی اگه بقیه

بینن چه فکری میکنن؟؟؟

با خونسردی گفت:

این وسایل آرایشی واسه همینه دیگه.

با حرص گفتم: خیلی نفهمی

آزاد: خیلی خب دهننتو ببند دیگه توهینم حدی داره. در ضمن ایندفعه چونتو با

دندونام مهر کردم دغه ی دیگه از این کارا کنی، جاهای دیگه رو مهر میکنما...

نمیدانستم خجالت بکشم یا عصبانی شوم. وقتی قیافه ام را دید، با صدای بلند

زد زیر خنده و وارد حمام شد.

زیر لب مرتیکه ی روانی ای نثارش کردمواز اتاق خارج شدم.

خوشبختانه به کمک کرم پودر توانستم کبودی چانه ام را مخفی کنم.

آزاد بعد از حمام، برای صرف صبحانه به طبقه ی پایین امد همانطور که میز را

میچیدم، گفتم:

\_امروز میخوام برم هتل دیدن دوستم.

آزاد: با اجازه ی کی اونوقت؟؟؟

\_خدمتکارتم درست اما عروسک کوکیت نیستم که به هر سازت بر\*ق\*صم.

دوباره خشمگین شد و گفت:

\_قبلا گفتم دو باره هم میگم اینجا همه به ساز من میر\*ق\*صن. گرفتی یا

نه؟؟؟ از جلو چشم گمشو

\_اما....

آزاد: برووووو

با حرص به طبقه ی بالا رفتم و خودم را روی تختم انداختم و بی اختیار گریستم...

آزاد تا شب به خانه برگشت و حتی برای ناهار هم به خانه نیامد....  
بهتر...ارزو داشتم هیچوقت به خانه برنگردد....

تقریباً ساعت: شب بود که سروکله اش پیدا شد. بالاجبار به طرفش رفتم و کتش را گرفتم.

بعد از این که شامش را خورد، به طبقه ی بالا رفت و در همان حال مرا به اتاقش خواند.

نگاهی به بقیه کردم و با گفتن شب بخیر به طبقه ی بالا رفتم اما دلیل اخم های الهه را درک نکردم....

وارد اتاقش شدم.

روی تختش نشسته بود و با دستش اشاره کرد که نزدیک تر بروم.

نزدیک شدم و رو به رویش ایستادم.

آزاد: بابت رفتار امروز متاسفم. فردا صبح باهم میریم هتل.

از خوشحالی کف دستانم را به هم کوبیدم و گفتم:

—مرسی مرسی

خواستم از اتاق خارج شدم که دستم را گرفت. تعادل مرا از دست دادم و روی

پایش پرت شدم.

همانطور که خیره نگاهش میکردم، خم شد و آرام و ملایم ب\*و\*سه ای روی

چانه ام نشاناند.....

پارت:

گر گرفتم... بی شک از خجالت گونه هایم گلگون شده بود.  
خواستم بروم که دستانش را دور کمرم حلقه کرد و زمزمه وار گفت:

— چونت درد میکنه؟؟؟

خودم را از حصار دستانش آزاد کردم و گفتم:

— نه خوبم. شب بخیر

سریع از اتاقش خارج شدم و به اتاق خودم رفتم.

پشت در اتاقم نشستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

آراد همیشه تمام معادلاتم را برهم میزد.

این مرد از من چه میخواست؟؟؟

رفتارهای ضدونقیضش واقعا مرا سرگردان کرده بود.

چرا گاهی ابری بود و گاهی آفتابی؟

به ست آبی و سفید اتاقم خیره شدم. من این همه امنیت را از وجود او به دست

آورده بودم... آراد خوب بود اما... اما بد هم بود...

دلیم میخواست بدی هایش را فراموش کنم اما... نمیشد.

دستم را روی چانه ام قرار دادم...

از یادآوری ب\*و\*سه اش دوباره گر گفتم و بی اختیار به سمت تختم خزید

برداشتم و زیر پتو خزیدم...

آن شب تا دیروقت به مهربانی هایش میاندیشیدم اما نامهربانی هایش همچون

پیام بازگانی در مغزم رژه میرفتند...

به گمانم هنوز وقت بخشش نبود.

با این که دیشب دیر خواب به چشمانم آمده بود اما از شوق دیدن نسیم زودتر از همیشه از تخت خواب نرمم دل‌کندم و به طبقه ی پایین رفتم.  
 آراد هنوز خواب بود و بتول خانوم مشغول آماده کردن صبحانه بود.

\_سلام بتول خانوووم. خسته نباشید. صبحتون بخیر

بتول خانوم: صبح توهم بخیر عزیزم. بیا صبحانتو بخور.

\_ممنون بتول خانوم. خودتون خوردین؟

بتول خانوم: اره دخترم من و حسین آقا همیشه موقع اذون صب، صبحونمونو میخوریم.

حسین آقا باغبان این خانه و همسر بتول خانوم بود که هر دو در حیاط پشتی این خانه در کلبه ی دنجی زندگی میکردند.

تا آنجا که در این مدت فهمیده بودم، بتول خانوم و همسرش از زمان پدر آراد به این خانه آمده بودند و آراد از بچگی با آنها بزرگ شده بود به همین دلیل احترام زیادی برای او و همسرش قائل بود... دخترها هم فقط روز های زوج به کمک بتول خانوم میامدند تا دست تنها نباشد.

اما چیز زیادی از خانواده ی آراد دستگیریم نشده بود. چندبار سعی کردم از بتول خانوم درباره ی آنها پرسم اما نم پس نمیداد....

بعد از این که صبحانه ام را خوردم از بتول خانوم تشکر کردم و به طبقه ی بالا رفتم تا وان آراد را آماده کنم.

وارد اتاقش شدم مثل همیشه خواب بود سریع وانس را آماده کردم و از اتاق خارج شدم.

به اتاق خودم رفتم و آهنگ شادی را پلی کردم و خودم را به آماده شدن مشغول کردم تا همراه آراد به هتل بروم.

همزمان که با قر موهایم را در هوا میچرخاندم، دکمه های مانتوی کرم رنگم را نیز میبستم.

ناگهان در باز شد و آراد در چارچوب در ظاهر شد.

در همان حال ایستادم و به او زل زدم ناگهان موقعیتم را به یاد آوردم و پشت در کمد دیواری پناه گرفتم. از همانجا داد زدم:

\_به شما یاد ندادن وقتی میخوانی وارد اتاق یه دختر بشین اول در بزنین؟؟؟

آراد: در زدم اما صدای آهنگ اونقدر زیاد بود که نشنیدی. زود باش به جای ر\*ق\* صیدن آماده شو دیرم شده.

همانطور که از پشت در کمد دیواری بیرون میامدم ادایش را دراوردم...

ناگهان آراد کله اش را از لای در داخل آورد: راستی....

با دیدن قیافه ی مضحکم چند لحظه مکث کرد و در حالی که سعی میکرد خنده اش را جمع کند، گفت:

اگه تا پنج مین دیگه پایین نباشی، میرم.

آراد رفت و مرا با آن قیافه ی احمقانه ام که در تمام مدت حضور او خشکم زده بود، تنها گذاشت....

چند لحظه بعد صدای قهقهه های مردانه اش فضای خانه را پر کرد....

در دل چند فوش رکیکی نثار خودم کردم و بعد از پوشیدن شال مشکیم، سریع از اتاق خارج شدم....

:

آراد جلوی درب ورودی منتظر ایستاده بود.

با دیدنم دوباره خنده اش گرفت و به طرف پارکینگ رفت و من به دنبالش به راه افتادم.

از پشت شانه هایش را دیدم که میلرزیدند.

لعنتی هنوز داشت به من میخندید.

زیر لب کوفتی نثارش کردم.

او نیز همانطور که در پارکینگ را باز میکرد، گفت:

\_ شنیدم چی گفتیا

کپ کردم. فک نمیکردم گوش هایش اینقدر تیز باشند. به ناچار گفتم:

\_ گفتم که بشنوی

آراد: به موقعش حسابتو میرسم.

وارد پارکینگ شدیم. دهانم از شدت تعجب باز مانده بود.

یک عالمه ماشین با مدل های مختلف از پورشه و لامبورگینی گرفته تا بنز و

لیموزین. آن مکان کلکسیونری از ماشین های مختلف بود و به راستی که فوق

العاده بود.

آراد به سمت پورشه ی قرمزش رفت و ریموت را زد.

به سختی دهانم را بستم و به سمتش رفتم.



با گنگی به در ماشین نگاه میکردم. نمیدانستم چطور باید درش را باز کنم.  
 آزاد انگار متوجه شد. چرخید و در را برایم باز کرد.  
 خیلی خجالت کشیدم و از خودم عصبانی بودم که نتوانستم در ماشین را باز  
 کنم.

احساس میکردم غرورم شکست.  
 آزاد در سکوت مشغول رانندگی بود. بعد از چند دقیقه دست برد و ضبط را  
 روشن کرد و صدای زیبای سلن دیون در ماشین پخش شد.

Every night in my dreams

هر شب در رویاهایم

I see u, I feel u

تورا میبینم، احساست میکنم

Far across the distances

احساس میکنم تو هم همین احساس را داری

And spaces between us

دوری فاصله و فضا بین ماست

U have come to show u go on

و تو این را نشان دادی و ثابت کردی

Near, far wherever u are

نزدیک، دور هر جایی که هستی

I Believe that the heart does go on

و من باور میکنم که قلب میتواند برای عشق بتپد

pen the door Once more u o

یک بار دیگر در را باز کن

And u'r hear in my hear

و تو اینجا در قل\*ب\*می

And my heart will go on and on

و قلب من ادامه خواهد داد و خواهد داد

(My heart will go on\_ آهنگ تایتانیکه)

به هتل رسیدیم و من دیگر نتوانستم ادامه ی آهنگ را گوش کنم چون هتل و خانه ی آراد زیاد از هم فاصله نداشتند.

آراد ماشین را وارد پارکینگ کرد و گفت: صب کن اول من برم بعد تو بیا که فک نکنن باهم اومدیم.

منتظر ماندم و بعد از چند دقیقه وارد هتل شدم.

مینا را دیدم که به وضوح با دیدنم جا خورد. بدون توجه به او به طبقه ی بالا رفتم.

نسیم مشغول گردگیری یکی از اتاق ها بود که با دیدنم به سمتم دوید و خودش را در آغوشم انداخت.

چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

با ملیحه خانوم و بقیه هم احوال پرسسی کردم و تک تکشان حتی ساغر را هم در آغوش گرفتم.

بعد از صحبت های معمول همه مشغول کارشان شدند.

دست نسیم را گرفتم و او را به گوشه ای کشاندم و گفتم:

\_خب خانوم خانوما چه خبر از اقا باربد؟؟؟؟

نسیم با حالتی خنده دار دستانش را به سینه کوفت و گفت:

\_وای بنورا دست رو دلم نزار که خونه...

پارت:

با خنده در حالی که به حرکات بامزه اش نگاه میکردم، گفتم:

\_ مگه چی شده!؟

نسیم: لامصب چیزی لو نمیده اصلا. رفتارش مثل کساییه که انگار دو سم داره

اما شک دارم. تا به زبون نیاره باور نمیکنم.

\_میشه بگی دقیقا چه رفتاری؟

نسیم: مثلا همین دیروز به خاطر من با مرادی دعوا کرد!

\_مرادی؟؟؟ همون مسئوله دیگه؟؟؟

نسیم: اره دیگه دو روز رفته مرادیو یادش رفته.

\_خب داشتی میگفتی؟

نسیم\_بابا دیروز داشتم گلا رو آب میدادم بهو گلاب به روت دسشویییم

گرفت... خلاصه رفتم کارمو کردم سبک بال برگشتم دیدم مرادی چه قشقرقی

به پا کرده. بیچاره لایلا خانومو گیر آورده بودو میگفت: این دختره ی احمق کدوم

گوری رفته همش از زیر کار درمیره. تا چشمش به من افتاد اومد طرفمو من از

ترس سریع گفتم دسشویی بودم.

اصلا باور نمیکرد لعنتی....

از طرز تعریف کردن نسیم خنده ام گرفته بود و به زور خودم را کنترل میکردم.

نسیم: خلاصه از من اصرار از اون انکار. تا این که اینقد صدامون بالا رفته بود، سروکله ی مدیر هتل، جناب باربد خان بزرگ پیدا شد.

توانستم خودم را کنترل کنم زدم زیر خنده:

— چقدم تحویل میگیره باربد جونشو

نسیم چشمکی زدو ادامه داد:

— بزار بقیشو بگم. باربد او مدو بدون این که پرسه چی شده یقیه ی یارو رو

گرفتو گفت مرتیکه ی نفهم صداتو واسه زن جماعت بالا میبری؟؟؟

نسیم صدایش را کلفت کرده بود و ادای باربد را در میآورد و من غش غش به حرکاتش میخندیدم.

نسیم: مرادیم به تته پته افتادو عذر خواهی کرد و رفت. آی دلم خنک شد... آی دلم خنک شد.

راستی بنورا کار جدیدت چطوره؟ راضی هستی؟

— آره تو یه خونه کار میکنم از اینجا راحت تره صاحبخونه هم اینقد خشنه که

نه اجازه میده از خونه برم بیرون نه میزازه کسی به دیدنم بیاد.

خلاصه تا میتوانستم از آراد بد گفتم و کیف کردم.

نسیم هم با ناراحتی به حرف هایم گوش میداد.

همانطور که مشغول صحبت کردن با نسیم بودم، گوشیم زنگ خورد.

آراد بود، جوابش را دادم.

آراد: بیا بیرون دارم میرم خونه. زود باش

با گفتن این جمله بدون هیچ حرف دیگری گوشی را قطع کرد.

رو به نسیم گفتم:

— عزیزم من باید برگردم دیرم شده بازم بهت سر میزنم.  
 همدیگر را در آغوش گرفتیم و بعد از آن از هتل خارج شدم.  
 آراد با ژستی مردانه به در ماشین تکیه داده بود و منتظر ایستاده بود. با دیدنم  
 سریع در را برایم باز کرد و من این حرکتش را به حساب کم عقلی و نابلدی  
 خودم گذاشتم نه جنتلمنی او.  
 سوار شدم و آراد سریع از آنجا دور شد تا کسی مارا باهم نبیند.  
 اینبار بدون هیچ اهنگی در سکوت به سمت خانه راندم...  
 :

جلوی در ورودی ویلا تک بوقی زد. حسین آقا سریع در را گشود.  
 آراد سری به نشانه ی تشکر تکان داد و وارد شد.  
 آراد ماشین را پاک کرد خواست پیاده شود که گفتم:  
 — چند لحظه صب کن

همانطور که نیم خیز شده بود، دوباره در ماشین را بست و به من خیره شد.  
 همانطور که با دست راستم گوشه ی انگشت شصت دست چپم را  
 میکندم، گفتم:  
 — راستش... به خاطر این که... منو ب.. به هتل بردی می.. میخواستم ازت  
 تشکر کنم...

نگذاشت ادامه ی حرفم را بزخم و دستش را روی دستم قرار داد و دست کوچک  
 و ظریفم در میان دستان قوی و مردانه ش گم شد.

آراد: هیچوقت به خاطر چیزایی که حق طبیعته از بقیه تشکر نکن. من فقط وظیفمو انجام دادم.

حالا هم پاشو که روده کوچیکه، روده بزرگه رو درسته قورت داد. باهم از ماشین پیاده شدیم و وارد خانه شدیم.

بتول خانوم سلام کرد و گفت:

آقا میز ناهار آماده ست تا لباساتونو عوض کنین، میزو میچینم. آراد سری تکان داد و به طبقه ی بالا رفت.

من هم رو به بتول خانوم گفتم:

\_بتول خانوم منم میرم لباسامو عوض میکنم میام کمکتون.

بتول خانوم: نه دخترم لازم نیس دخترا میچینن تو فقط برو لباستو عوض کن.

لبخندی زدم و گونه اش را ب\* و\*سیدم و به طبقه ی بالا رفتم.

لباسم را عوض کردم و با یادآوری اتفاقات صبح لبخندی بر لبانم نقش بست.

همزمان با من آراد نیز در اتاقش را گشود و باهم به طبقه ی پایین رفتیم.

خواستم برای خوردن ناهار به آشپزخانه بروم که آراد گفت:

\_بیا سرمیز بشین نمیخواه اونجا بری

\_اما...

آراد: همین که گفتم.

به ناچار روی صندلی رو به روی آراد نشستم.

دختر ها میز را چیدند و الهه با غیض ظرف سوپ را جلوی من روی میز

کوبید.

آراد با اخم رو به الهه گفت:

چه خبرته مگه سر آوردی؟ نمیتونی مٹ آدم ظرفو جلو یکی بزاری؟

الهه: ب... بیخشید آقا...

آراد: برو به کارت برس.

با ناراحتی به الهه نگاه کردم اما او چشم غره ای نثارم کردو به اشپزخانه رفت.

دلیل رفتارهای الهه واقعا چه میتوانست باشد؟؟؟

باصدای آراد به خودم آمدم:

\_غذاتو بخور. منتظری تو دهننت بزارن؟!\_

از حرفش ناراحت شدم و با خود گفتم:

\_دارم برات آقا آراد. صب کن و ببین.

بعد از صرف ناهار آراد پای تی وی نشست و من برای آماده کردن چای به

آشپزخانه رفتم.

همانطور که چای را در سینی میگذاشتم ، فکری به ذهنم رسید.

سریع به سمت ادویه ها رفتم و یک قاشق فلفل قرمز را چایش خالی کردم.

با لبخند مرموزی به سالن رفتم.

آراد با تعجب به لبخند مرموزم نگاه میکرد. با شک چای را به دهانش نزدیک

کرد و جرعه ای نوشید.

اول اخمهایش درهم شد اما ناگهان فنجان را روی زمین انداخت و ایستاد و

فریاد زد:

\_چه غلطی کردی دختره ی احمق سوختم.

واقعا از عکس العملش ترسیدم. با عجله به سمت اتاقم دویدم و در را قفل کردم.

با مشت به در میکوبید:

— بیا بیرون کاریت ندارم.

— اره منم باور کردم غول تشن. داری گولم میزنی.

کمی مکث کرد گوش هایم را تیز کردم که صدای خنده اش را شنیدم.

کمی خیالم راحت شد اما دوباره لگدی به در زد و گفت:

— بیا بیرون خنگ خدا... تا تلافی نکنم که ولت نمیکنم

وای خدا عجب غلطی کرده بودم. با سرتقی گفتم:

— بمون پشت در تا علف زیر پات سبز شه... :

آراد\_ تو که از این اتاق میای بیرون. تا ابد اون تو نمیمونی.

به ازای هر یه مین تاخیر، تنبیهت سنگین تر میشه. به نفعته بیای بیرون.

با ترس به سمت در رفتم. میدانستم اهل تهدید پوچ و تو خالی نیست و اگر

پایش بیوفتد حتما تهدیدش را عملی میکند.

آرام در را باز کردم که ناگهان در به شدت به دستم برخورد کرد آراد مرا به داخل

اتاق هل داد و خودش وارد اتاق شد و در را بست.

با وحشت نگاهش میکردم که نزدیک آمد و دستانش را دور کمرم حلقه کرد و

گفت:

— اومممم هزار فک کنم چ تنبیهی مناسبته...



همانطور که سعی میکردم خودم را از او جدا کنم گفتم:  
\_دیگه تکرار نمیشه.

آراد: میدونم تکرار نمیشه ولی تنبیهت سرجاشه.

سپس خم شد و گردنم را محکم گاز گرفت.

جیغی کشیدم با مشت به بازویش کوبیدم.

با تاخیر از من جدا شد و گفت:

قبلا هشدار داده بودم دفه ی دیگه یه جای دیگتو گاز میگیرم.

جوجه کوچولو تهدیدام درباره ی تو زیاد جدی نیست ترس.

سپس در را باز کرد و از اتاق خارج شد.

بعد از رفتنش پس گردنی محکمی نثار خودم کردم و با خود گفتم:

\_دختره ی خنگ دیوونه چرا گولشو خوردی؟ نباید درو باز میکردی.

به سمت آیینه ی کنار تختم رفتم و جای دندان هایش را روی گردنم نگاه

کردم.

این مرد شرقی بعضی وقت ها بد وحشی میشد....اما...من باید او را رام

میکردم.

گردنم را با شالم پوشاندم و پایین رفتم.

در یخچال را باز کردم و خودم را با خوردن کیک خوشمزه ای مشغول کردم که

صدای الهه باعث شد کیک در گلویم بپرد و به شدت سرفه کنم.

الهه: خفه نشی یه وقت. کم کوفت کن. ناسلامتی اینجا مستخدمی نه صاحب

خونه.

باناباوری به او نگاه کردم و دست از خوردن کشیدم.

طاهره که گویی حرف های الهه را شنیده بود گفت:

\_وا الهه چیکارش داری بزار بخوره. این چ طرز حرف زدنه؟

آدمی نبودم که با این حرف ها بشکنم اما اینبار شکستم.

اشک در چشمانم حلقه زد و کیک را سرجایش گذاشتم.

مگر با او چه کرده بودم که اینگونه خردم کرد؟؟؟

هر چه فکر کردم یادم نیامد چه بدی ای در حقش کردم.

بیخیال شدم و خودم را با درست کردن سالاد مشغول کردم.... اما من باید تکلیف الهه را مشخص میکردم.

امشب آراد زودتر از همیشه به خانه آمد و بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت و تا موقع شام بیرون نیامد.

بعد از خوردن شام، من و طیبه مشغول شستن ظرف ها شدیم و بتول خانوم و طاهره مشغول درست کردن مواد کیک برای فردا بودند. خوردن کیک شکلاتی از عادت های غذایی آراد بود.

چقدر هم به خودش بها میداد این مرد شکموی خوش هیکل....

چشمم به الهه افتاد که آینه ی کوچکی را از جیبش بیرون آورد و با نیشگون گونه هایش را قرمز کرد و به خود لبخند میزد.

از کار هایش تعجب کردم و با بهت به او خیره بودم تا این که چشمش به من افتاد و اخم غلیظی کرد و سپس سینی چای را برداشت و به سالن رفت.

حال دلیل رفتارهایش را درک نکردم.

پس بگو خودش را برای چه کسی ترگل ورگل میکرد.

مطمئنا آزاد چشمش را گرفته بود و چون من به آزاد نزدیک تر بودم، حرصش می‌گرفت.

بی اختیار دندان هایم را روی هم ساییدم اما با فکر کردن به این که این موضوع به من ربطی ندارد، اعصابم بهم ریخت.

تلاش می‌کردم به خودم بقبولانم که آزاد برایم مهم نیست اما موفق نمیشدم. واقعا چه مرگم شده بود...

نکند... نکند دلم سریده باشد برای کسی که دخترانگی ام را از من گرفت؟؟؟ ناگهان ظرفی که دستم بود افتاد و شکست و من با بهت به آن خیره شدم.... دستم نقاشی بلد نبود اما من امشب به این باور رسیدم که دلم برایش پر میکشد.... لعنت به من....

پارت:

راه را اشتباه آمده بودم... من در زندگی محبت زیادی ندیده بودم.

احساس می‌کنم این حسم از وابستگی نشات می‌گیرد نه از عشق...

من بنورا،، قطعا میتوانم این حس وابستگی را از ریشه نابود کنم.... قطعا

آزاد باشد ارزانی کسانی مانند الهه....

با کمک طاهره تکه های شکسته ی ظرف را از روی زمین جمع کردیم و بعد از شستن ظرف ها، برای استراحت به اتاقم رفتم.

طاق باز روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف خیره بودم.

به این فکر می‌کردم که در این مدت هوای دلم را ندا شتم وگرنه اینقدر با آزاد راه

نمی‌آمدم.... نمی‌گزارم دلم بیش از این برایش بلرزد.

از فردا بنورای جدیدی می‌شوم و هرروز آراد را ویران می‌کنم چرا که آراد آینده‌ی  
 مرا تباہ کرده بود....

تا کنون چقدر احمق بودم که همه چیز را شل گرفته بودم...  
 شنیده بودم:

"کافیست دلت جایی گیر کند تا کل زندگیت نخکش شود"

و من نباید اجازه میدادم زندگیم نخکش شود...

صبح ساعت از خواب بیدار شدم و خدا را شکر کردم که دیشب از خواب  
 غفلت نیز بیدار شده بودم....

الهی مرا به خودم آورد....گاهی حتی بدترین انسان‌ها هم میتوانند در زندگی  
 یک نفر موثر باشند و من از الهی ممنون بودم...

وارد اتاقش شدم و وان را پر کردم.

نیم‌نگاهی به آراد انداختم. در خودش مچاله شده بود و پتویش کنار رفته بود  
 خم شدم تا پتو را رویش بکشم که در نیمه‌ی راه پشیمان شدم و بار دیگر حس  
 نفرت از این مرد شرقی به جای ترحم در چشمانم دوید.

از اتاق خارج شدم و به طبقه‌ی پایین رفتم.

بعد از خوردن صبحانه به کمک بتول خانوم مشغول درست کردن کیک شدیم.

امروز سه شنبه بود و هیچکدام از دخترها حضور نداشتند...

آراد در حالی که خودش را آراسته کرده بود از پله‌ها پایین می‌آمد.

سلام سردی کردم و صبحانه‌اش را روی میز چیدم.

متعجب از رفتار جدیدم، سر میز نشست و در حالی که لقمه‌ی بزرگی از کره  
مربا را در دهانش می‌گذاشت، رو به بتول خانوم کرد و گفت:

— بتول خانوم امروز مرخصید. یه امروزو کامل استراحت کنین. تو این چند وقته  
خیلی زحمت کشیدید.

بتول خانوم: ممنون سپرم راستش امروز نوبت دکترم داشتم. خدا خیرت بده.

آزاد: کاری نکردم بتول خانوم. وظیفمه.

بتول خانوم دوباره تشکری کرد و رفت.

من ماندم و یک گول بی شاخو دم. از تنهایی با او می‌ترسیدم و به بهانه‌ی قدم  
زدن به حیاط رفتم.

آزاد: صب کن

— چیه؟

آزاد: این چه طرز جواب دادنه؟؟ چته؟ امروز یه جوری شدی.

— از اول باید همینجوری میشدم تازه به خودم اومدم.

آزاد: خیلی خب پس بزار منم یه چیزایی رو برات روشن کنم.

اگه این مدت یکم نی نی به لالات گذاشتم فقط و فقط به خاطر عذاب  
و جدانم بود پس خیالات برت نداره.

— مطمئن باش به هرکی فک کنم به یه مت\*ج\*ا\*و\*زی\*م\*ت\* تو فک نمیکنم. اگه

هم مجبور نبودم به این جهنم نمیومدم....

به طرفم آمد و سیلی محکمی به گوشم زد و گفت:

— ن م\*ت\* این ک زیاد بهت رو دادم. از این به بعد جهنم واقعی رو بهت نشون

میدم دختره کصافت نمک نشناس

\_من نمک نشناسم؟؟؟؟ من کصافتم؟؟؟ پس حتما توی متجاوز عوضی که از  
 سر عذاب وجدان اینجا رام دادی به مرد به تمام معنایی ارررره؟؟؟  
 آزاد با لگد ضربه ای محکم به شکم زد و با عصبانیت گفت:  
 \_گمشو خودتو جمع کن از جلو چشمم آشغال.  
 از اولم میدونستم همه ی چشم خاکستریا کصافتن...  
 گمشوووووووووو  
 پارت:

به سختی از جایم برخواستم و با کمبری خمیده به اتاقم رفتم...  
 پایین تخت نشستم و خیره به جایی نامعلوم به زندگی سراسر غم اندیشیدم.  
 بغض کردم....خواستم مهارش کنم اما...اما نشد.  
 دلم مادرم را میخواست که بیاید و در آغوشم بگیرد و بگوید:  
 \_دخترکم غصه نخور مامانی تا ابد کنارت  
 دلم پدرم را میخواست که بیاید و پیشانی ام را بب\*و\*سد و بگوید:  
 \_پرنسس بابایی حالش چطوره؟ نکنه ناراحت باشیا وگرنه بابات دنیا رو به  
 خاطرت بهم میریزه....

دلم نمیخواهد دنیا را بهم بریزی فقط بیا و بگذار سرم را روی شانه های  
 محکمت بگذارم و پر از احساس امنیت شوم...  
 مادر عزیزم نمیخواهم تا ابد باشی فقط همینک بیا و دوباره در آغوشم بگیر  
 مرا پر کن از عطر آرام بخش...  
 در همان حال نشسته سرم را روی زانوهایم قرار دادم و خوابم برد...

یک هفته از بحث منو آراد گذشته بود و در این مدت هردو باهم سرد بودیم. کاری به کار هم نداشتیم و با هم حرف نمیزدیم. در این مدت اجازه ی بیرون رفتن را هم ندا شتم. حتی اجازه ی رفتن به بهشت زهرا را هم نداشتم...

تنها دلخوشیم بتول خانوم بود که حداقل نیمی از تنهاییم را پر کرده بود. روزهای زوج هم خوب بود و هم بد. بد به خاطر وجود الهه و چشم غره های اعصاب خورد کنش و خوب به خاطر وجود طاهره و طیبه.

یک روز که داشتم میز سالن نشیمن را دستمال میکشیدم، آراد همرا با دختری زیبا وارد خانه شد.

نگاهی دقیق تر به آن دختر انداختم. دختری با اندام موزون و چهره ای اروپایی که با آرایش برای منی که دختر بودم زیبا و خواستنی به نظر میامد چه رسد به یک پسر.

یک پانچوی قهوه ای به تن داشت و شالش روی شانه هایش افتاده بود و دسته ی چمدانی بنفش رنگ را میکشید.

آراد با دیدن من پوزخندی زدو رو به آن دختر گفت:

گندم جون خوش اومدی عزیزم.

آن دختر که حالا فهمیده بودم اسمش گندم است، با عشوه رو به آراد گفت:

\_مرسی آرادم

چه شد؟؟؟؟ نفهمیدم... آرادم؟؟؟؟

عجب...

بیخیال به جلو رفتم و خوش آمدی گفتم.

گندم بدون این که جوابم را بدهد با تحقیر نگاهی به من انداخت و گفت:

\_ این خدمتکارته آزاد؟

آزاد سری تکان داد و گندم را به طبقه ی بالا راهنمایی کرد.

نه تنها خودش آدم بی ادبی بود، بلکه با بی ادبان هم نشست و برخاست میکرد.

شانه ای بالا انداختم و دوباره مشغول کارم شدم.

اصلا برایم مهم نبود گندم کیست و اینجا چه میکند...

با صدای آزاد دست از کار کشیدم و به او نگاه کردم.

آزاد: سریع یه نوشیدنی خنک برا گندم آماده کن...زودباش

بی هیچ حرفی به طرف آشپزخانه رفتم مشغول آماده کردن شربت آلبالو شدم...

از زبان راوی:

آزاد متعجب از رفتار آرام بنورا و عدم سرکشی و جبهه گرفتنش در برابر حرف هایش، به جای خالی او خیره شده بود که با صدای گندم به خودش آمد.

گندم: آزاد چرا سرراه وایستادی عزیزم؟

آزاد لبخند کجی زد و دست گندم را گرفت او را به سالن برد و روی مبل نشاندد...

پارت:

گندم خودش را به آزاد چسباند و به TV خیره شد.



بنورا دو لیوان شربت را در سینی قرار داد و سالن رفت.

خم شد شربت هارا تعارف کرد و گندم با پوزخند شربت را برداشت و رو به بنورا گفت:

— منو آراد تو یه لیوان میخوریم. همین کافیه...

بنورا با چندش به لیوان نگاه کرد و رفت.

آراد با حرص و گندم با انزجار به رفتنش نگاه کردند.

بنورا وارد آشپزخانه شد و بتول خانوم را در درست کردن ناهار کمک کرد.

بعد از آماده شدن ناهار، بنورا و بتول خانوم آن را روی میز چیدند.

بتول خانوم رو به بنورا گفت:

— عزیزم برو آقا رو صدا کن بیان سرمیز.

— بتول خانوم خیلی ببخشید اگه امکانش هست میشه خودتون برید صداشون کنید؟

بتول خانوم لبخندی زد و گفت:

— باشه دخترم

— بازم ببخشید

بتول خانوم: ایرادی نداره دخترم. حتما دلیل محکمی برا کارت داری.

بنورا لبخندی به نشانه ی قدردانی زد و وارد آشپزخانه شد.

از زبان بنورا:

هیچ دلم نمیخواست دوباره با آنها رو به رو شوم به همین دلیل از بتول خانوم

خواستم تا آنها را صدا بزنم.

و چقدر از او ممنون بودم که درکم کرد و سوالی نپرسید.  
 بعد از این که ناهارشان را خوردند من و بتول خانوم میز را جمع کردیم.  
 گندم در مقابل منو بتول خانوم ب\* و\* سه ای روی لب های آراد نشانده که منو  
 بتول خانوم سرمان را به زیر انداختیم و آراد اخم غلیظی کرد.  
 واقعا شرم و حیا را قورت داده بود این دختر.... حتی مراعات بتول خانوم را هم  
 نکرد....

بتول خانوم ظرف میوه را به دستم داد و گفت:  
 عزیزم خودت اینارو ببر من برم باز یه کاری میکنه این دختره من خجالت  
 میکشم.

ب\* و\* سه ای روی گونه اش کاشتم و ظرف را گرفتم و گفتم:  
 \_ چشم بتول خانوم.

ظرف را به سالن بردم و روی میز مقابل آن دو گذاشتم.  
 خواستم برگردم که آراد گفت:  
 \_ میوه رو تو پیشدستی برا گندم بزار.  
 چیزی را که گفت انجام دادم و رفتم.  
 چند قدمی دور شدم که صدای گندم را شنیدم:  
 \_ آراد این دهاتیا چیه میاری خونت؟  
 با خشم وارد آشپزخانه شدم. بس بود هر چه تحمل کرده بودم باید حسابی  
 حال این دختر گستاخ را میگرفتم.

بعد از شستن ظرف ها به طبقه ی بالا رفتم که چشمم به اتاق گندم افتاد.  
به دوروبرم نگاهی انداختم و بعد از این که مطمئن شدم کسی نیست، وارد  
اتاقش شدم.

روی تختم دراز کشیده بودم که صدای جیغ گندم را شنیدم.  
با شیطنت لبخندی زدم و خودم را به خواب زدم.  
حال گندم را تصور کردم و از خنده اشک از چشمانم جاری شد.  
بیچاره فکر نکنم دیگر باسنش قابل استفاده باشد.  
با آنهمه سوزنی که روی تختش ریخته بودم، احتمال منفجر شدنش زیاد  
بود....

همانطور که با خود میخندیدم، در اتاق باز شد و قامت اراد در چارچوب در  
نمایان شد....

:

سریع چشمانم را بستم سرم را زیر پتو پنهان کردم.  
آراد لامپ اتاق را روشن کرد و وارد اتاق شد و در را بست.  
پتو از روی سرم کنار زدو من همچنان خودم را به خواب زده بودم.  
آراد: میدونم بیداری، بیخود خودتو به خواب نزن.  
پاشو تا نکشمت.

با بی تفاوتی چشمانم را باز کردم و گفتم:

\_لامپو خاموش کن.

و دوباره پتو را روی خودم کشیدم و پشت به او خوابیدم.

چند لحظه صدایی از او نیامد اما ناگهان لگد محکمی به باسنم زد که چند لحظه از شدت درد نفسم بند آمد.

دوباره پتورا از رویم کنار زدو گفت:

— من که میدونم اون سوزنا کار تو بوده. صب کن هنوز تنبیهت مونده. فقط ببین چیکار میکنم.

سپس از اتاق خارج شد و در را محکم بست.

واقعا از او ترسیده بودم و با استرس سرم را روی بالشت گذاشتم.

باید منتظر تنبیه سختی از جانب او میشدم...

صبح با استرس از خواب بیدار شدم و بدون سرو صدا وان را پر کردم و نفس عمیقی کشیدم و ربه هایم پر شد از عطر گل یاس....

بعد از این که کارم تمام شد خواستم از اتاق خارج شوم که صدایش را شنیدم:  
— کجا به این زودی؟ تشریف داشتین.

با ترس به طرف در دویدم که به سمتم خیز برداشت و شانه ام را محکم گاز گرفت.

خودم را کنترل کردم تا جیغ نکشم اما از شدت سوزشش، چند قطره اشک از چشمانم چکید.

بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم.

بعد از آماده کردن صبحانه، سرو کله ی آزاد و گندم پیدا شد.  
امروز دخترها هم بودند و سوالی به گندم با آن وضع افتضاح لباسش، خیره شده بودند.

گندم یک تاپ و شلوارک صورتی پوشیده بود که همه دارو ندارش نمایان بود.  
الهه با خشم به او نگاه میکرد و من از دیدن حرص خوردنش لذت میبردم و در دل گفتم:

— اگه میتونی اونو سر جاش بنشون.

شانه ام تیری کشید و با اخم های درهم دستم را روی جای گاز گرفتگی گذاشتم و آهی کشیدم.

سرم را بالا گرفتم که با نگاه خیره ی آزاد روبه رو شدم.

چشم غره ای تاراش کردم و رویم را برگرداندم...

مردک احمق با آن دندان های تیزش...

فقط بلد بود گاز بگیرد....

پارت:

بعد از این که صبحانه را خوردند گندم دست آزاد را گرفت و او را برای قدم زدن به حیاط برد.

با رفتن آنها الهه بلافاصله به طرفم آمد و گفت:

— اون دختره از دماغ فیل افتاده کی بود؟؟

شانه ای بالا انداختم و بی هیچ حرفی دوباره مشغول دستمال کشیدن میز شدم.

ناگهان با دست هولم داد و گفت:

—هی با توام. مگه کری؟؟؟

دستمال را روی میز پرت کردم و به طرفش برگشتم.

نزدیک تر شدم و در گوشش زمزمه کردم:

—بین جوجه ماشینی اگه تا الان چیزی بهت نگفتم خواستم حرمتا حفظ شه.

اون دختره هر کی باشه ن به من ربط داره ن به تو.

برو تورتو جای دیگه پهن کن. مطمئن باش آراد به امثال تو نگاهم نمیکنه.

الهه: خفه شو بابا. پس فک کردی میاد تورو میگیره؟

با چشمان برزخی یقه اش را گرفتم و محکم تکانش دادم:

—آخه چلغوز زبون نفهم. من به تو چی بگم؟؟؟ اون آراد ارزونی خودتو اون

گندم انتر.

یقه اش را ول کردم و رویم را چرخاندم که با چیزی محکم برخورد کردم.

آراد با خشم نگاهم میکرد و گندم با نفرت آماده ی حمله بود.

ناگهان سیلی محکمی به گوشم زد که از شدت ضربه کمرم به میز برخورد

کرد.

سپس آراد به طرف الهه برگشت و گفت:

—گمشو از این خونه بیرون.

الهه با التماس روی زانو نشست و گریه کرد.

الهه: آقا ترو خدا من این کارو با زحمت پیدا کردم.... آقا التماس میکنم.... آقا

به پاتون میوفتم.

آراد بی توجه به او به طبقه ی بالا رفت و گفت:

\_ حرف من دوتا همیشه. اومدم پایین دیگه نمیخوام ببینمت.

الهی با گریه ایستاد و با نفرت به من زل زد و بعد از آماده شدن بدون خداحافظی با بقیه از خانه بیرون رفت.

راستش دلم برای الهه میسوخت. بیچاره تنها گ\*ن\*هش عاشقی بود اما حریص بودنش کار دستش داد.

همانطور که به جای خالی الهه خیره بودم ناگهان موهایم با شدت کشیده شد. گندم با قدرت موهایم را میکشید و میگفت:

\_ من انترم دختره ی دهاتی ج..نده؟؟؟

من انترم پاپتی زشت؟؟؟

همانطور موهایم را میکشید و پشت سرهم حرف های رکیک میزد.

از شدت سوزش سرم، اشک در چشمانم جمع شده بود و نایی نداشتم خودم را از دستش نجات دهم.

بتول خانوم و دخترها تلاش میکردند او را از من جدا کنند اما او پرزور تر از این حرف ها بود.

ناگهان همه با فریاد آراد به او نگاه کردیم.

آراد: اونجا چه خبررره؟؟؟؟

پارت:

گندم با گریه به طرف آراد دوید و خودش را در آغوش او انداخت و گفت:

\_ آراد توروخدا اون دختره بیشعورو از این خونه بنداز بیرون.

در همان حال که با بغض شالم را روی سرم مرتب میکردم، طیبه در آغوشم گرفت و به گریه افتاد.

خودم را کنترل کردم تا اشک از چشمانم سرازیر نشود.

ظاهره رو به آراد کرد و گفت:

این طفلک کاری نکرده گندم خانوم یهو موهاشو کشید و اذیتش کرد.

گندم با گریه گفت:

آراد منو از اینجا ببرررر.

منو از پیش این دهانهای عوضی دور کن.

آراد با فریاد گفت:

— گندم بس کن دیگه. برو تو اتاقت سریعععع.

گندم با بغض گفت: اما... آراد... ب

آراد: گفتم بروووو اتاقت.

گندم با نفرت نگاهی به من انداخت و به طبقه ی بالا رفت.

سپس آراد رو به ما کرد و گفت:

— شما هم برین سر کارتون.

بی هیچ حرفی رویم را برگرداندم که آراد گفت:

— تو یکی صب کن.

ایستادم و به او نگاه کردم.

آراد: بیا دنبالم کارت دارم.

به دنبالش راه افتادم. آراد مرا به اتاقش برد و گفت: بشین.

نشستم و بی هیچ حرفی به او خیره شدم.

چند لحظه مکث کرد و گفت:



—ببین بنورا اگه اینجا رات دادم فقط و فقط از سر دلسوزی بوده. همینو بس.  
سعی کن حد خودتو بدونی و حرمتا رو حفظ کنی.

اگه یک بار دیگه به مهمون من بی احترامی کنی حالا هر کی که میخواد باشه  
یا هر رفتاریم انجام بده، من تورو مقصر میدونم اینقد میزنمت تا زیر دست و  
پام جون بدی. شیرفهمه؟؟؟

با بغض سری تکان دادم و خواستم بروم که گفت:

—یادت نره تو این خونه کلفتی. دفه ی دیگه اینقد خوب برخورد نمیکنم.

بی هیج حرفی به طرف در رفتم و آن را باز کردم که چشمم به گندم افتاد.

مشخص بود که داشت یواشکی به حرف های آراد گوش میکرد.

پوزخندی زد و به طرف اتاقم رفتم.

تا وارد اتاقم شدم، بغضم را رها کردم و خودم را روی تخت انداختم. تمام درو

دیوار اتاقم شاهد گریه های گاه و بیگاه من بودند.

دیگر منی از من باقی نمانده بود...

تمام وجودم را غم احاطه کرده بود... انگار که نافم را با غم بریده باشند...

همانطور که گریه میکردم چشمانم گرم شد و به خواب عمیقی فرورفتم...

پارت:

همه جا بوی خون میداد....

دیگر نایی برای دویدن نداشتم...

نفس کم آورده بودم اما سایه های سیاه هنوز به دنبالم بودند.

پایم سر خورد و سکندری خوردم اما خودم را کنترل کردم تا نیوفتم.  
همانطور که پشت سرم را نگاه میکردم، زیر پایم خالی شد و در دره ای سقوط  
کردم.... اما در لحظه ی آخر کسی آمد و دستم را محکم گرفت...  
از خواب پریدم.... نگاهی گنگ به اطرافم انداختم تا از نبود سایه های سیاه  
مطمئن شوم...

دهانم خشک شده بود و شدیداً به آب احتیاج داشتم....  
چشم گرداندم و به عسلی کنار تخت نگاه کردم اما پارچ آب خالی بود...  
با کرختی از جایم برخاستم و به طبقه ی پایین رفتم...  
با همان لباس های سفید خوابم به طبقه ی پایین رفتم چون مطمئن بودم در  
آن ساعت همه خوابند...

پای برهنه ام را آرام روی پله های سرد خانه گذاشتم و با کمترین صدایی وارد  
آشپزخانه شدم...

در یخچال را باز کردم بطری آب را برداشتم و سر کشیدم...  
ناگهان با شنیدن صدای جیغ کسی، بطری از دستم افتاد و با ترس به دنبال  
منبع صدا گشتم...

گندم را دیدم که با مایو پشت سرم ایستاده بود.  
آب از موهایش میچکید و با ترس به من زل زده بود...  
همانطور که به هم نگاه میکردیم آراد از پله های زیر زمین که به استخر راه  
داشت، بالا آمد.

تنها چیزی که به تن داشت یک شرت بود و اوهم انگار خیس بود...

چشمش به مادوتا افتاد و اول با ترس و بعد با بهت به ماخیره بود...

با عجله چشم از آن دو گرفتم به اتاقم رفتم.

در اتاقم را قفل کردم و نفس زنان روی تخت نشستم.

صحنه ای را که دیده بودم در باورم نمیگنجید...

با دیدن آراد در آن وضع، به یاد آن شب شوم افتادم و قطره های اشک از

چشمانم چکید...

خاطره ی آن شب نحس را در صندوقچه ی خاطرات کهنه ام زندانی کرده

بودم و با کلید بی تفاوتی درش را قفل کرده بودم اما امشب به تلنگری قفل

صندوقچه ی ناکجا آباد ذهنم شکست و تمام ذهنم رنگ درماندگی گرفت....

پارت:

از جایم برخواستم و با موهای درهمم روی تخت نشستم.

به عقربه های ساعت که : را نشان میداد، نگاه کردم و با وحشت از جایم

برخواستم.

چطور ممکن بود تا الان بخوابم و از آن مهم تر چطور ممکن بود آراد مرا با

تنبیه از خواب بیدار نکند؟؟؟

این ملاحظه کردن ها از آراد بداخلاق بعید بود...

بعد از شستن سروصورتم در توالت اتاقم، بیرون آمدم و چشمم به آینه ی بزرگ

کنار تخت افتاد.

با دیدن لباسم یاد دیشب افتادم و به این اندیشیدم که آراد نیز مرا با بدترین

وضع دیده بود...

پایین رفتم و بتول خانوم را دیدم که مشغول درست کردن ژله بود.

با خجالت وارد آشپزخانه شدم و گفتم:

\_سلام بتول خانوم ببخشید که...

بتول خانوم میان حرفم پرید و گفت:

\_ایرادی نداره دخترم آقا گفتن بیدارت نکنم چون خسته ای.

انرژی تو جمع کن امشب مهمونی داریم.

باید زنگ بزنی دخترت هم بیان.

\_به چه مناسبت؟؟

بتول خانوم:

\_مث این که این مهمونی به خاطر گندم گرفته شده و همه مهمونا دوست و

آشناهای آقا و گندمن...

سری تکان دادم و بعد از خوردن صبحانه ای مختصر به بتول خانوم کمک

کردم...

ساعت حدوداً ظهر بود که طاهره و طیبه نیز آمدند و به ما کمک کردند.

همانطور که مشغول گردگیری راه پله ها بودم، صدای طاهره را شنیدم که به

بتول خانوم گفت:

\_بتول خانوم پس آقا و اون دختره کجا رفتند؟؟

بتول خانوم: نمیدونم مادر، صبح زود باهم از خونه بیرون زدند.

طاهره: راستی بتول خانوم این دختره کیه اصلاً؟ قبلاً ندیده بودمش...

بتول خانوم:

دختر خاله ی آفاست. قبلا زیاد میومد اینجا اما از وقتی با پدر و مادرش رفت  
فرنگستون دیگه ندیدمش...

الان برا خودش یه پا خانوم دکتر شده... مادر پدر شم همونجا موندن برا همین  
اومد اینجا...

طیبه با خنده گفت:

مث این ک دلش پیش آفا گیر کرده وگرنه چرا باید میومد اینجا؟

طاهره دنباله ی حرفش را گرفت و گفت: پس چی فک کردی؟ از خداشم  
هست.

بتول خانوم: بسه دیگه... چیکار به کار مردم دارید. زود باشید کارتونو انجام  
بدید شب شد.

بعد از آن دیگر کسی حرف خاصی نزد و همه سخت مشغول کار شدند....  
پارت:

تقریبا ساعت بعد از ظهر بود که کارمان تمام شد.

همه جای خانه از تمیزی برق میزد و بتول خانوم هم چند نوع غذا با دسر  
درست کرده بود.

الحق که در این مدت کم هنر کرده بود.

بعد از اتمام کار همه به سمت همان راهروی نفرت انگیز رفتند و وارد اتاقی  
شدند.

از همان جایی که ایستاده بودم فریاد زد:

طیبه... طاهره.. کجا رفتین؟؟؟ بتول خانوم؟؟؟

صدایم به گوششان نمیرسید. بعد از چند دقیقه انتظار همه از اتاق بیرون آمدند و در دست هر کدام یک دست لباس شبیه هم بود...

طیبه رو به من گفت:

— کجا بودی؟ چرا نیومدی تو اتاق؟

— چیزه... حواسم نبود. این لباسا چیه؟؟

طاهره جواب داد:

— آقا گفته تو مهمونیا لباس مخصوص خدمتکاری باید بپوشیم. بتول خانوم

لباس الهه رو برا تو آورده. برو بین اندازت میشه؟؟؟

از آن لباسها بیزار بودم. رو به بتول خانوم گفتم:

— بتول جون اینا برا من گشادن. نمیشه من بپوشم؟؟؟

بتول خانوم: نمیشه دخترم آقا عصبانی میشه. تو اینو بپوش آگه گشاد بود خودم برات تنگش میکنم...

همانطور که درباره ی لباس حرف میزدیم، زنگ خانه را زدند...

طیبه دوید و آیفون را برداشت و گفت کیه؟؟؟

نمیدانم که بود اما طیبه دکمه ی آیفون را فشار داد و بعد از چند دقیقه دو مرد

با کلاه کپ وارد شدند و در دست هرکدام یک کارتون بزرگ بود.

بتول خانوم سری به نشانه ی تا سف تکان داد و از آنها تشکر کرد و به بیرون هدایتشان کرد.

طیبه و طاهره به کمک هم آن جعبه هارا به آشپزخانه بردند و من با حالت

سوالی به آن جعبه ها خیره شدم.

رو به آنها کردم و گفتم:

— اینا چین؟

طیبه: مشروب. تو همه ی مهمونیای آقا این بساط هست.

با نفرت به شیشه های داخل جعبه نگاه کردم و دوباره باد آن شب مهمانی افتادم.

با صدای طیبه به خودم آمدم:

— ا بچه ها این کیسه ی لباس خدمتکاری بین این مشروب با چیکار میکنه؟؟؟

با تعجب به لباس ها خیره شدم که بتول خانوم گفت:

— احتمالاً مال بنوراست. آقا فکر همه جارو کرده زود باشین برین لباساتونو

پوشین...

با تردید لباس را برداشتم و به اتاقم رفتم...

پارت:

بعد از این که حمام کردم، لباس خدمتکاریم را پوشیدم و به آینه نگاه کردم.

دیگر واقعا شبیه یک خدمتکار شده بودم.

یک دست لباس کاملاً سفید با کلاه مخصوص و دامنی که تا بالای زانو بود و

یک ساپورت سفید کلفت هم همراهش بود.

دست بردم و موهای قهوه ای رنگم را زیر کلاه بردم به طوری که حتی یک

تارهم معلوم نبود...

تقه ای به در خورد و طیبه با یک جفت صندل مشکی ته صاف وارد اتاق شد.

طیبه: اینا مخصوص همین لباسن. پوششون.

سپس همانطور که نگاهم میکرد گفت:

\_ماشالله هر چیم بیوشی بهت میاد.

لبخندی زدم و گفتم: مرسی

طیبه از اتاق خارج شد و من هم چند دقیقه بعد با پوشیدن صندل ها به طبقه ی پایین رفتم.

با دیدن بقیه در همین لباس ها به یاد فیلم ها افتادم و خنده ام گرفت.

طاهره: به چی میخندی نفله؟

با خنده گفتم: به قیافه هامون. خیلی بامزه شدیم. با دیدن بتول خانوم در آن لباس ها دوباره خنده ام گرفت.

طاهره و طیبه هم با دیدن خنده های من خنده یشان گرفت...

همانطور که مشغول شوخی و خنده بودیم، در ورودی باز شد و گندم با آرایش غلیظ و موهایی به حالت زیبایی درستشان کرده بود، وارد شد. معلوم بود که از آرایشگاه آمده بود.

پشت سرش آراد با یک عالمه کیسه ی خرید، وارد خانه شد.

گندم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_چیه نمیبینن خسته ایم همینطور بروبر به ما زل زدین؟؟!بیاین کمک دیگه.



طاهره و طیبه با عجله به سمت آراد رفتند و کیسه های خرید را از دستش گرفتند و بتول خانوم برای درست کردن شربت به آشپزخانه رفت.

همانطور که سردرگم آن وسط ایستاده بودم، آراد رو به من گفت:  
\_همینطور بیکار اونجا واینستا... بدو برو وانو آماده کن باید برم حموم. یه ساعت دیگه مهمونا میرسن.

بدون هیچ حرفی به طبقه ی بالا رفتم و وارد اتاقش شدم.  
همانطور که وان را پر میکردم، آراد وارد حمام شد.  
با ترس به او نگاه کردم و خواستم بیرون بروم که گفت:  
\_کجا؟ هنوز کارت تموم نشده. صب کن تا پر شه.

به ناچار همانجا ایستادم و زیرلب چند فوش رکیک نثارش کردم.  
ناگهان دکمه های پیراهنش را باز کرد و من با وحشت رویم را چرخاندم تا  
چشمم به او نیوفتد.

تک خنده ای کرد و گفت:

\_همچین آفتاب مهتاب ندیده هم نیستیا.

دوباره به یاد شب مهمانی افتادم و از شدت شرم، سرخوردن دانه های عرق را  
روی پیشانی ام احساس میکردم.

این لعنتی نفرت انگیز قصد عذاب دادن مرا داشت...

اما به چه دلیل؟

فقط چون چشم هایم خاکستری بودند؟؟؟

همانطور که سرم پایین بود گفتم:

\_یه روزی تقاص این کاری که با من کردیو پس میدی.

با نیشخند گفت:

\_کارت تموم شد حالا هررری

با بغض از حمام خارج شدم و به طبقه ی پایین رفتم....

پارت:

همزمان با رسیدن من به طبقه ی پایین، یک گروه پسر که ظاهرا دی جی بودند

همراه با ارگ و بقیه ی آلات موسیقی وارد خانه شدند.

انگار اینجارا میشناختند و خیلی عادی به انتهای سالن رفتند و هرکدام مشغول

ور رفتن با سازشان شدند.

چشم از آنها گرفتم و به آشپزخانه رفتم.

طیبه جام ها را با مشروب پر میکرد و طاهره آنها را در سینی میچید. بتول خانوم

هم مشغول تزئین کردن کیک بود.

مدتی گذشت که با شنیدن صدای بلند آهنگ از جا پریدم و با عصبانیت زیر

لب ناسزایی بار آن گروه موسیقی کردم.

در همان حال چشمم به گندم و آراد افتاد که باهم از پله ها پایین میامدند و دهانم از آن همه زیبایی باز ماند.

آراد کت و شلوار براق مشکی با کراوات سرمه ای رنگ پوشیده بود. و موهایش را به حالت زیبایی بالا داده بود.

دقیقا شبیه مدل های ایتالیایی خواستنی شده بود. به خودم امدم و سرم را تکان دادم و در دل گفتم:

\_هرچقدرم جذاب و خواستنی باشه، ذاتش کثیفه و حیوون صفته.

نگاهم به گندم افتاد که لباس طلایی رنگ کوتاهی به تن داشت که تابالای زانو بود و با آن کفش های پاشنه بلند طلایی اش، شبیه پرنسس ها شده بود.

اما دوباره با فکر کردن به ذات کثیف گندم، چشمم از او گرفتم و به کمک بتول خانوم رفتم.

بعد از چند لحظه کم کم مهمان ها رسیدند و طاهره و طیبه سینی های مشروب را بین آنها پخش میکردند.

همه جای خانه دقیقا شکل همان مهمانی شوم شده بود و من با بغض به دختران و پسرانی که در حال ر\*ق\*ص بودند نگاه میکردم.

با شنیدن صدای بتول خانوم چشمم از آنها گرفتم. بتول خانوم:

دخترم این سینیو ببر تعارف کن. اون دوتا دست تنهان نمیتونن.

زیر لب چشمی گفتم و سینی حاوی آن نوشیدنی های نفرت انگیز را به سالن بردم.

همانطور که بین مهمان ها میچرخیدم و مشروب تعارف میکردم، کسی از عمد پایش را زیر پایم انداخت و با آن سینی پر از نوشیدنی به زمین افتادم. تمام لباس هایم قرمز شده بود و بوی گند الکل زیر بینی ام میپیچید. چشمم به گندم افتاد که با نیشخند نگاهم میکرد.

گندم: حواست کجاست دختره ی احمق؟ بین اینجا رو به گند کشیدی میدانستم افتادتم کار خودش است. با بغض از جایم برخواستم و طیبه و طاهره نیز مشغول جمع کردن تکه های شیشه شدند. ناگهان کسی زیر بازویم را گرفت و کمکم کرد. نگاهم به باربد افتاد. با خجالت سرم را به زیر انداختم و هردو وارد آشپزخانه شدیم.

باربد: اینجا چیکار میکنی دختر؟ این لباسا چیه تنته؟ اون آزاد بی شرف با تو چیکار کرده؟

همانطور که سعی میکردم بغضم را کنترل کنم گفتم:  
\_ قضیه ش مفصله آقا باربد. تور خدا به نسیم چیزی نگین. نزارین دوستم با فهمیدن از شرایط من غصه بخوره.

باربد با ناراحتی سری تکان داد که آزاد وارد آشپزخانه شد...  
پارت:

چهره اش نگران بود و این برای من غیرقابل باور بود.  
نزدیک تر آمد و با اخم رو به باربد گفت:

دستشو ول کن. چرا دستشو گرفتی؟

بنورا خدمتکار خودمه.

باربد با خشم به آراد توپید:

— چی میگی مرتیکه؟ به جا این که با من یکی ب دو کنی برو جلوی اون دختر

احمقو بگیر که باعث شد بین این همه آدم سکه یه پول بشه.

آراد با عصبانیت غرید:

— به تو ربطی نداره. حساب اون افریته رو هم میرسم ولی تو اون دست لامصب تو

بکش. بهش دست نزن.

بنورا رو ول کننننن...

باربد با بهت به آراد خیره شده بود.

نه من و نه باربد دلیل رفتارهایش را نمی فهمیدیم....

آراد رو به من کرد و گفت:

— برو تو اتاقت. درم قفل کن و تا آخر مهمونی بیرون نیا. بدو معطل نکن...

بی هیچ حرفی از خداخواسته به اتاقم رفتم و در را قفل کردم.

واقعا شخصیت آراد برایم گنگ بود... هدفش از این رفتارها چه میتوانست

باشد؟

مگر نه این که از چشمان خاکستریم نفرت داشت؟

پس این حس مالکیتش از کجا نشات میگرفت؟؟؟

از زبان راوی:

بعد از رفتن بنورا، آراد با خشم به سالن رفت...

در ذهنش برا گندم نقشه ها کشیده بود.

این دختر زیادی پرو شده بود... باید ادب میشد.

گندم همراه چند تن دیگر از دختران و پسران مشغول بگو و بخند بود.

با حرص به طرفش رفت و با لبخندی زورکی رو به گندم گفت:

\_اجازه ی یه دور ر\*ق\*صو به من میدی؟؟؟

پارت:

گندم ذوق زده لبخندی زد و گفت:

\_چرا که نه آزاد جونم... حتما

آزاد در دل پوزخندی زد و گفت:

\_دارم برات...

دست در دست هم به وسط پیست ر\*ق\*ص رفتند و شروع کردند به تانگو

ر\*ق\*صیدن.

گندم همانطور که لبخند از ل\*ب\*ش کنار نمیرفت، به آزاد زل زده بود.

آزاد ناگهان زد زیر پای گندم و گندم محکم با باسن به زمین خورد.

شدت ضربه به حدی بود که صورتش از درد جمع شده بود.

همه با دیدن این صحنه زدند زیر خنده و گندم دوست داشت از شدت

خجالت محو شود.

آزاد با هول خم شد و گفت:

\_چی شدی گندم؟! باور کن پام گیر کرد.

گندم با حرص به او خیره شد و در دل گفت: همش تقصیر اون دختره ی  
کصافته...

آراد ناخودآگاه پوزخندی زد و گفت:

— این به اون در....

اما گندم در آن شلوغی چیزی نشنید و با آن کفش های پاشنه بلندش لنگ  
لنگان از پیست ر\*ق\*ص\* خارج شد...

باربد با دیدن آن صحنه، لبخندی زد و به طرف آراد رفت...

:

باربد: ببین آراد من نمیدونم بنورا چ...

آراد میان حرفش پرید و گفت:

— بنورا خانوم

باربد سری تکان داد و گفت:

— خیلی خب... بنورا خانوم.

من نمیدونم چجوری سرش از اینجا دراو مده اما اون دختر خیلی پاکیه  
آراد. مبادا اذیتش کنی ناراحت شه. حواست بهش باشه.

آراد با کلافگی سری تکان داد و گفت:

بارررررر... من میدونم چطور با بنورا رفتار کنم تو دخالت نکن.

باربد:

— چرا بنورا رو اینجا آوردی آراد؟ نکنه به خاطر چشماشه که میخوای عذابش

بدی؟؟؟

آراد:

\_ باربد تو دیگه چرا؟؟؟ من کاری به چشای هیچکی ندارم فقط کار میخواست منم آوردمش اینجا.

باربد: مگه تو هتل نبود؟

آراد: اه گیر دادیا... بس میکنی یا نه؟

باربد چند لحظه به چشمان آراد خیره شد و دیگر چیزی نگفت...

در همان حین دختری با چشمان سبز دستش را روی شانه ی باربد قرار داد و گفت:

\_ عزیزم افتخار یه دور دقصو به من میدی؟

باربد با عصبانیت دست دخترک را از روی شانه اش برداشت و گفت:

\_ گمشو پرورد کارت بابا...

به یاد نسیم افتادو ناخودآگاه لبخندی زدو دلش برایش پر کشید.

باربد به دیدن هر روزه ی نسیم عادت کرده بود...

راستی فقط عادت کرده بود یا....

بنورا:

هنوز از پایین صدای خنده و اهنگ میامد و من حسابی حوصله ام سررفته بود.

با اعصابی خراب زیر لب زمزمه کردم:

\_ لعنت بهت گندم... لعنت

پارت:



بی حوصله از جایم برخاستم و بی هیچ هدفی همینطور طول و عرض اتاق را طی می‌کردم.

ناگهان فکری به سرم زد.

سریع به سمت پنجره‌ی اتاق رفتم و به نرده‌هایی که به پشت بام راه داشتند، نگاه کردم.

حتی فکرش هم ترسناک بود اما به ریسکش می‌ارزید.

سریع لباسم را با یک دست لباس راحتی آبی رنگ که شامل شلوارک و تاپ بود، عوض کردم.

از پنجره بیرون آمدم روی نرده‌ها ایستادم. چشمم به پایین افتاد و از ترس به خود لرزیدم.

چرخیدم و دستانم را بالای سرم سفت نگه‌داشتم و با شمارش یک دو سه از جا پریدم و از نرده‌ها آویزان شدم.

یکی از پاهایم را بالا بردم و به دنبال آن پای دیگرم را نیز بالا بردم و نفس زنان خودم را روی پشت بام انداختم.

همانطور که دراز کشیده بودم، چشمم به ستاره‌ها افتاد که چشمک زنان میدرخشیدند.

در میان آنهمه ستاره، ستاره‌ی بخت من کدام یکی بود؟!

به کم نورترین ستاره خیره شدم و با خود گفتم:

\_نکند تو مال من باشی؟؟؟\_

از سرما به خود میلرزیدم اما حاضر نبودم آن مکان دنج و ناب را ترک کنم.

چند وقت دیگر زمستان میشد و هوا رو به سردی میرفت.

احتمال این که سرما بخورم بالا بود.  
 چقدر کم عقل بودم که با این لباس ها به اینجا آمده بودم.  
 حتی ترس از سرما خوردن هم مرا از آنجا تکان نداد...  
 هیچ بهانه ای نمیتوانست مرا از آن خلسه ی شیرین بیرون بیاورد...  
 یادم آمد وقتی بچه بودم با پدرم به پشت بام خانه ی کوچکمان میرفتیم و ستاره  
 هارا تماشا میکردیم...  
 به آسمان خیره شدم و به دنبال ستاره ی پدرم گشتم...  
 یافتمش... پدرم جایی میان آنهمه ستاره به من چشمک میزد...  
 :

در فکر و خیال با پدرم حرف میزدم و برای ستاره ی پدرم دست تکان میدادم.  
 ناگهان صدای فریاد آراد از پایین مرا به خود آورد. به ساعت مچی ام نگاه کردم  
 و با دیدنش اه از نهادم برخواست.  
 بدون این که متوجه شده باشم، سه ساعت روی پشت بام دراز کشیده بودم. بدنم  
 از سرما لمس شده بود.

دوباره صدای فریاد آراد را شنیدم:  
 \_بنورااا... بنورا کدوم گوری رفتی؟  
 بنورااا...

با ترس از جایم برخواستم و روی نرده ها ایستادم.  
 به سختی خودم را داخل اتاق پرت کردم که چشمم به اراد افتاد که با خشم به  
 من زل زده بود.

نگاهم به پشت سرش افتاد.

طاهره و طیبه با ترس به من زل زده بودند و گندم با نیشخند تمسخر آمیزش نگاهم میکرد.

آراد همانطور که به من خیره بود، با صدای بلند به بقیه گفت بیرون. گندم بدون هیچ حرفی رفت اما آن دو خواهر هنوز با ترس به من نگاه میکردند.

آراد برگشت و با عصبانیت رو به آن دو گفت:

— نشنیدید چی گفتم؟؟!

با ترس از اتاق خارج شدند و آراد در را بست. رو به اراد گفتم:

— چجوری در اتاق باز کردی؟

پوزخندی زد و گفت:

— من کلید یدک همه ی اتاقا رو دارم.

سپس دوباره به من خیره شد. تازه یاد موقعیتم افتادم. با عجله روی تخت پریدم و پتورا دور خودم پیچیدم.

دوباره پوزخندی زد و گفت:

بیچاره من تورول\*خ\*ت دیدم این مسخره بازیا چیه؟؟؟  
با فریاد گفتم:

— خفه شو... خفه شو... چرا اینقد میخوای عذابم بدی؟

چی از جونم میخوای؟؟؟ دست از سرم بردار لعنتی. بزار به درد خودم بمیرم. بس نبود اینقد کتک؟؟؟...ب..

تا خواستم ادامه حرفم را بزنم، صورتم سوخت و بلافاصله در آغوش گرمش پرت شدم.

آزاد: ششششش... آروم باش... ببخشید بابت سیلی اگه نمیزدم به خودت نمیومدی...

با صدای بلند زدم زیر گریه و او آرام در گوشم زمزمه کرد:  
\_ گریه کن عزیزم... گریه کن.

این برای دومین بار بود که در آغوشش آرام میشدم...  
پارت:

مرا از آغوشش جدا کرد و به چشمانم خیره شد و گفت:  
\_ فک نکن تشبیهت یادم رفته ها. پاشو برو دستو صورتتو بشور هر چی آب بینی و اشک بود مالیدی به پیرهن من.... پاشو

بدون هیچ حرفی به سمت توالت رفتم و آنقدر آن تو ماندم که صدای بسته شدن در اتاق را شنیدم.

بلافاصله از اتاق خارج شدم و روی تخت دراز کشیدم و زیر پتو خیزیدم....

چشم هایم را گشودم. بدنم خیس عرق بود.

باز همان کاب\*و\*س تکراری...

باز همان سایه های شوم سیاه که به دنبالم میدویدند و هر بار به نوعی دستی قوی مرا از آن مخمصه نجات میداد....

دیگر حتی یک خواب آرام و عمیق هم برایم رویا شده بود....

بعد از آن شبی که گندم و آراد را در آن وضع دیدم، دیگر همیشه حواسم بود پارچ آب بالای تختم پر باشد.

یک لیوان آب خوردم و نفس عمیقی کشیدم...

صدای اذان از دوردست ها حالم را دگرگون کرد.

دوست داشتم و ضو بگیرم و چادر نماز یادگار مادرم را سرکنم و سجاده ی سفید رنگش را که پر بود از عطر گل محمدی، پهن کنم.

نمازم را بخوانم و مثل قبلا سر سجاده تا میتوانم اشک بریزم و سبک شوم.

اما...

هنوز با خدایی که فراموشم کرده بود، قهر بودم....

اول باید به من ثابت میکرد بعد از هر سختی، آسانی هست...

مگر چه میشد یک بار او پیش قدم شود؟!!

مادرم رفت صبر کردم...

پدرم رفت صبر کردم...

دخترانگی ام رفت خواستم صبر کنم اما...توانستم.

کاش خدا قبل از هر آزمایشی نگاهی هم به ظرفیت بنده اش میانداخت....

با همان صدای دلنواز اذان چشمانم بسته شد...

نماز نخواندم اما آرامشی وصف ناپذیر به سراغم آمد...

یادم آمد معلم ادیبانمان که زنی با خدا و اهل عرفان بود، میگفت اگر خدا را یاد کنی یعنی نماز خوانده ای.  
حالا چه گله کنی، چه راز و نیاز....  
و من عجیب آرام شدم....

:

صبح زود سرحال تر از همیشه از خواب بیدار شدم.  
صبحانه ام را خوردم و راهی اتاق آرادم.  
تادر اتاق را باز کردم، آرادم همانطور که چشمانش بسته بود گفت:  
\_ امروزم مثل همیشه با عطر تو که هر صبح تو اتاقم میپیچه بیدار شدم نه زنگ ساعت...  
...

با تعجب نزدیکش رفتم و دستم را جلوی صورتش تکان دادم.  
چشمانش بسته بود... انگار در خوابم حرف میزد.  
بینیال وارد حمام شدم و بعد از پر شدن وان، از اتاق خارج شدم..  
من هم امروزم مثل همیشه با پر شدن ریه هایم از عطر گل یاس، سرحال تر شدم....  
همانطور که در آشپزخانه به بتول خانوم کمک میکردم، گندم وارد آشپزخانه شد و بدون هیچ حرفی رو به بتول خانوم گفت:  
\_ یه لیوان شیر با عسل.  
این دختر احترام سرش نمیشد.

من که هیچ اما رفتارش با بتول خانوم واقعا درست نبود...

با صدای آراد، رشته ی افکارم از هم گسست.

آراد: یه بار دیگه بشنوم با بتول خانوم اینجوری صحبت کنی، کلامون میره توهم گندم.

بتول خانوم حق مادری به گردنم داره. احترام بهش از واجباته. فهمیدی؟

گندم سری تکان داد و گفت:

\_اه آراد چقد شلوغش میکنی چیزی نشده که بدو بیا صبحاتو بخور یه فکرایه دارم.

آراد بیخیال پشت میز نشست و مشغول خوردن شد.

بعد از این که صبحانه اش را خورد راهی اتاقش شد.

گندم خواست چیزی بگوید که آراد سریع گفت:

\_گندم الان ن. عجله دارم. بزار وقتی برگشتم بگو بینم چی تو فکرته.

گندم لب و لوجه اش را آویزان کرد و چیزی نگفت.

بعد از رفتن آراد، گندم با غضب وارد آشپزخانه شد و گفت:

\_هی دختره.

با تعجب برگشتم و گفتم:

\_با منی؟

گندم: پ ن پ با عمم. بیا اتاقم کارت دارم. زود تند سریع.

با گفتن این حرف راهش را کشید و به اتاقش رفت.

نگاهی به بتول خانوم انداختم. شانه ای به معنی بی خبری بالا انداخت و با

ترس به من خیره شد.

دستمالی که دستم بود را روی میز انداختم و با گفتن "جای نگرانی نیست" به طبقه ی بالا رفتم.

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم.

پارت:

گندم در حالی که روی مبل اتاقش لم داده بود و ناخن هایش را سوهان میکشید، رو به من گفت:

— بیا جلوتر.

بدون این که از جایم تکان بخورم، گفتم:

— اگه امکان داره سریع تر حرفتونو بزنین من کار دارم.

گندم: ببین تو اینجا هیچی نیستی. حرف من حرف آرام هست. هر چی میگم میگی چشم و واسه من زبون درازی نمیکنی.

هه دخترک دور برداشته بود... فکر میکرد خودش ملکه است و آزاد شاهزاده ی این خانه که بی شباهتم به قصر نبود.

گندم بود که بود.... منم بنورا بودم. این یکی را میتوانستم ادب کنم.

با بی قیدی شانه ای بالا انداختم و گفتم:

— اینجا حرف، حرف آرامه. به من نگفته به کسی غیر از خودش چشم بگم.

با خشم دستش را برای سیلی زدن بالا آورد اما در نیمه ی راه دستش را گرفتم. بلافاصله از فرصت استفاده کرد و دست دیگرش را بالا آورد و سیلی محکمی

نثارم کرد.



گوشم از شدت ضربه سوت میکشید برخلاف ظاهرش دست سنگینی داشت  
ناکس...

با لبخند فاتحانه ای دستش را از دستم خارج کرد و گفت:

\_از این به بعد هر صب میای وان منم پر میکنی. وگرنه من میدونمو تو. حالا  
گمشو بیرون.

به چشمانش خیره شدم و گفتم:  
باشه.

سپس بی هیچ حرفی از اتاقش خارج شدم و او را با آن قیافه ی بهت زده اش  
رها کردم.

نه این که تسلیم شده باشم نه... اما من با روش خودم با کسانی مثل گندم  
مبارزه میکردم...

این دخترک احمق هنوز مانده بود تا مرا بشناسد.

:

آن شب آراد زودتر از همیشه به خانه آمد.

گندم خودش را در آغوش آراد انداخت و دور از چشم او زبانش را برایم در  
آورد.

با حرص به سمتشان رفتم تا کت آراد را بگیرم.

آراد کتش را به سمتم دراز کرد و من همان طور که سرم پایین بود، کتش را  
گرفتم.

خواستم بروم اما هر چه کردم کت از دستش خارج نشد.

سرم را بالا آوردم و با نگاه خیره ی آراد مواجه شدم.

از نگاه خیره اش معذب شدم و سرم را به زیر انداختم و گفتم:

\_نمیخواین کتوول کنین؟

آزاد: صورتت چی شده؟ چرا کبوده.

به یاد سیلی گندم افتادم و زیر پوستی خندیدم.

سرم را بالا آوردم که نگاهم به فیافه ی ترسیده ی گندم خورد.

تا آنجا که میتوانستم سعی کردم چشمانم را مظلوم کنم و با بغضی ساختگی گفتم:

\_چیزی نیست.

آزاد: وقتی سوال میپرسم درست جواب بده. گفتم صورتت چی شده؟

با مظلومیت هرچه تمام گفتم:

\_از گندم خانوم بپرسین.

گندم دستپاچه گفت:

\_ب..بخدا...م..من کاری نکردم.ت.... تقصیر خودش بود.

آزاد بی توجه به او رو به من کرد و گفت:

\_همین الان جلوی خودم یه سیلی بهش بزن تا بفهمه اینجا غیر از من کسی

حق نداره شاخ بازی دربیاره.

گندم: آ...آزاد چی داری میگگی؟

آزاد: گندم من قبلا راجب قانونای این خونه باهات حرف زده بودم. برام مهم

نیس دختر خالمی. اینجا خونه ی منه و حرف، حرف خودمه.

سپس رو به من کرد و گفت:

— پس چرا معطلی؟ یا لا بزن.

با تعجب نگاهی به آزاد انداختم. در ست بود گندم اشتباه کرده بود اما این کار از من برنمیامد... نه این که دلم بسوزد اما این برخورد در شان من نبود. فکر میکردم خودش برای تنبیه او اقدام میکند نه این که مرا مجبور به این بچه بازی ها بکند.

رو به آزاد گفتم:

— من نمیتونم همچین کاری انجام بدم.

آزاد: که اینطور. اگه خودت نمیخواهی حقتو بگیری من حرفی ندارم.

— اگه اینطوره اول اجازه بده حقمو از تو بگیرم. فک کنم یه چهارتا سیلی بهم بده کار باشی.

آزاد کلافه گفت:

— تو آدم نمیشی. گمشو برو به کارت برس.

سپس کتش را با شدت روی صورتم پرت کرد و از کنارم گذشت.

گندم هم بی هیچ حرفی به من خیره بود.

هیچ حسی را نمیشد از چشمانش تشخیص داد...

پارت:

رویم را از او گرفتم و همراه با کت آزاد به طبقه ی بالا رفتم.

این رفتارم به این معنی نبود که از تلافی کردن کار گندم گذشتم. بلکه م. صمم تر هم شده بودم...

هنوز یک شانس دیگر برای تبهش داشتم.

همانطور که به نقشه ام فکر میکردم، لبخندی روی لبانم نقش بست.

شب مثل همیشه بعد از شام داشتم میوه هارا در ظرف میچیدم تا به سالن ببرم.

همانطور که ظرف را روی میز میگذاشتم، حواسم به حرف های گندم بود که میگفت:

—آراد بخدا ارز شدو داره. من واقعا حوصلم سر رفته خودتم به این مسافرت احتیاج داری. من تا حالا رو حرفت حرف نزدم اونشب تو استخ..

آراد میان کلامش پرید و گفت: خیلی خب روش فک میکنم.

همانطور که از آنجا دور میشدم، صدای خوشحال گندم را شنیدم که میگفت:

—مرسی آراد جونم.

خیلی خسته بودم و دوست داشتم زودتر بخوابم البته اگر کاب\* و\*س ها اجازه میدادند.

به قول رو باه که به شازده کوچولو میگفت: تنها خوبی خوابیدن اینه که بلا تکلیفیو به پایان میرسونه هر چند مقطعی.

بعد از این که آراد مرا از کار کردن مرخص کرد، نفهمیدم با چه سرعتی به اتاقم رفتم و خوابیدم.

البته برای فردا کمی شوق و هیجان هم داشتم اما انقدر خسته بودم که زیاد ذهنم را درگیر نقشه ی فردا نکردم.

صبح سر ساعت از خواب بیدار شدم و به جای این که به اتاق آراد بروم، وارد اتاق گندم شدم....

پارت:

گندم روی تخت بی خبر از همه جا در خوابی عمیق به سر میبرد.  
 آرام وارد سرویس بهداشتی اتاقش شدم و بعد از پر کردن وان، از اتاق خارج  
 شدم.

به طبقه ی پایین آمدم و بعد از گفتن سلام و صبح به خیر به بتول  
 خانوم، مشغول خوردن صبحانه شدم.  
 سپس مشغول انجام کارهای همیشگی ام شدم.  
 تقریباً یک ساعت بعد آراد با عصبانیت وارد آشپزخانه شد و رو به بتول خانوم  
 گفت:

—بتول خانوم بنورا هنوز خوابه؟

بتول خانوم به من اشاره ای کرد و گفت:

—نه بیداره مث همیشه.

آراد تا چشمش به من افتاد، با خشم به طرفم آمد و گفت:

—فک نمیکنی چیز یو یادت رفته؟

چانه ام را خاراندم و گفتم:

—نه فک نمیکنم.

آراد: مگه قرار نبود هر صب بیای وان منو آماده کنی؟

—چرا

—پس کو؟ چرا وان خالیه؟

با بی تفاوتی گفتم:

\_گندم خانوم گفتند از این به بعد همون ساعت پیام وان اونو پر کنم وگرنه  
 خودش میدونه و من.  
 منم دیگه حوصله ی دعوا ندارم.  
 \_اون چ ربطی به من داره؟ چرا مال منو پر نکردی؟  
 با نیشخند گفتم:  
 \_چون اون ساعت اتاق گندم بودم.  
 با حرص دندان هایش را روی هم سایید و گفت:  
 \_مث این که بازیت گرفته.اره؟  
 \_من نه.اما گندم خانوم نمیداره من به کارم برسم.  
 آزاد همانطور که دندان هایش را روی هم میسایید گفت:  
 \_صب کن اول حساب اونو میرسم بعد حساب تورو که یادت باشه فقط باید  
 به من بگی چشم.  
 سپس با فریاد گفت:  
 \_این برای بار هزارمه که اینو میگم بنورا.  
 از صدای فریادش ترسیدم و به معنای واقعی به غلط کردن افتادم.  
 آزاد به طبقه ی بالا رفت و چند دقیقه بعد صدای فریادش بلند شد.  
 لبخندی روی ل\*ب\*م نقش بست و زیر لب گفتم:  
 \_بالاخره کار خودمو کردم.  
 آن روز گندم مجبور شد وان آزاد را پر کند و من هم از ناهار محروم شدم.

البتہ می ارزید. حاضر بودم تمام روز را گرسنگی بکشم اما گندم سزای کارش را ببینند...

آدم بدی نبودم ولی آدم خوبی هم نبودم. همیشه از آدم های خوب قصه ها که بیش از حد مهربان و دلرحم بودند، بیزار بودم...  
زندگی من نه قصه بود و نه من آدم خوبی ی قصه بودم...  
گاهی وقت ها باید گرگ بود....

پارت:

شب وقتی آزاد به خانه آمد رو به بتول خانوم گفت:  
\_ بتول خانوم از فردا نمیخواه بیاین چند روزی استراحت کنین دارم میرم مسافرت.

گندم از خوشحالی بی هوا لپ آزاد را ب\*و\*سید.  
آراد اخمی کرد و گفت:

\_ این بار اخره که میگم جلو بقیه از این کارا نکنی. دفه ی دیگه با عمل بهت حالی میکنم.

سپس رو به من کرد و گفت:

\_ تو هم وسایلتو جمع کن تنهایی نمیشه اینجا بمونی.

خنده روی لب های گندم ماسید و با تعجب رو به آزاد گفت:

\_ مگه قرار نبود تا کارای مطب من جور شه دوتایی بریم مسافرت و سرخرم با خودمون نبریم؟

آراد با بی تفاوتی گفت:

\_ مگه قرار نبود تا زمانی که تو این خونه ای تو کارای من دخالت نکنی و رو

حرف من حرف نزنن؟؟؟

گندم: یعنی چی آراد؟ این حرفا چیه؟ مگه قراره از اینجا برم؟

آراد: من نون مفت ندارم به کسی بدم.

گندم: |||||؟ اینجور یاس؟ عشقو حالتو کردی حالا ما شدیم نون خور اضافه؟

آراد: ببند دهننتو

گندم: چیه؟ میترسی آبروت جلو نوکرات بره؟ حرفم حق نیست؟

آراد عصبی و با خشم گفت:

\_ میگم ببند فکو تا برات نبستمش.

لحن آراد طوری بود که من هم گرخیدم چه رسد به گندم.

بتول خانوم هم کمی بعد خدا حافظی کرد و از خانه خارج شد.

دوست داشتم حداقل چند روزی بدون حضور آراد نفس راحتی بکشم اما

میترسیدم به خود آراد بگویم که قصد آمدن ندارم از طرفی با حضور آراد در

خانه نمیتوانستم به راحتی با بتول خانوم صحبت کنم و از او کمک بخواهم.

به همین دلیل به بهانه ی قدم زدن به خانه ی دنج و کوچک بتول خانوم و اقا

حسین رفتم.

در زدم آقا حسین در را باز کرد و با خوشرویی رو به من گفت:

\_ چیزی شده دخترم؟

\_ نه آقا حسین چیز خاصی نیست. آگه ممکنه یه لحظه به بتول خانوم بگین بیاد

دم در.



آقا حسین: خب بیا داخل دخترم.

\_ نه آقا حسین عجله دارم.

آقا حسین: باشه دخترم الان میگم بیاد.

\_ مرسی آقا حسین.

بعد از چند دقیقه بتول خانوم جلوی در آمد و گفت:

\_ خیر باشه دخترم. چیزی شده؟

\_ نه بتول خانوم چیز خاصی نیس. او مدم بگم اگه میشه به آقا بگین منو

نبرن. خواهش میکنم. من دلم نمیخواد با اونا برم مسافرت.

بتول خانوم: اخه من چیکار میتونم بکنم دختر... اصن تو چرا اینقد آقا رو اذیت

میکنی؟

بخدا اگه باهاتس لج نکنی اونم اینقد اذیت نمیکنه. اون شاید دورش پر باشه از

آدمای رنگ و وارنگ اما واقعا تنهاست... گ\*ن\*ا\*ه\* داره.

من چه میگفتم بتول خانوم چه میگفت!!!

\_ بتول خانوم به خاطر این که بد اخلاقه اینطوری تنهاست دیگه... حقشه

بتول خانوم: اینطوری نگو دخترم.... به خاطر تنهائیش که اینطوری بد اخلاقه...

با این جمله ی بتول خانوم دهانم بسته شد....

تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم.

این بی تفاوتی از من کنجکاو بعید بود....

پارت:

از بتول خانوم خدا حافظی کردم و وارد ویلا شدم.

تصمیمم را گرفته بودم.

به نظرم رفتن بهتر بود. هم حالو هوای خودم عوض میشد هم شاید بتوانم در طول سفر کمی هم در زندگی آزاد سرک بکشم و به قول بتول خانوم علت این تند خویی اش را دریابم...

وارد اتاقم شدم و ساک کوچکی را از زیر تختم بیرون کشیدم اما ناگهان به یاد آوردم که نه از شهری که قرار بود به آنجا برویم اطلاعی داشتم و نه از مدت زمان مسافرت. پس با قصد سوال پرسیدن از آزاد، راهی اتاقش شدم...

از زبان راوی:

آزاد طبق عادت همیشگی با تنی نیمه عریان طاق باز دراز کشیده بود و به سقف خیره بود...

ناگهان تقه ای به در خورد و بعد از چند لحظه بنورا وارد اتاق شد.

آزاد منتظر به او چشم دوخت.

آزاد: بله؟ کاری داشتی؟

بنورا: اوممم... چیزه... راستش میخواستم بدونم کی میرین مسافرت؟ کجا

میرین؟ چقد میمونین؟ الان وسایلمو جمع کنم؟

آزاد در حالی که سعی میکرد خنده اش را کنترل کند گفت:

— اروم بابا. یکی یکی بپرس.

بنورا با خجالت سرش را به زیر انداخت و حرفی نزد.

آزاد: خوب شد اومدی پرسیدی. وگرنه یادم میرفت بهت بگم.

فردا ساعت صبح راه میوفتیم. میریم شمال. یکی دو هفته ای هم میمونیم. وسایلاتم جمع کن. در ضمن لباس گرم بردار. سوال دیگه ای نیست؟

بنورا "نه آرامی گفت و از اتاق خارج شد..."

و آزاد به این فکر کرد که بنورا جدا از لج بازی هایش گاهی وقت ها عجیب خواستنی میشد حتی با وجود چشمان خاکستری اش....

پارت:

بنورا:

برای این که فردا کمی بیشتر بخوابم همان شب لباس ها و وسایل ضروری ام را جمع کردم اما جز یک بافت ساده لباس گرم دیگری نداشتم... بیخیال همان یک بافت را در چمدانم گذاشتم و خوابیدم.

ساعت صبح بیدار شدم و بعد از این که وان آزاد را پر کردم مشغول آماده کردن صبحانه شدم.

سپس دوباره به اتاقم بازگشتم. دوش کوتاهی گرفتم و حوله را دور خودم پیچیدم و از حمام خارج شدم.

جلوی کمدم ایستادم مانتوی زرشکی رنگ و جین یخیم را که در همان بدو ورودم به این خانه خریده بودم خارج کردم و بعد از برداشتن شال هم رنگ مانتویم در کمد را بستم.

خیلی وقت بود که چادرم را فراموش کرده بودم... راستش دلم هم برایش تنگ نشده بود...

شاید به قول بعضی ها لیاقتش را نداشتم... نمیدانم...  
 بعد از این که لباس هایم را به تن کردم، چمدانم را برداشتم و به طبقه ی پایین  
 رفتم.

آراد هم مثل من آماده پایین ایستاده بود و منتظر بود.

با دیدن من ابرویی بالا انداخت و گفت:

— به چه عجب بالاخره یکیتون آماده شد. میموندی حالا.

بی هیچ حرفی از کنارش گذشتم و کمی دورتر از او منتظر شدم.

آراد پوفی کردوزیر لب گفت:

— اه این گندمم شورشو دراورده. فک کنم همون بالا مرده.

از این طرز حرف زدنش خنده ام گرفت.

آراد با دیدن خنده ی من گفت:

— چیه؟ حرص خوردنم خنده داره؟

سری به نشانه ی نه تکان دادم اما بازهم خنده ام گرفت...  
 :

آراد اخمی کرد و خواست چیزی بگوید که با آمدن گندم دهانش بسته شد.

بهتر...

گندم مانتویی جلو باز کرم رنگی به تن داشت که فوق العاده نازک بود.

زیرش نیم تنه ای تا بالای ناف پوشیده بود و آن ناف سوراخش با نگینی که  
 رویش بود واقعا توی چشم بود.

نگاهم به آزاد افتاد که ناخواسته تی شرتی که پوشیده بود، هم‌رنگ لباس گندم بود.

گندم هم با دیدن آزاد ذوق زده گفت:

\_ای کلک لباس تو با من ست کرد یا

آزاد با اخم گفت:

\_چند لحظه صب کنین برم لباسمو عوض کنم پیام.

با شنیدن این حرفش نتوانستم خودم را کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده.

گندم با غیض رو به من گفت:

\_هرهر... چیه؟ ببند نیش تو.

اینبار آزاد نیش‌خندی زدو به طبقه ی بالا رفت.

اخمی کردم و گفتم:

\_ببین سعی کن حد خودتو بدونی. از همین اول کاری مسافرتو به جفتمون زهر نکن.

گندم: وای خانوم هوا ورش داشته. تورو برا کلفتی میارن بدبخت. فک کردی

داری میای عشقو حال؟

با شنیدن این حرف گندم بغض کردم میدانستم مرا برای تفریح با خود نمیبرند

اما فکر نمی‌کردم این موضوع را بر سرم بکوبند.

چقدر گندم بی رحم بود که با خرد کردن من به آرامش میرسید.

دیگر حرفی نزدم و سرم را به زیر انداختم.

چند دقیقه بعد آزاد آمد. تی شرت آبی رنگی به تن داشت که بیشتر از تی شرت

قبلی عضلات خوش فرمش را به رخ میکشید.

چشم از او گرفتم و با خود گفتم:

— چقد همیزی تو دختر

پارت:

گندم به طرفش رفت و دستش را دور بازویش انداخت.

و من هم به دنبالشان به راه افتادم.

آراد بعد از این که سفارشات لازم را به آقا حسین کرد، به پارکینگ رفت و چند دقیقه بعد با لامبورگینی سفیدش که از تمیزی برق میزد، جلوی پای ما ترمز کرد.

در جعبه رازد و از ماشین پیاده شد.

اول به طرف من آمد و چمدان را گرفت و در جعبه گذاشت. سپس چمدان گندم را گرفت.

گندم: اینقد بی ارزشم اول چمدون اونو گرفتی؟

آراد: گندم شروع نکن اصلا اعصاب ندارم.

سپس همه سوار ماشین شدیم. گندم جلو نشست رو به آراد گفت:

— کارای مطبم چطور پیش میره؟

آراد: خوب. تا یه هفته ی دیگه آماده میشه.

بعد از آن سکوتی در ماشین حکم فرما شد و تنها صدایی که سکوت بینمان را میشکست صدای آهنگ خارجی ای بود که هیچ چیزی از آن نمیفهمیدم اما فوق العاده آرام بخش بود.

صدای آهنگ مثل لالایی و تکان های ماشین مثل گهواره ای بود که باعث شد خیلی زود خواب مهمان چشم هایم شود.

با احساس این که ماشین متوقف شد، چشم هایم را باز کردم. با دیدن منظره ی مقابل، حیرت کردم و چشمانم بیش از حد معمول گرد شد. لحظه ای به این اندیشیدم که به آرزویم رسیدم و مرگ بر من غالب شده اما با شنیدن صدای نخرا شیده ی گندم، به این باور رسیدم که هنوز در این زندگی نکبت بار دست و پا میزنم.

گندم: پیاده شو. بسه خوابیدن. ماشالله اندازه خرس میخوابی.  
 \_خوبه باز اندازه خرس میخوابم مَث تو قیافم شبیه خرس نیست.  
 گندم با آن چشمان سبز آیش چشم غره ای رفت که بیخیال از ماشین پیاده شدم و از کنارش گذشتم.  
 راستی گفته بودم چشمانش هیچ جذبه ای ندارند؟؟؟

با دیدن دوباره ی دریا همه چیز را فراموش کردم تا به حال دریا را از نزدیک ندیده بودم چقدر پهناور و زیبا بود.... ذوق زده خواستم به طرفش بروم که با صدای آزاد متوقف شدم.

آزاد: کجا با این عجله؟ برو تو ببینم. یالا  
 با ناراحتی لب هایم را جمع کردم و به طرف ویلا رفتم. با یادآوری این که چمدانم هنوز داخل ماشین است خواستم برگردم که آزاد دوباره گفت:  
 \_ طبقه ی دوم، در دومی اتاق توئه چمدونت همونجا بردهم.

بدون تشکر به طرف ویلا رفتم. به این جماعت تشکر کردن نیامده بود....

:

وارد ویلا شدم. مشخص بود به تازگی تمیز شده. زیبا بود اما به پای ویلای تهران نمی‌رسید.

یک سالن بزرگ با مبلی های زرشکی و آشپزخانه ای که گوشه ی سالن ست مبلی ها بود و همه چیزش به رنگ زرشکی بود.

کمی آن طرف تر پله های مارپیچی به چشم می‌خوردند که به طبقه ی بالا ختم میشدند.

از پله ها بالا رفتم و چهار در را در مقابل خود دیدم.

همانطور که آراد گفته بود، وارد اتاق دومی شدم.

لباس هایم را عوض کردم و بعد از پوشیدن همان بافت ساده ی یشمی رنگ، از اتاق خارج شدم.

آنقدر گرسنه بودم که مخم کار نمی‌کرد و در آن لحظه فقط دوست داشتم بخورم.

وارد آشپزخانه شدم. گندم با دیدن من گفت:

— به چیزی درست کن برا ناهار تو که فقط خواب بودی پس خسته نیستی. ناهار آماده شد منو صدا کن.

سری تکان دادم و گندم که خستگی از تنش میبارید، برای خواب به اتاقش رفت.



در یخچال را باز کردم. همه چیز بود و یخچال پر بود از خوراکی های خوشمزه.

گوشت های چرخ کرده را بیرون آوردم و کتلت درست کردم و همراه با خیار شور و گوجه و سس تزئین کردم و روی میز چیدم. نوشابه را از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و برای صدا کردن گندم و آراد به طبقه ی بالا رفتم.

در اولی را باز کردم. لباس های آراد را دیدم اما خودش در اتاق نبود.

به طرف در سوم رفتم که احتمال میدادم اتاق گندم باشد.

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم تا او را بیدار کنم اما با دیدن صحنه ی مقابلم ماتم برد و بی حرکت سر جایم ایستادم.

گندم با حالتی چندش آور با لباس زیر روی پای آراد نشسته بود و هردو مشغول ب\*و\*سیدن هم بودند.

تا متوجه من شدند گندم جیغ زد و آراد ملافه ی روی تخت را مچاله کرد و به طرفم پرت کرد.

آراد: برو بیرون لعنتی. بروووو

به خودم آمدم و سریع از اتاق خارج شدم.

وارد اتاق خودم شدم و در بستم.

از استرس و ترس بدنم میلرزید و نمیتوانستم ان صحنه را باور کنم.

میدانستم چیزی بین آنهاست با دیدنشان در آن شب با مایو مطمئن شده بودم

اما هیچگاه تصور نمیکردم روزی چنین صحنه ای را بینم.

آنقدر شک سنگینی بود که گرسنگی را فراموش کرده بودم و جرعت بیرون رفتن را نداشتم.

فقط به این فکر میکردم علت رفتارهای ضد و نقیض آزاد چه میتواند باشد؟ جلوی دیگران به او اخم میکرد و در تنهایی کار دیگری میکرد. لباسش را با او ست نمیکرد اما با او به استخر میرفت. گندم که تکلیفش معلوم بود اما آزاد معلوم نبود با خودش چند چند است.

سرم را تند تند تکان دادم تا از فکر آنها بیرون بیایم. میترسیدم آنقدر به این دیوانه ها فکر کنم که آخر سر خودم هم دیوانه شوم...

پارت:

آنقدر در اتاق ماندم که دیگر شکم بیچاره ام جیغ میکشید. با خودم فکر کردم من که کاری نکردم آنها باید خجالت بکشند نه من.

دیگر غروب شده بود. از اتاق خارج شدم و وارد آشپزخانه شدم.

از کتلت های روی میز فقط یکی مانده بود.

نامرد ها همه را خورده بودند حتما مرا صدا هم نکردند.

خجالت هم نمیکشیدند. از حرص جیغ خفه ای کشیدم و در یخچال را باز کردم.

کره و مربا را در آوردم روی میز گذاشتم و با ولع مشغول خوردن شدم. آنقدر تند تند میخوردم که خودم هم خنده ام گرفته بود.

آراد: یواش تر بابا چه خبیره؟

با شنیدن صدای آراد لقمه در گلویم پرید و پشت سرهم سرفه می کردم.

آراد با خنده به طرفم آمد و لیوان آب را جلویم گرفت.

چشم غره ای به او رفتم و لیوان را از دستش گرفتم.

این موجود اصلا شرم حیا سرش نمیشد.

من به تنهایی به جای هردوی آنها خجالت میکشیدم.

لیوان آب را سر کشیدم و از پشت میز بلند شدم.

بعد از شستن ظرف ها از خانه بیرون زدم و به ساحل رفتم.

روی شن ها نشستم و دور دست ها خیره شدم....

همانطور که چشمم آبی بی انتهای دریا بود، به آینده ی نامعلوم میاندیشیدم.

کجای زندگی بودم؟ با چه هدفی با خدا قهر کرده بودم؟

پس چرا خلاصم نمیکرد؟ آخر چه بدی ای کرده بودم که باید در این دنیا هم

معجزات میشدم؟

من تاوان کدام گ\*ن\*هم را پس میدادم؟

کاش کسی بود که جواب تمام سوال هایم را میدانست....

همانطور که میان افکارم گیر کرده بودم، سایه ی بلندی روی شن های مقابلم

ظاهر شد.

بی شک این سایه ی بلند متعلق به کسی نبود جز همان مرد قد بلند شرقی.

خواستم بلند شوم و از آنجا بروم. من از سایه اش هم فراری بودم.  
 اما دستش روی شانه ام نشست و مرا وادار به نشستن کرد.  
 چاره ای جز اطاعت نداشتم سر جایم آرام گرفتم و آراد کنارم نشست.  
 آراد: به چی فکر میکردی؟

— به سال تباهی.

تک خنده ای مردانه کرد و گفت:

— تباهیو تو چی میبینی بنورا؟

چشم از آبی دریا گرفتم و روبه آراد گفتم:

— خودت تو چی میبینی؟

آراد: من از تو پرسیدم.

:

— اصلا چرا خلوت یه دختر و بهم زدی؟

آراد پوزخندی زد و گفت: دختر؟؟؟

اینبار نه عصبانی شدم نه حرص خوردم و نه چشم غره رفتم.

فقط مهمان همیشگی این روز هایم آمد و در گلویم جا خوش کرد.

بغضی بس سنگین که نه میتوانستم قورتش دهم و نه بی خیالش شوم.

انگار قصد ترکیدن داشت و چشم هایم مثل همیشه \*و\*س بارانی شدن کرده بودند.

قطره ای اشک از چشمانم چکید. سریع با سر انگشتانم پاکش کردم طوری

که آراد متوجه نشود.

آزاد: نگفتی؟

\_ حرفی برا گفتن ندارم. فقط میخوام تماشا کنم بینم این روزگار تا کجا میخواد مارو سیا کنه....

آزاد: حسابی دلت پره ها.

\_ تو هم اگه جای من بودی مطمئنا دلت از حجم زیاد غصه میترکید. پر بودن که سهله.

آزاد: از کجا میدونی نترکیده؟

\_ میدونی وقتی شرف یه دختر و ازش بگیرن یعنی چی؟

آزاد: میدونی وقتی کمر یه مردو خم کنن یعنی چی؟

\_ الان مثلا کمرت خم شده؟

\_ تو هیچی از دردای من نمیدونی.

\_ درد؟ مگه میدونی اصلا درد چیه؟

آزاد: اره. وقتی سالم بود دردو با تمام وجودم لمس کردم.

کنجکاو شده بودم. به نظرم فرصت مناسبی بود تا از زیر زبانش حرف بکشم.

\_ مگه چه اتفاقی برات افتاده؟

آزاد: خب دیگه تا همینجاشم زیادی فهمیدی. راحت میشه چیزی که تو اون مغز کوچولوت میگذره رو فهمید.

با غیض گفتم:

\_ اصن نمیخوام بدونم چی کشیدی و چرا کمرت خم شده. ولی خواهشا

فیزیوتراپی کمرتو روز ندگی ما انجام نده. با اذیت کردن من کمرت خوب نمیشه.

آراد فهقهه ای زد و من با حرص به او خیره شدم.  
 انگار خیال نداشت خنده اش را تمام کند.  
 بی خیال از جایم برخواستم و به طرف ویلا رفتم.  
 مردک روانی الکی خوش برای من از درد حرف میزند....  
 پارت:

وارد ویلا شدم.

گندم را از صبح ندیده بودم. وارد آشپزخانه شدم که چشمم به سه گلدان زیبایی  
 خورد.

درون هر کدام از آنها چند دسته گل یاس، محمدی و رز بود.

ذوق زده به طرف گل ها رفتم و آنها را به بینیم نزدیک کردم و با ولع بوییدم.

گل ها دقیقا مشابه همان گل هایی بود که در هتل بودند.

با یادآوری هتل به یاد نسیم افتادم و اشک در چشمانم جمع شد.

چقدر دلم برایش تنگ شده.

انگار یاد نسیم عزیزم را زیر خرواری از مشکلاتم گم کرده بودم.

چقدر بی انصاف بودم...

با صدای گندم به خودم آمدم.

گندم: شام چی داریم.

\_ماکارونی.

گندم: زود باش آماده ش کن مردم از گشنگی.

زیر لب گفتم: زودتر

نیم ساعت بعد غذا را با تمامی مخلفات روی میز چیدم خودم زودتر در آشپزخانه مشغول خوردن شدم.

آراد: نمیتونستی لااقل صدامون کنی بیایم سر میز؟

\_میخواین دهنتمون بزارم؟

آراد: تو دیگه خیلی پرو شدی. حواست به حرف زدنت باشه بفهم چی میگی. سپس پشتش را به من کردم من با دهن کنجی ادایش را درآوردم و دوباره مشغول خوردن شدم.

بعد از این که شام را خوردند، میز را جمع کردم و چای و میوه بردم.

ساعت تقریباً شب بود که گندم به طبقه ی بالا رفت و چند دقیقه با گیتار برگشت.

:

در مقابل آراد ایستاد و گفت:

\_آراد جونم بریم کنار دریا گیتار بزنی برام بخونی؟

آراد: حوصله ندارم.

گندم: آراد تورو خدا. اصن خودم میخونم تو فقط بیا.

آراد سری تکان داد و گندم با خوشحالی دستش را کشید و بیرون برد.

همانطور به خاطر رفتنشان داشتم با دمم گردو میشکستم، گندم برگشت رو به من گفت:

زیرانداز، سیب زمینی، ذغال، فلاکس چایو و میوه بردار بیار.

با دهان باز به او نگاه کردم و او پوزخندی زدو خارج شد.

اگر گذاشتند دو دقیقه من با خودم خلوت کنم...

پوفی کردم و با خود گفتم:

\_خلوت کردم مال بچه پولداراس ما تنها جایی که میتونیم با خودمون اختلات کنیم دستشویییه.

همه وسایل هایی را گندم گفته بود برداشتم. آنقدر دستم پر بود که حتی جلوی پایم را هم را نمیدیدم.

هن و هن کنان به آنها رسیدم و وسایل را روی زمین گذاشتم و همانطور که نفس نفس میزدم، رو به آنها گفتم:

\_حالا..من...میتونم...برم؟؟؟

آراد و گندم همزمان گفتند:

گندم: آره

آراد: نه

با گیجی به آنها نگاه میکردم و چشمانم میان آن دو در گردش بود.

\_میشه تکلیف منو مشخص کنین؟

آراد: همون که گفتم. میشینی اینجا سیب زمینی کبابی درس میکنی بعدشم برام میوه پوست میکنی.

اکه هی....نه مثل اینکه واقعا تنهایی به من نیامده بود.

به ناچار سیب زمینی هارا برداشتم و همراه با ذغال ها و ژل آتش زا و فندک به گوشه ای رفتم.

:



بعد از این که ذغال هارا آتش زدم، سیب زمینی ها را میان آنها انداختم و همانجا نشستم و به شعله های آتش خیره شدم.

چند لحظه بعد صدای گیتار بلند شد و به دنبال آن صدای بانازو عشوه ی گندم بود که سکوت شب را میشکست. آنقدر با نازو عشوه میخواند که اصل مطلب میان طننازی صدایش گم شده بود.

بعد از این که شعری عاشقانه خواند، رو به آراد کرد و گفت:

— چطور بود؟

آراد با آرامش گفت:

— میدونی دارم به چی فک میکنم؟

گندم: به چی؟

آراد: به این که اگه اون خواننده ی بدبخت میدونست یکی با این صدا داره آهنگشو میخونه، اول از کارش کناره گیری میکرد بعد میومد اول تورو میکشت بعد خودشو حلق آویز میکرد.

گندم با اخم گفت: آراااااااا این چه حرفیه؟

آراد با خنده گفت: حرف حساب.

من که میترسیدم از صدای خنده ام عصبانی شوندم، جلوی دهانم را گرفته بودم و شانه هایم از شدت خنده میلرزیدند.

آخ چقدر کیف میکردم وقتی گندم ضایع میشد.

سرم را بالا گرفتم و نگاهم به آراد افتاد که با لبخند خاصی به من خیره بود.

این آزاد چه مرگش بود؟ چرا اینطور به من خیره میشد؟  
آن چشم های گیرای سیاهش که انگار به درون آدم نفوذ میکرد، واقعا روی  
مخم بود.

از زبان راوی:

آزاد همانطور که حال گندم را میگرفت و از آزار دادنش لذت میبرد، چشمش  
به بنورا افتاد که از شدت خنده شانه هایش میلرزیدند.  
با خنده ی بنورا انگار دنیا را به او دادند. نمی فهمید این چه حسی است که از  
او خوشش میامد و در عین حال از او متنفر بود.  
به خودش آمد و دید خیلی وقت است که با لبخندی ملایم به بنورا خیره شده.  
گندم که چشمانش میان بنورا و آزاد در گردش بود، احساس خطر کرد.  
باید فکری به حال بنورا میکرد....

:

با حرص رو به بنورا گفت:

\_آی دختره حواست به سیب زمینیا هست؟

بنورا:

گندم که از رابطه ی چشمی من و آزاد کم مانده بود دیوانه شود، با حرص  
گفت:

\_آی دختره حواست به سیب زمینیا هست؟

با خونسردی گفتم:

\_اولا من اسم دارم دو ما شما نمیخواه از کار من ایراد بگیرین.

سپس با نیشخند اضافه کردم:

\_ شما به خوانندگیتون برسین.

گندم که از کنایه ام به خاطر صدای نه چندان خوشایندش عصبی شده

بود، گفت:

\_ آگه راست میگی خودت پاشو بیا بخون ببینم چند مرده حلاجی؟

آراد عصبی گفت:

\_ گندم بس کن داری حوصلمو سر میبری.

گندم: تو چرا طرفداریشو میکنی؟ از کی تا حالا کلفتا اینقد برات مهم شدن؟

سپس خنده ای عصبی کرد و گفت:

\_ آهااا حالا فهمیدم. آقا آراد دلش گیر کلفتشه. راستی حواست هست که

چشاش مٹ....

آراد اجازه نداد گندم حرفش را تمام کند و با خشم به او سیلی زد:

\_ خفه شو لعنتی... خفه شو.... بس کن کثافت.

آراد همانطور که فریاد میکشید و به گندم ناسزا میگفت تمام ظرف ها و

وسایلی که اطرافش بود را پرت میکرد.

هم من و هم گندم از رفتارش جا خورده بودیم.

هیچکدام جرعت نزدیک شدن به او را نداشتیم.... آراد دیوانه شده بود.

گیتار را از دست گندم کشید و با شدت به طرفش پرت کرد.

آراد نعره میزد و با صدای بلند رو به آسمان میگفت:

\_داری به چی نگا میکنییی؟

سیب گلویش از شدت بغض بالا و پایین میرفت و زجه میزد.  
گندم که از شانس خوبش از ضربه ی گیتار در امان مانده بود، با ترس از  
جایش برخاست و به طرف ویلا فرار کرد.  
من هم میخواستم فرار کنم.... میخواستم بدوم... میخواستم از او دور شوم  
اما.... اما چیزی مانع میشد.

ندایی از درونم مرا وادار به ماندن میکرد.

آزاد چه زخمی خورده بود که اینگونه لبریز شده بود؟  
چه کسی با او بازی کرده بود که اینگونه معصومانه بغض کرده بود؟

صدای فریاد مردانه اش بند دلم را میدرید...

با خود میگفتم: ازش دور باش.... برو... از اینجا برو...

اما پاهایم یاریم نمیکردند... پاهایم؟؟؟

نه... نه... به گمانم دلم بود که اجازه ی رفتن نمیداد...

ایستادم.... لرزان به سمتش گام برداشتم.

از فریادهایش خبری نبود اما هنوز نفس زنان به جای خالی گندم خیره بود و  
این نشان میداد هنوز عصبانی ست.

چقدر خوب شد که گندم رفت وگرنه او را زنده نمیگذاشت شک ندارم.

دو قدمیش ایستادم....

آرام و با صدایی لرزان برای اولین بار نامش را صدا زدم:

\_آ...آزاد

آراد با شنیدن صدایم با تعجب سرش را بالا گرفت و به من خیره شد.  
در نگاهش خشم و تعجب و غم موج میزد....  
از نگاهش ترسیدم اما از جایم تکان نخوردم.  
\_می...میشه...آ..آروم ب...باشی؟

آراد لبخندی غمگین به عمق تمام درد های مردانه اش زد و گفت:  
\_بنورا میشه یه بار دیگه اسممو صدا کنی؟ میشه؟

با تعجب به او نگاه کردم. دوست داشتم در آن لحظه هر کاری کنم تا آرام  
شود....برایم مهم نبود اما...اما پس چرا از غم لانه کرده در چشم هایش بی  
قرار شده بودم؟؟؟

بار دیگر با صدایی که از شدت ترس و بغض مرتعش شده بود، گفتم:  
\_آ..آراد.

آراد بی هواد ستم را کشید و من که از حرکت ناگهانی اش کنترلم را از دست  
داده بودم، در آغوشش پرت شدم....  
:

با ترس خودم را کنار کشیدم و گفتم:  
\_چی...چیکار میکنی؟؟؟

آراد دستانش را محکم دور کمرم حلقه کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت  
و با صدای بم و مردانه اش گفت:  
\_چند دقیقه شونتو به من قرض میدی؟

بی هیچ حرفی سرجایم ماندم و اجازه دادم شانه های ظریفم برای چند لحظه  
تکیه گاه این مرد خسته باشد.

مگر نه این که آزاد پیش از این مرا به همین طریق آرام کرده بود؟؟؟

پس چرا من حداقل برای یک بار هم که شده مرحمش نباشم!؟

راستی چه کسی میگفت مردها همیشه مقاومند؟؟؟

اصلا چه کسی میگفت مردها اشک نمیریزند؟؟؟

گاهی به تلنگری مردها میشکندند... بغض میکنند... و در آخر سکوت میکنند...

یک لحظه از فکرم گذشت مگر آزاد همان کسی نبود که شرفم را از من گرفت!؟

مگر این مرد همان کسی نبود که با نیش و کنایه هایش دلم را میشکست؟

مگر آزاد همان کسی نبود که با سیلی هایش چشمانم را بارانی میکرد؟

پس... پس من در آغوشش چه میکردم؟ این حس لعنتی چیست که نمیگذارد او را پس بزنم؟؟؟

همانطور که در میان افکارم دست و پا میزد، آزاد به آرامی مرا از خودش جدا کرد و گفت:

\_مرسی که حالمو خوب کردی.

سپس از جایش برخاست و مرا با افکارم تنها گذاشت...

همانطور که به رفتنش خیره بودم، زیر لب گفتم:

\_خواهش میکنم مرد قذبلند شرقی...

چند لحظه بعد من هم قصد رفتن کردم.

به اتشی که حالا خاموش شده بود و سیب زمینی هایی در میان ذغال ها بودند، خیره شدم...

چشم گرداندم و به ظرف های شکسته و میوه هایی که هر کدام به طرف افتاده بودند، نگاه کردم....

سری تکان دادم و بعد از برداشتن زیرانداز به طرف ویلا رفتم...  
پارت:

وارد ویلا شدم. آراد روی کاناپه نشسته بود و گندم کمی آن طرف تر به تلوزیون خیره بود.

انگار از اول همه چیز خوب بود و هیچ اتفاقی نیوفتاده بود.  
وارد آشپزخانه شدم و در یخچال را باز کردم در همان حال صدای آراد به گوشم رسید.

آراد: گندم

گندم: ما دیگه هیچ حرفی نداریم.

با حرص در بطری آب را باز کردم.

آراد: یه دقه گوش کن.

بدون لیوان آب را سرکشیدم.

گندم: آراد گفتم نمیخوام بینمت.

اه... این آراد چرا باید از گندم عذر خواهی کند؟؟؟ با حرص نفس عمیقی کشیدم.

آراد: آخه بیچاره... من به تو چی بگم؟ فقط خواستم به خاطر رفتارم عذر خواهی کنم. لیاقت همونم نداری. فک کرده عاشق چشوا بروشم نکبت...  
لبخند دندانمایی زدم و از آشپزخانه خارج شدم.  
گندم: آراد... آراد و ایستا کجا میری؟ بیا بابا شوخی کردم.  
آراد بی توجه به طبقه ی بالا رفت و حتی مکث نکرد.  
گندم با عصبانیت کنترل تلوزیون را رو کاناپه انداخت که چشمش به من خورد.

گندم: چیه نگا داره؟

شانه ای بالا انداختم و راهی اتاقم شدم.

زیر لب طوری که صدایم را بشنود گفتم:

\_ آدم باید جایی ناز کنه که نازش خریدار داشته باشه.

با لبخند وارد اتاقم شدم و در را بستم.

قشنگ حس میکردم که گندم در حال منفجر شدن بود....

آخ که امشب چه شبی بود...

پارت:

روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقات امشب فکر کردم.

لبخند از ل\*ب\*م کنار نمیرفت و حتی مثل دیوانه ها با خودم حرف میزد.

نمیدانم چه مرگم شده بود؟ از رفتاری که امشب آراد با من داشت فوق العاده

خوشحال بودم و شوقی وصف ناپذیر تمام وجودم را در بر گرفته بود.

حس زیبایی در دلم شکل گرفته و نمیدانستم نامش را چه بگذارم...



نکنند... نکنند این حس همان عشقی باشد که تعریفش را میکردند؟!

از طرفی هم میترسیدم....

میترسیدم مبادا دلم گول خورده باشد.... مبادا رفتارهای خوب آزاد را به نفع خودم ترجمه کرده باشم و از توجهات بی منظورش برداشت های عاشقانه کرده باشم...

دچار دوگانگی فکری شده بودم و تقریباً تا صبح باخودم کلنجار میرفتم... سرانجام نمیدانم کجای این درگیری فکری بودم که چشم هایم گرم شد و خوابیدم...

با احساس سرمای شدید و خیس شدن چشم هایم را گشودم. گندم با لبخندی شیطانی بالای سرم ایستاده بود و تمام پارچ آبی را که در دستش بود را روی من خالی کرده بود.

با عصبانیت از جایم برخاستم و رو به گندم گفتم:

— این چه طرز بیدار کردنه؟ ناسلامتی دکتری نمیدونی آدم سخته میکنه؟

گندم با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و گفت:

— یه نگا به ساعت کردی؟ هر چی صدات زدم بیدار نشدی. معلوم نیست از دیشب تا صبح داستی چه غلطی میکردی. صبحونه رو که خودمون خوردیم حداقل بیا نهار درست کن.

گندم بعد از این که حرفش را تمام کرد از اتاق خارج شد و من با حرص زیر لب تا آنجا که میتوانستم ناسزا نثارش کردم.

با سرعت از جایم برخواستم و صورتم را شستم و بعد از این که لباسم را با یک تونیک آستین بلند بنفش که تا بالای زانو بود و دامنه شال هم‌رنگش عوض کردم، از اتاق خارج شدم.

وارد آشپزخانه شدم و تصمیم گرفتم قورمه سبزی درست کنم. گوشت‌ها را از فریزر درآوردم و گذاشتم تا یخش باز شود و یک لیوان آب پرتغال برای خودم ریختم. همانطور که مشغول خوردن آب پرتغال بودم، از بالای لیوان دیدم که آزاد وارد آشپزخانه شد.

نمیدانم چرا اما با دیدنش قل\*ب\*م تند تر از حالت عادی میتپید و هیجانی خاص مرا از خود بی خود کرده بود. آزاد به طرفم آمد و من که هول کرده بودم، لیوان از دستم افتاد و شکست. به تکه‌های شکسته‌ی لیوان خیره بودم از دست خودم بی نهایت عصبی بودم و حالم از این سست بودنم بهم میخورد.

با شنیدن صدای "آخ" سرم را بالا آوردم و چشمم به آزاد افتاد که با اخم به انگشت پایش خیره بود. نگاهی به انگشتش انداختم و با دیدن خونی که از پایش جاری بود، جیغی کشیدم و گفتم:

\_وای چرا پاتورو شیشه‌ها گذاشتی؟

پارت:

آزاد با عصبانیت نگاهی به من انداخت و گندم که از سروصدای ما وارد آشپزخانه شده بود، با تعجب به ما نگاه میکرد.

آزاد: دختر مگه دستات فلجه؟ ببین چی به روز پام آوردی؟

با بغض سرم را به زیر انداختم و حرفی نزد.

نمیدانم چه مرگم شده بود؟!

من اگر من بودم، مطمئنا با زبان درازی جوابش را میدادم حتی اگر تقصیر من باشد....

چرا سکوت کرده بودم؟

دوست داشتم تا جایی که میشد خودم را کتک بزنم...

آزاد: گمشو تیکه هارو جمع کن دختره ی دستوپاچلفتی.

با تعجب سرم را بالا گرفتم و به او نگاه کردم. چقدر زود تغییر موضع میداد این بشر...

گندم پوزخندی به من زد و با مهربانی ظاهری اش دست آزاد را گرفت و از آشپزخانه خارج شدند...

خم شدم و تکه های شیشه را یکی یکی با دست جمع کردم.

تقصیر خودم بود... اشک هایم را با پشت دست پاک کردم.

اشتباه من این بود که فرصت ندادم آزاد به زبان بیاید...

تا نگاه مهربان دیدم، خیال کردم عاشق است...

تا کمی توجه و حمایت دیدم، دلم به عشقی گرم شد که توی ذهنم ساخته بودم

و باورش کردم...

اما... اما حالا این برداشت های اشتباه راه درست را پیدا کردند و دستشان رو شد و اسمشان شد سوء تفاهم...

دیگر هیچ کاری از دستم بر نمی آمد...

تازه به خودم آمده بودم و دست پیش بینی هایم رو شده بود...

چقدر نفهم بودم که دل باختم...

حالا باید بنشینم و کلاف دلخوشی هایم را بشکافم و غصه بخورم و به حماقت خود در آینه بخندم...

از همان چیزی که میترسیدم به سرم آمد...

اما این دل باختن تنها حسنی که برایم داشت این بود که یاد گرفتم تا آدمها با زبان خود شان خیلی چیزها را نگفته اند، از رفتارهای نامفهوم و اتفاقات پیش پا افتاده ی عادی، چیزی را که دلم میخواهد نسازم و ناراحت یا دلخوش نشوم... یاد گرفتم جوری خیالبافی کنم که وقتی حقیقت را فهمیدم، تلخی اش حال زندگیم را بهم نزنند...

با سوزش دستم به خودم آمدم و با دیدن دست زخمی ام اشک هایم شدت گرفت و از جایم برخوادم...

دیگر این یاد گرفتن ها به چه کارم میامد وقتی دلم از دستم رفته بود؟!

چه ساده دلم را دادم دست کسی که زندگیم را از من گرفته بود...

آری.... تقصیر خودم بود....

:

دستم را زیر شیر آب گرفتم و با دست دیگرم پیداشانی ام را که از شدت گریه عجیب درد میکرد، ماساژ میدادم.

به دنبال چسب زخم در یخچال را باز کردم اما نبود...

سرانجام با تکه ای پارچه ی تمیز دستم را بستم و مشغول در دست کردن ناهار شدم...

بعد از آماده شدن غذا، آن را روی میز چیدم و گندم را صدا زدم.

گندم و آراد دست در دست هم پشت میز نشستند و گندم با خود شیرینی برای آراد برنج کشید...

نوشابه را از یخچال درآوردم و داخل لیوان ریختم و روی میزی گذاشتم.

چشمان آراد روی همان دستم که با پارچه بسته بودمش، قفل شد.

چشمم از او گرفتم و بعد از این که برای خودم غذا کشیدم، از آشپزخانه خارج شدم و به اتاقم رفتم...

به بشقاب غذایم خیره بودم و هرکار میکردم، چیزی از گلویم پایین نمیرفت.

سرانجام بدون این که چیزی بخورم، برای جمع کردن میز و شستن ظرف ها به طبقه ی پایین رفتم.

از زبان راوی:

آراد همانطور که روی کاناپه نشسته بود، چشمش به بنورا افتاد که با ظرف غذای دست نخورده اش به پایین می آمد...

از رفتارش شرمگین بود اما غرورش اجازه نمیداد تا از دلش دریاورد...

بنورا وارد آشپزخانه شد و بعد از این که ظرف ها را شست طبق عادت این چند روزش برای دیدن دریا به سمت در خروجی رفت.

در راه گندم سد راهش شد و رو به او گفت:

— ما داریم میریم خرید. حواست به همه چیز باشه و آگه چیزی واسه آشپزخونه  
کمه بگو تا بگیریم.

بنورا با گفتن "همه چیز داریم" از کنارش گذشت.

اما هنوز چند قدمی دور نشده بود که گندم دستش را گرفت و گفت:

— میشینی خونه رو تمیز میکنی و جایی هم نمیری.

بنورا با حرص خودش را مشغول تمیز کردن پنجره های سالن کرد تا بلافاصله  
بعد از رفتن آنها، از خانه خارج شود.

گندم به اتاقش رفت و چند دقیقه بعد با پالتوی چرم و گران قیمتش خارج شد  
و آزاد را که قبلا کاپشن چرمش را پوشیده بود، صدا کرد تا باهم به خرید بروند.  
بنورا وقتی چشمش به پالتوی زیبای گندم افتاد، با خود فکر کرد کاش او هم  
مثل گندم لباس گرمی داشت تا وقتی بیرون میرود، از سرما نلرزد.

آزاد رد نگاه بنورا را دنبال کرد و به پالتوی گندم رسید.

دوباره نگاهی به بنورا انداخت که همچنان زیر چشمی به پالتوی گندم نگاه  
میکرد.

لحظه ای از خودش بدش آمد که به فکرش نبوده و حواسش به او معطوف  
نشده تا کم و کسری ای نداشته باشد.

ناسلامتی او مسئولیت بنورا را در قبال کاری که کرده بود، به عهده گرفته بود.

کلافه چشم از او گرفت و همراه با گندم از خانه خارج شدند.

پارت:

گندم دست در دست آزاد، میان همهمه و شلوغی بازار قدم میزد و با شوق و ذوق به ویتترین مغازه ها نگاه میکرد و از هر چه خوشش میامد، با دست به آزاد نشان میداد.

و بنورای معصوم آن سوی شهر در سکوتی بس دلچسب روی شن های کنار ساحل نشسته بود و چشمانش را بسته بود و با لذت به صدای آرامش بخش دریا گوش میداد.

آزاد همانطور که در بازار قدم میزد، چشمش به پالتوی پشمی و زیبایی افتاد. رنگ پالتو دقیقا با چشمان خاکستری بنورا همخوانی داشت. لحظه ای بنورا را در آن پالتو تصور کرد و از دیدن چهره ی ملوس بنورا با آن لباس غرق لذت شد.

بدون توجه به گندم وارد بوتیک شد و گندم که متوجه آزاد بود و رد نگاهش را دنبال میکرد، با او وارد مغازه شد.

به سرعت دستان ظریفش را میان پنجه های قدرتمند آزاد قفل کرد و با شوق گفت:

—وای خیلی خوش سلیقه ای آزاد. مرررسی عالی.

آزاد پوزخندی زد و رو به گندم گفت:

—برو تو اتاق پرو بپوش ببینم چگونه.

گندم که از شدت خوشحالی لبخند از ل\*ب\*ش کنار نمیرفت، پالتورا گرفت و وارد اتاقک شد.

چند لحظه بعد گندم در را باز کرد و آراد را صدا زد.

گندم: آراد بیا ببین چگونه؟ بهم میاد؟

آراد متفکرانه در حالی که با ژستی مردانه دستش را روی چانه اش گذاشته بود، گفت:

— بچرخ ببینم.

گندم چرخی زد و منتظر به آراد چشم دوخت.

آراد: خوبه. درش بیار.

و آراد خوب میدانست که اندام بنورا و گندم تقریباً شبیه هم است....

بنورا:

چشمانم را بسته بودم و به صدای دریا گوش سپرده بودم اما هنوز فکر آراد در سرم رژه میرفت و هیچگونه نمیتوانستم از فکر او درآیم....

من با تمام بدی های آراد، دل به خوبی هایش بسته بودم و از او در ذهنم یک مرد ساخته بودم.

مردی که قطعاً اگر میخواست، بلد بود مرا قاطعانه، کله شق و قدرتمندانه دربر بگیرد....

پارت:

چند لحظه بعد از ترس این که آراد و گندم بیایند و مرا نبینند، به ویلا برگشتم.



نبودنم در خانه مساوی بود با پوزخندهای گندم و عصبانیت های آزاد و من هیچ حوصله ی این اتفاقات تکراری را نداشتم.

وارد ویلا شدم و برای این که حوصله ام سر نرود، تلوزیون را روشن کردم و کانال هارا بالا و پایین کردم اما هیچ چیز به درد بخوری پیدا نکردم.

با اعصابی خراب کنترل را به گوشه ای انداختم و در حالی که حوصله ام حسابی سر رفته بود، شکلات های روی میز را تند تند داخل دهانم می گذاشتم. ناگهان با فکری که به سرم زد، از جایم برخاستم و با خوشحالی بشکن زدم و شعری را زیر لب زمزمه کردم.

لباسم را با تاپ و شلوارکی سفید و چسبان عوض کردم و شالم را به کمرم بستم و با گوشیم یک آهنگ بدون کلام عربی را پلی کردم.

همیشه عاشق ر\*ق\*ص بودم. یادم میاید اکثر اوقات وقتی منو مادرم در خانه تنها بودیم، مو هایمان را باز میکردیم و شال به کمر می بستیم و عربی میر\*ق\*صیدیم.

ر\*ق\*ص عربی را از مادرم آموخته بودم و گاهی وقت ها هم پدرم با ما همکاری میکردو به طرز خنده داری باسنش را میلرزاند و منو مادرم چقدر به کارهایش میخندیدم.

با یادآوری آن روزها لبخندی بر ل\*ب\*م نشست و زیر لب گفتم:  
\_یادش بخیر...

چشمانم را بستم تک تک حرکات مادرم را به یاد آوردم و متناسب باریتم آهنگ شروع به ر\*ق\*صیدن کردم.

\_بنورا دخترم روی پنجه ی پا ایستا.

یک قطره اشک مزاحم از چشمانم چکید.

\_یه پاتو کمی بده جلوتر... آها آفرین مامان

بی اختیار به صدای مادرم که در مغزم اکو میشد گوش سپرده بودم و با دقت تمام حرکات را انجام میدادم.

\_حالا آروم کمر تو موج بده. بنورا حوا ست به دستات با شه دخترم. همزمان با کمرت بهشون موج بده.

از شدت بغض گلویم درد میکرد.

\_اها آفرین عزیز دلم. همینطور ادامه بده.

به سختی بغضم را مهار کردم و با تند شدن ریتم آهنگ، کمرم به طرز زیبایی میلرزاندم و دور تا دور خانه میچرخیدم.

هیچ توجهی به زمانو مکان نداشتم و با تمام وجود میر\*ق\* صیدم.

چقدر لذت بخش و تسکین دهنده بود. بدون لحظه ای مکث میر\*ق\* صیدم و به این فکر میکردم که آیا ممکن است یک روز ر\*ق\* صم از سر شادی باشد؟! با یادآوری یک تکه از شعر سهراب، لبخندی روی لبانم نقش بست.

"به حباب نگران لب یک رود قسم و به کوتاهی آن لحظه ی شادی که گذشت، غصه هم میگذرد... آنچنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند...."

پارت:

با احساس سنگینی نگاه کسی، دست از ر\*ق\* صیدن کشیدم و با چشمان پر از تحسین آزاد و پراز حسادت گندم مواجه شدم.

با یادآوری لباسی که به تن داشتم، سریع به سمت اتاقم دویدم.

نگاهی به آینه انداختم.

لپ هایم از خجالت گلگون شده بود و از شدت هیجان نفس نفس میزدم.  
وای چه آبروریزی ای شده بود....

از زبان راوی:

وقتی آراد و گندم از مغازه خارج شدند، گندم رو به آراد گفت:  
\_مرسی آراد. ازت انتظار نداشتم که این پالتور و برام بخری.  
آراد: برا تو نخریدم ک...  
گندم با خنده گفت: مثلاً میخوای سورپرایزم کنی؟  
آراد: نه من کاملاً جدیم.

گندم جا خورد و با تعجب گفت:  
\_پس چرا گفتمی من پالتور و بپوشم؟

آراد: چون اندامش مٹ توئه

گندم: کیه که اندامش مٹ منه؟

آراد با خونسردی گفت: بنورا.

گندم با حسادت گفت: چه لزومی داره که برای کلفتت پالتویی به این گرونی  
بخری؟!

آراد که سوال های گندم حسابی حوصله اش را سربرده بود، با جدیت هر چه  
تمام برگشت و روبه گندم گفت:

\_هی گندم، وقتی یکم بهت رو میدم دیگه دور برنذار. خب؟

گندم با ترس به او خیره بود.

آراد بلند تر فریاد زد: خب؟

گندم تند تند سرش را تکان داد و دیگر حرفی نزد.  
بعد از آن کمی دیگر در بازار چرخیدند و گندم خریدی مختصر کرد و به خانه برگشتند....

آراد ماشین را بیرون از حیاط پارک کرد. سپس همراه با گندم از ماشین پیاده شدند و به طرف در ورودی ویلا رفتند.  
پارت:

صدای آهنگ ضعیفی از داخل خانه به گوش میرسید.  
آراد آرام در را باز کرد و بادیدن صحنه ی مقابلش جا خورد.  
گندم پشت سر آراد وارد خانه شد و او هم مثل آراد مات و مبهوت ر\*ق\*ص  
زیبا و فوق العاده ی بنورا شد.

آراد به اندام بی نقص بنورا خیره بود و آب دهانش را با صدا قورت داد.  
به راستی که عشوه و طنازی بنورا وسوسه کننده بود و آراد با ولع تک تک  
حرکات بنورا را دنبال میکرد.

گندم که از وضع پیش آمده ح سابی عصبی بود از ح سادت در حال ترکیدن  
بود، آرزو کرد که بنورا محو شود دیگر هیچوقت پیدایش نشود.  
چند لحظه بعد بنورا برگشت و با دیدن آنها جا خورد و سریع درحالی که از  
خجالت قرمز شده بود، به طرف اتاقش دوید.

آراد از آن حالت مجسمه مانندش خارج شد و با خونسردی کیسه های خرید  
را روی زمین گذاشت.

گندم هم برای این که حال بنورا را بگیرد، با خشم به دنبال بنورا پا تند کرد.  
اما با صدای آراد متوقف شد:

—ولش کن.

گندم: آراد دیگه نمیتونم تحمل کنم. این دختره اینجارو با کا باره اشتباه گرفته. باید ادبش کنم.

آراد چند لحظه به گندم خیره شد و سپس گفت:

—این دفه رو ندید میگیرم. تو هم به جای دخالت بی جا برو پی کارت.

گندم به آراد چشم غره ای رفت و به اتاقش رفت.

اما... باید بنورا را به هر طریقی که شده ادب میکرد.

آراد بار دیگر در ذهنش اتفاقات چند دقیقه پیش را مرور کرد و هربار از تصور بنورا در آن حالت غرق لذت میشد.

آراد به خود اقرار کرد:

—بنورا بی نظیر است... بی نظیر

پارت:

بنورا:

بعد از این که لباسم را با یک بلوز آستین بلند و دامن عوض کردم، از اتاق خارج شدم.

تصمیم گرفتم دیگر هرگز تاپ و شلوارک به تن نکنم. هر بار به نوعی توسط آراد دیده میشدم و این موضوع از کم عقلی من نشأت میگرفت نه چیز دیگری...  
به آرامی وارد آشپزخانه شدم و خودم را با غذا درست کردن مشغول کردم.

چند لحظه بعد آزاد وارد آشپزخانه شد. تند تند برمیگشت و پشت سرش را نگاه میکرد.

انگار از چیزی فرار میکرد.

با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم و حالت چهره ام شبیه یک علامت سوال بزرگ شده بود.

به آرامی نزدیکم آمد و کاغذی را کنارم انداخت و از آشپزخانه خارج شد. دقیقاً مثل پسر بچه های دبیرستانی شده بود که قصد دارند به دختری شماره دهند.

قیافه اش واقعا بامزه و خنده دار شده بود.

به سختی لبخندم را مهار کردم و با کنجکاوی کاغذ را برداشتم و آن را خواندم. با دیدن نوشته ی روی کاغذ چشمانم گرد شد و چند بار دیگر آنچه را که روی کاغذ نوشته بود، خواندم.

به نظرم آزاد یک روانپزش بود با هزاران شخصیت...

در حالی که فکرم مشغول بود، غذا را آماده کردم.

بعد از صرف ناهار، گندم و آزاد برای آفتاب گرفتن به کنار ساحل رفتند.

خوب میتوانستم حدس بزنم با چه وضعی در کنار هم آفتاب میگیرند.

از گندم متنفر بودم... متنفر

دوست نداشتم خودش را برای آزاد بیاراید...

دوست نداشتم خودش را به آغوش آزاد بسپارد...

کاش هیچوقت به آن هتل نمیرفتم...

کاش هیچوقت به آن مهمانی نمیرفتم...

حاضر بودم تمام عمرم را مثل بیچاره ها سپری کنم اما باز هم به همان محله  
ی فقیر نشین بازگردم...

باوجود تحقیرهای ناهید خانوم باز هم دوست داشتم به آن خانه بازگردم...

اگر از سرنوشتم آگاه بودم، هیچگاه نمیگفتم "دلَم برای این خانه تنگ نمیشود"  
با وجود نگاه های هیز بقال بازهم دوست داشتم بازگردم...

حداقلش این بود که دلَم آزاد بود و اسیر یک مرد خودخواه و مغرور نبود...  
هر چند زندگی اکنونم نسبت به گذشته مرفه تر شده است.

اما قل\*ب\*م روز به روز آواره تر میشود...

آهی کشیدم و به کنار پنجره ی اتاقم رفتم و پرده را کنار کشیدم...  
این "ای کاش ها" هیچ چیز را تغییر نمیداد.

:

نور ملایمی از لابه لای درختان تابید و وارد اتاقم شد...

پنجره را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم...

منظره ی سبز روبه رویم فوق العاده انرژی بخش بود.

به دریا دید نداشتم اما صدای برخورد امواج به صخره هارا به وضوح  
میشنیدم... اینجا خود بهشت بود.

با یادآوری نوشته های روی کاغذ، افکارم مشوش شد و اخم ریزی کردم.

اما با تمام دیوانگی هایش بازهم او را دوست داشتم...

آراد اگر به من تعدی کرد، مرد بودو پای کارش ایستاد...

تک تک کارهای خوبش از ذهنم گذشت...

شبی که مرا از دست مزاحم ها نجات داد...  
 روزی که مرا با آغوش بی منتش آرام کرد...  
 به نظرم نر بودن بودن موضوع تولد است...  
 اما مرد بودن یک انتخاب است...

و آراد انتخابش را کرده بود... هر چند رفتار جنتلمنانه از خود نشان نمیداد اما  
 همین که نامرد نبود، کافی بود...

البته دل باختن یک موضوع کاملاً فردی و شخصی است...  
 ممکن بود آراد هیچکدام از این خصوصیات خوبی را که من به او میدادم  
 نداشته باشد و من فقط از او یک بت ساخته باشم و با تمام رفتارهای خوب و  
 بدش او را بپرستم...

اما حرف دل که در میان باشد، خیلی چیزها فراموش میشود... حتی بدی ها  
 آراد روحم را کشت و قاتل بود اما من دل باخته بودم...  
 نمیدانم آخر این دل باختن به کجا ختم میشود و سرنوشت چه خواب هایی را  
 برایم دیده...

فقط خدا کند حماقت نکرده باشم و از اینی که هست بیچاره تر نشوم...  
 با شنیدن سرو صدایی که از پایین به گوش میرسد، پنجره را بستم و از اتاق  
 خارج شدم.

پارت:

آراد با اخم و گندم با نیش باز روی کاناپه نشسته بودند.



پوست برنزه، آزاد را بیش از پیش جذاب کرده بود. اما گندم مثل کولی ها شده بود.

چه کسی به او گفته بود برنزه به او میاید؟؟؟

هر دو ربدو شامیر به تن داشتند و عین خیالشان هم نبود...

انگار برایشان عادی شده بود. حداقل جلوی من که اینطور بود...

اما هیچوقت برای من عادی نمی شد... هر چند آزاد مرا با بدترین حالت ها دیده بود اما برایم عادی نبود و هر بار با دیدن گندم و آزاد در این وضع از خجالت آب میشدم و از طرفی دلم میخواست موهایم بکنم و از ته دل گریه کنم.... بدترین اتفاق برای یک دختر این بود که عشقش را با دیگری سهیم شود... هر چند آزاد به من متعلق نبود اما من او را مال خود میدانستم... فقط مال خودم.

به آشپزخانه رفتم و با دو لیوان شربت آلبالو برگشتم.

گندم همانطور که پا روی پا انداخته بود پشت چشمی نازک کرد و شربت را بدون تشکر کردن برداشت.

آزاد هم لیوان شربت را برداشت و سری تکان داد...

باز هم گلی به جمال آزاد که سرش را تکان داد...

و گلی به جمال خودم که اینقدر کم توقع شده بودم و به تکان سری قناعت میکردم...

البته چاره ای هم جز این نداشتم...

بعد از این که گندم و آزاد کمی باهم صحبت کردند، هر دو به اتاق هایشان

رفتند و استراحت کردند و تا شب بیرون نیامدند....

با کنایه زیر لب زمزمه کردم:

منم جای شما بودم خسته میشدم... بیشعورا

بعد از این که شام مختصری پختم، میز را چیدم.

به طبقه ی بالا رفتم و خواستم اول گندم را صدا بزنم اما پشیمان شدم و به طرف اتاق آراد رفتم.

تقه ای به در زدم اما جوابی نشنیدم....

با احتیاط در اتاق را باز کردم و داخل شدم اما کسی نبود...

صدای دوش آب خبر از حمام بودنش میداد...

به ناچار از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق گندم رفتم. در زدم و چند لحظه بعد صدای گندم را شنیدم:

\_ بیا تو.

در را باز نکردم و از همان پشت در گفتم شام حاضره. اقا هم حمومن. خودتون صداش کنید.

سپس راهم را کشیدم و رفتم...

همانطور در آشپزخانه مشغول تمیز کردن بودم، گندم و آراد پایین آمدند و صندلی های دور میز را جلو کشیدند و نشستند.

گندم تا چشمش به میز افتاد با پرویی گفت:

\_ کوکو هم شام بود تو پختی دختره ی چشم سفید؟!!

\_ همینی که هست هر وقت اقا اعتراض کردند، من به فکری میکنم.

گندم نگاهی به آراد انداخت که دا شت با خوز سردی غذایش را میخورد انگار هیچکدام از حرف های ما را نمیشنید.

از ته دل خوشحال شدم و پوزخندی به گندم زدم و آشپزخانه خارج شدم. احساس میکردم با هر بار حرص دادن گندم، چیزی حدود یک سال به عمرم اضافه میشود...

پارت:

مثل همیشه آراد و گندم بعد از تلوزیون تما شا کردن و میوه خوردن، هرکدام به اتاق خواب خود رفتند.

آنجا بود که استرس من هم بیشتر شد. نمیدانستم باید چه کنم؟! بار دیگر کاغذ را از داخل کشوی میز آرایش اتاقم بیرون آوردم و آن را خواندم: \_ امشب راس ساعت شب بدون کوچیکترین صدایی میای حیاط پشتی. آگه گندم چیزی بفهمه خونت پای خودته...

سعی کن به حرفم گوش کنی وگرنه بد میبینی. یادت باشه من آرادم و هر کاری از دستم برمیاد....

در ضمن خیلی خوب میر\*ق\*صی... میبینمت

نگفتم آراد چند شخصیتی ست؟! اصلا ربط جمله ی آخرش را با جملات قبلش متوجه نشدم... تهدید میکرد بعد میگفت ر\*ق\*صت قشنگ است!!!! واقعا یک دیوانه ی تمام عیار بود...

اما از حق هم نگذریم، با جمله ی آخرش قند در دلم آب شد....

خودم از او دیوانه تر بودم....

با استرس و هیجان خاصی آماده شدم و چند دست لباس روی هم پوشیدم تا از سرما نلرزم....

منتظر موقعیت مناسبی شدم و بعد از این که مطمئن شدم گندم خواب است، آرام در اتاق را باز کردم و پاورچین پاورچین به طبقه ی پایین رفتم. با احتیاط در ورودی سالن را باز کردم و همزمان باد شدیدی به داخل وزید که تکان محسوسی خوردم.

هوا کاملاً تاریک بود و هیچ چیزی دیده نمیشد.

چراغ قوه ی گویشیم را روشن کردم و به طرف حیاط پشتی به راه افتادم.

وقتی به محل موردنظر رسیدم، چشم گرداندم اما آزاد را ندیدم.

درختان بلند این قسمت از حیاط در آن تاریکی منظره ای ترسناک را ایجاد کرده بودند و من واقعا داشتم میترسیدم.

با خودم فکر کردم عجب اشتباهی کردم که آمدم.

حتماً آزاد فقط قصدش سرکار گذاشتن من بود و الان هم به ریش ندا شته ی من میخندید....

همانطور بین که رفتن و ماندن دچار تردید شده بودم، صدای خش خشی را از پشت سرم شنیدم.

با ترس برگشتم و سایه ای را پشت سرم دیدم.

در آن لحظه به هیچ چیز نمیتوانستم فکر کنم خواستم جیغ بکشم که دستی قدرتمند جلوی دهانم را گرفت...

صدای زمزمه وار آزاد را کنار گوشم شنیدم:

— خنگه چقد ترسویی. الان دستمو برمیدارم. کولی بازی درنیاریا.  
 سرم را تند تند تکان دادم و آراد آرام دستش را از روی دهانم برداشت.  
 نفس عمیقی کشیدم و روبه آراد گفتم:

— چرا اینقد دیر اومدی؟ ببین اینجا چقد ترسناکه! ز  
 آراد تک خنده ای کرد و گفت:

— کجاش ترسناکه؟ مگه غیر از من انتظار کس دیگه ای رو داشتی که اینقد  
 ترسیدی؟

با بغض سرم را تکان دادم و گفتم:

—اره. جن

آراد با دیدن قیافه ام خندید و گفت:

— جن تورو ببینه فرار میکنه. ترس.

با چشم غره ای غلیظ نگاهش کردم هرچند در آن تاریکی شب مطمئن نبودم  
 که آن را میبیند.

—زود باش حرفتو بزن.

آراد:عجله داری؟

—به خودم مربوطه. تو حرفتو بزن.

آراد:دن د نشد... هر چی به تو مربوطه به منم مربوطه.

—آررره؟ با گندم هر وکر میکنی اونوقت قلدر بازیت واسه منه؟؟؟

آراد:آخی... حسودیت شده؟؟؟

پارت:

— حسودی؟؟؟هه... اونم هیچکی نه تو.

آراد: مگه من چمه؟!؟

\_وای... میشه حرفتو بزنی؟!؟

آراد چند لحظه به من خیره شد سپس کیسه ای را که در دستش بود را به طرفم گرفت.

کیسه را گرفتم و خواستم داخلش را نگاه کنم که آراد گفت:

\_بعدنم میتونی ببینیش. فعلا کار مهم تری دارم.

منتظر به او چشم دوختم و گفتم: خب؟

آراد: میشه بشینیم؟! اینطوری نمیشه بگم.

سری تکان دادم و روی تخته سنگ بزرگی که در همان نزدیکی ها بود، نشستم.

آراد سکوت کرده بود و حرفی نمیزد. کم کم داشت حوصله ام سر میرفت. با

حرص گفتم:

\_کارت همین بود؟ میخواستی دوتایی باهم سکوت کنیم؟!؟

آراد با خشم گفت:

\_دهنتو ببند الان میگم دیگه.

با شنیدن صدای عصبی آراد با ترس ساکت شدم چند لحظه بعد، آراد گفت:

\_خیلی سریع میرم سر اصل مطلب. حوصله ی مقدمه چینیو ندارم.... یه شبو

با من باش.

با شنیدن این حرفش انگار دنیا را روی سرم خراب کردند.

بهت زده و بدون هیچ حرفی به او خیره بودم.

توان هیچ کاری را نداشتم. همیشه وقتی دچار شوک میشدم، قفل میکردم...

من احمق بودم... دیوانه بودم... نفهم بودم...  
 آراد مردی نبود که تصورش را میکردم... اصلا آراد مرد نبود.  
 اگر زودتر این روی آراد را میدیدم هیچگاه لقب مرد را به او نمیدادم.  
 من به چه کسی دل باخته بودم؟!  
 دوست داشتم محکم بر سرم بکوبیم... اشتباه کرده بودم... وای خدای من.  
 بیشتر از اینکه از حرف آراد ناراحت باشم، از شکستن بتی که برای خودم  
 ساخته بودم، غصه میخوردم...  
 آراد بت من شده بود...  
 آراد دستش را جلوی صورتم حرکت داد و گفت:  
 \_هی کجایی؟؟؟  
 از جایم برخوردارم و آراد با تعجب به من نگاه کرد.  
 \_خیلی پستی. ازت انتظار نداشتم نامرد... خیلی نامردی...  
 بغضم شکست و با سرعت از آنجا دور شدم.  
 آراد: بنورا... صب کن... صب کن... خواهش میکنم.  
 از زبان راوی:

بنورا بدون توجه به فریادهای آراد از آنجا دور شد.  
 آراد به کیسه ی حاوی همان پالتویی که امروز صبح برای بنورا خریده بود، نگاه  
 کرد.  
 خم شد و کیسه را برداشت و به طرف عمارت به راه افتاد.

انتظار این رفتار را از بنورا داشت اما سنگی بود در تاریکی. باید شانسی را امتحان میکرد.

به نظر آراد چشم خاکستری ها ارزش دوست داشتن را نداشتند... تمام تلاشش را کرده بود تا در این مدت، کمی ملاحظت از خود نشان دهد شاید بنورا رام شود و با او راه بیاید... اما... اما ناخواسته بنورا را عاشق کرده بود...

:

بنورا:

وارد اتاقم شدم و خودم را روی تختم پرت کردم.

از ته دل زار زدم. چرا من؟

چرا هر چه بدبختی بود فقط روی سر من آوار میشد؟!

حتی در عاشق شدن هم شانسی نیاوردم...

خدایا زجر دادن من لذت بخش است نه؟

این همه بنده... چرا فقط من؟؟؟

خسته نشدی اینقدر عذابم دادی؟

با تو قهر کردم درست... اما مگر نمیگویند تو کریمی؟ مگر نمیگویند تو

رحیمی؟ ها پس چه شد؟ چرا نشانم نمی دهی بزرگواری؟

خدایا من تسلیم... بس است... خسته شدم... بیا آشتی کنیم... من می شوم

همان بنورا همیشگی و تو هم بشو چیزی غیر از این که الان هستی... قول



میدهم برگردم.... ذماز بخوانم.... توهم برگرد خدا... برگرد و بازهم خدایم باش.... توبه میکنم.. از ته دل توبه میکنم.

گریه میکردم و با خدا حرف میزدم...

آنقدر گریه کردم که قشنگ حس میکردم چشمانم از شدت گریه پف کرده اند...

اما ثمره ی آنهمه گریه چیز بدی نبود... هر قطره اشکی که از چشمانم میچکید، مرا برای تصمیمی که گرفته بودم، مصمم تر میکرد.

تصمیم گرفتم حالا که دل باختم، حداقل نگذارم بیش از این جلو بروم.

محکم باشم.... قوی و قدرتمند گام بردارم و دیگر سست نباشم...

نمیدانم حالا چگونه به دلم بفهمانم که محاسباتم غلط از آب درآمده...

اصلا چگونه بگویم نشد...

که نشکند...

که نریزد...

دوست دارم برای همیشه از اینجا بروم...

خودم باشم و خودم... تنهای تنها...

اما... جایگاهم را در جامعه میدانم...

شناسنامه ام سفید است.

و بختم سیاه است...

چه کسی حاضر بود به یک دختر... نه زن تنها خانه دهد؟؟؟

به فرض هم کسی خانه داد.... با کدام پول؟؟؟

من محتاج بودم.... محتاج آزاد لعنتی...

سرم را روی متکا میکوبیدم و اشک میریختم....

هیچ کاری از دستم برنمیامد...

هیچ کاری از دلم هم برنمیامد....

با همه ی این او صاف، اگر چه میگفتند فاصله ی بین عشق و نفرت یک تار

موست!...

اما من از او متنفر نشدم...

دلگیر چرا... اما متنفر نه... هرگز...

لعنت به من.... لعنت به آزاد.... لعنت به دلم...

من عاشق چه چیز آزاد شده بودم؟؟؟ چطور باید وجود نحس آزاد را از

قل\*ب\*م پاک میکردم؟

به گمانم همه ی حرف هایش دروغ بود تا مرا خام کند... نه کمرش خم شده

بود و نه در سالگی دردی را تحمل کرده بود.

نفرت آزاد از چشم خاکستری ها انگار قدمت بیشتری داشت...

هدفش را از پنهان کاری و خشونت واقعا درک نمیکردم...

همانطور که خودم را سرزنش میکردم، صدای قدم های شخصی را پشت در

اتاقم حس کردم...

چشمانم را بستم و خودم را به خواب زدم...

:

در اتاق به آرامی باز شد. صدای قدم های کسی را تا کنار تختم حس کردم...

این صدای گام های پرصلابت متعلق به کسی جز آزاد نبود....

چند لحظه بعد گوشه ی تختم پایین رفت.

ترسیدم... تکان محسوسی خوردم و خودم را گوشه ی تخت جمع کردم...

صدای نفس هایش را نزدیک گوشم حس کردم...

زمزمه وار زیر گوشم حرف زد و من مور مورم شده بودم...

آراد: میدونم که بیداری... کسی که خوابه اونجوری چشاشور و هم فشار

نمیده. صب نکردی حرفامو بزnm. گوش کن ببین چی میگم.

این پیشنهادی که دادم به خاطر این بود که طعمتو به بار چشیده بودم و حسابی

بهم مزه داد... اولش عذاب وجدان داشتم. اما بعد با خودم گفتم کی به کیه

با با. مطمئن باش تورو مجبور به این کار نمیکنم چون اینجوری کیفش میپره

ولی حالا که نخواستی با من راه بیای، کافیه به اشتباه کوچیک ازت سر بزنه در

هر زمینه ای هم که میخواد باشه، به مولا نابودت میکنم...

چند لحظه بعد با صدای بسته شدن در چشمانم را باز کردم و در حالی اشک

در چشمام حلقه زده بود، به کیسه ای که پایین تخت گذاشته شده بود، خیره

شدم.

دستم را دراز کردم و آنچه را که درون کیسه بود، خارج کردم. یک پالتوی زیبا و

پشمی که مطمئنا فیت تنم بود.

اگر قبل از این اتفاقات آن را میدیدم، قطعاً از خوشحالی مثل بچه ها بالا و

پایین میپزیدم اما حالا هیچ میلی به این کار ندا شتم. پالتو را به گوشه ای پرت

کردم و رویم را برگرداندم...

با فکر کردن دوباره به رفتار آراد، لرزی به جانم افتاد و به پتو چنگ زدم... آراد

خود شیطان بود...

همه ی کارهایش نقشه بود تا مرا فریب دهد.

با آنهمه کتک و آزار تازه میگفت " با هات ملایم و مهربون رفتار کردم"  
... خدامیداند حالا که پیشنهاد نفرت انگیزش را رد کردم، با من چه کند!...

روحم را کشت...

عشقم را لگد مال کرد...

و حالا میخواست شکنجه ام کند...

پارت:

گندم با سرو صورت خونی و چهره ای وحشتناک نزدیکم میشد...

عقب عقب میرفتم...

هیچ چیز را نمیدیدم...

ترسیده بودم و نفس نفس میزدم...

با هر قدمی که به عقب برمیداشتم گندم دو قدم به من نزدیک تر میشد...

آنقدر عقب عقب رفتم که ناگهان در دره ای عمیق سقوط کردم...

اما در لحظه ی آخر دست قدرتمندی مرا نجات داد....

از خواب پریدم... هنگام سحر بود. وقتی مطمئن شدم، تمام آن چیزی که دیدم

کاب\* و\*س بود، به گریه افتادم...

دستم را روی صورتم گذاشته بودم و هق هق میکردم...

باز هم کاب\* و\*س های مزاحم به سراغم آمده بودند...

هر بار کاب\* و\*سی متفاوت میدیدم اما آخر همه ی آنها سقوط در دره ای عمیق

و نجات یافتن توسط دستی قدرتمند بود...

اما... این کاب\*و\*س یک فرق دیگر هم داشت... و آن هم حضور گندم بود...  
 چرا گندم در کاب\*و\*س سم بود؟؟؟ ا؟ صلا آن دست قدرتمند که همیشه نجاتم  
 میداد، متعلق به چه کسی بود؟؟

کاب\*و\*س هایم آنقدر شفاف بودند که احساس میکردم تمام اتفاقات واقعا  
 رخ داده...

از جایم برخواستم....

من با خدا آشتی کرده بودم... باید نشان میدادم حرفم باد هوا نبوده...  
 وضو گرفتم...

چادر مادرم را که همیشه همراهم بود، سرم کردم...

قامت بستم...

رکوع رفتم....

سجده کردم...

قطره ای اشک روی جانمازم چکید...

اشک ریختم نه به خاطر تلخی ها... نه به خاطر سختی ها...

اشک ریختم به خاطر خدا...

شرمنده بودم... خیلی هم شرمنده بودم...

دستانم را به سمت آسمان گرفتم و چشمانم را بستم...

از این که چشمانم را باز کنم شرم داشتم...

چشمانم را بستم و دعا کردم به امید این که خداهم چشمانش را روی

گ\*ن\*ا\*هانم ببندد...

رعدو برق ترسناکی زد و صدایش انقدر بلند بود که پنجره های اتاقم  
لرزیدند...

و من آنچنان مست عبادت بودم که حتی لحظه ای خوف نکردم...  
به گمانم خدا هم مرا بخشیده بود...

وگرنه این آرامش عجیب از کجا سرچشمه میگرفت؟!  
در آن سحرگاه بارانی، من و خدایم همه چیز را از نو شروع کردیم و من اینبار با  
ایمان عمیق، پیمان بندگی بستم...  
و چه مبارک سحری بود...

پارت:

بعد از نماز نخواستیم...  
به عبارتی دیگر کل شب را به غیر از همان دو ساعتی که خوابیدم و کاب\* و\*س  
دیدم، بیدار بودم...

به طبقه ی پایین رفتم و صبحانه ی مختصری خوردم و بعد از این که شالو  
کلاه کردم، به قصد دیدن دریا از خانه خارج شدم...  
روی صخره ای نشستم و به طلوع خورشید نگریستم...  
تا به حال چنین منظره ی خیال انگیزی را از نزدیک ندیده بودم...  
چقدر زیبا بود...

و زیبا تر از آن این بود که در هر چه مینگریستم، خدا را میدیدم...  
چقدر خوب که این بار به جای گله مندی از خدا، به سمتش رفتم...  
این همه سختی و عذاب بی جهت نبود...

قطعا در ورای هر چیزی حکمتی بود و من ندانسته کفر گفتم اما... خوشبختانه برگشتم...

به خور شیدی که حالا کاملا طلوع کرده بود و انوار طلایی اش را به رخ امواج آبی دریا میکشید نگاه کردم و به این اندیشیدم که کاش همین الان برای همیشه زمان متوقف شود...

با یادآوری این که باید صبحانه را برای آراد و گندم آماده کنم، ناچاراً از جایم بلند شدم.

وارد ویلا شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

بعد از آماده کردن صبحانه، برای این که حوصله ام سر نرود، به سمت کتابخانه ی کوچکی که در گوشه ی سالن بود، رفتم.

یکی از آنها را از قفسه بیرون کشیدم و روی کاناپه نشستم و مشغول خواندن شدم.

از بچگی علاقه ی زیادی به کتاب و درس داشتم اما بعد از دیپلم دیگر نتوانستم ادامه دهم.

آنقدر غرق خواندن شده بودم که متوجه حضور گندم و آن دیو دو سر نشدم. با شنیدن صدای آراد در چند قدمیم، از ترس تکانی خوردم و با خشم نگاهش کردم.

آراد: با اجاره ی کی دست به کتابای من زدی؟

— خودم.

آراد: نشنیدم یه بار دیگه بگو؟

بلند تر داد زد:

— خوددم.

با برخورد سیلی ای که به صورتم زد، چند قدم به عقب پرت شدم و بهت زده به  
آراد نگریستم.

:

آراد: هی عوضی، یادت رفت گفتم با کوچیکترین اشتباهی عواقب سختی در  
انتظارته؟؟؟

— عوضی خودتی و هفت جدو آبادت.

سیلی محکم تری به گوشم زد که از شدت سوزشش نزدیک بود با صدای بلند  
گریه کنم.

گندم که از اول تا آخر با لذت شاهد جرو بحث بین ما بود، با ناز به سمت آراد  
قدم برداشت و بازویش را گرفت.

گندم: ولش کن آراد ارزش کتک خوردنم نداره.

آنقدر عصبانی شده بودم که با فریاد گفتم:

— اونی که بی ارزشو آشغاله تویی نفله که ارزش تف انداختنم نداره.

گندم دندان هایش را روی هم سایید و آراد با خشم لگد محمکی به ساق پاپم  
زد.

آب از سرم گذشته بود و با این کتک ها از موضع عقب نشینی نمی کردم.

از زبان راوی:

آراد با دیدن سرتقی و حاضر جوابی بنورا لگدی محکم به ساق پاپم زد که  
مشخص بود دردش طاقت فرساست.



اما بنورا با تخیلی هنوز به چشمان آزاد خیره بود.  
 آزاد از این همه سرسختی بنورا متعجب شده بود. همیشه در این گونه مواقع  
 بنورا سکوت میکرد اما اینبار با همیشه فرق داشت.  
 از دیشب تا به حال چه بر سر بنورا آمده بود که این چنین جسور شده بود.  
 گندم: کثافت آشغال منو بگو که خواستم از دست کتکاش نجاتت بدم.  
 بنورا با فریاد گفت: گمشو کمکتو نخواستم نکبت انتر.  
 گندم با این حرف بنورا دود از کله اش بیرون زد و با خشم به سمت بنورا حمله  
 ور شد.

بنورا با خود گفت زور توی نکبتو دیگه دارم.  
 گندم موهای بنورا را میکشید و بنورا با دست به صورت گندم چنگ میزد.  
 آزاد به خودش آمد و سریع آنها را از هم جدا کرد.  
 گندم را به طرفی هل داد و گفت:

— تو برو صبحونتو بخور من این سلیته رو به گ...ه خوردن میندازم.  
 سپس بنورا را با موهای بلند کرد و به طبقه ی بالا برد.  
 بنورا که از شدت درد نفسش بند آمده بود و با مشت های بی جانش به بازوی  
 آزاد ضربه میزد،

لحظه ای قلب کوچکش مالا مال از نفرت شد و در دل آرزوی مرگ آزاد را کرد  
 اما بالا فاصله زبانش را گاز گرفت و پشیمان شد...  
 این همه خشونت حق این دخترک معصوم و عاشق نبود...  
 پارت:

بنورا را داخل اتاقش پرت کرد و در را قفل کرد.

بنورا روی زمین افتاد و موهایش را از روی صورتش کنار زد و با خشم به آراد نگریست.

آراد همانطور که کمر بندش را باز میکرد، با پوزخند به بنورا نزدیک میشد. بنورا ترسیده بود اما او تصمیمش را گرفته بود. نمیخواست ضعیف جلوه کند...

آراد: بگو غلط کردم

\_ غلط کردن کار امثال شماست.

آراد با کمر بند اولین ضربه را به تن نحیف بنورا فرود آورد...

بنورا از درد به خود میپیچید اما حاضر نبود تسلیم او شود...

آراد که انگار از این همه جسارت بنورا بدش نیامده بود، گفت:

\_ دلت بازی میخواد آره؟؟؟

\_ میتونی هر جور دوس داری فک کنی

آراد: بگو غلط کردم

\_ غلط کردی

آراد این بار لگد محکمی به شکم بنورا زد و پشت بند آن با کمر بند به جان بنورای بیچاره افتاد.

آنقدر بنورا را زد که دیگر خسته شد... جسم نیمه جان بنورا را در اتاق رها کرد و بیرون رفت....

به راستی که آراد بی رحمی را به انتها رسانده بود....

آراد در حالی که نفس نفس میزد به طبقه ی پایین رفت و مشغول خوردن شد.

گندم: چی شد؟ چیکارش کردی؟

آراد: هیچی کتکش زدم.

گندم: خودت چرا اینقد نفس نفس میزنی؟

آراد: خیلی زدمش خسته شدم.

گندم: نکشته باشیش؟

آراد: سگ جون تر از این حرفاست.

گندم: خوددانی.

و بنورایی که گوشه ی اتاق کز کرده و به حال خودش اشک میریخت...

هر چه احساس داشت، نرسیده به مقصد نابود شد.

انگار حس ناب عشقی که تازه در دلش جوانه زده بود، در حال خشکیدن بود...

بعد از این شکست، قطعاً قلب بنورا به تکه ای سنگ تبدیل خواهد شد...

آراد قلب پاکش را مچاله کرده بود.

بنورا حالا چیزی برای باختن نداشت...

عشق آتشین بنورا در حال خاموش شدن بود...

کاش آراد خاکستر های این عشق را کنار میزد و فوت میکرد....

بلکه دوباره جان بگیرد این عشق ناخواسته ای که جان بنورا را گرفت....

:

بنورا:

از درد در حال جان دادن بودم. کشان کشان خودم را به روی تخت رساندم و

دراز کشیدم...

کم کم دلم داشت واقعیت ماجرا را درک میکرد.

بذر نفرت نه بلکه بی حسی در دلم کاشته شد...  
 کافی بود آراد این ته مانده ی عشقی را که هنوز در دلم بود، نابود کند تا همه  
 چیز تمام شود....  
 چیزی به آخر خط نمانده بود...  
 دیگر نایی برای باز نگه داشتن چشم هایم نداشتم...  
 چشمانم بسته شد و همه جا سیاه شد...  
 از زبان راوی:

حدود دو ساعت از ماجرای صبح و کتک خوردن بنورا میگذشت.  
 آراد و گندم بی توجه به او مشغول تماشای تلوزیون بودند.  
 لحظه ای آراد به غیبت طولانی بنورا شک کرد و هراسان از جایش برخاست.  
 گندم: کجا؟!

آراد: به تو چه؟! بشین سر جات سوال بیجا نکن.  
 سپس در حالی که به طبقه ی بالا میرفت زیر لب زمزمه کرد:  
 \_ انگار همه چیو باید براش توضیح بدم. این مونگلم هوا ورش داشته...  
 در اتاق را به آرامی باز کرد. بنورا روی تخت به آرامی خوابیده بود.  
 آراد وارد اتاق شد و لگدی به تخت زد و گفت:  
 \_ پاشو دیگه... مگه برا خوردنو خوابیدن اومدی اینجا؟  
 اما بنورا حرکتی نکرد و چشم های معصومش همچنان بسته بودند.  
 آراد لحظه ای ترسید...

نمیخواست اینقدر بی رحم باشد اما وقتی عصبی میشد، از خود بی خود میشد.

بنورا را تکان داد....

\_ بنورا... بنورا... پاشو... چرا جواب نمیدی... بنورا خواهش میکنم... بنورا!...

اما بنورا همچنان ساکت بود و هیچ جوابی نمیداد....

آراد که هل کرده بود بنورا را در آغوش گرفت از اتاق بیرون رفت.

گندم با دیدن بنورا و آراد در آن حالت از جایش بلند شد.

گندم: چی شده؟ کجا میری؟

آراد: حالش بد شده. جواب نمیده.

گندم: ولش بابا داره بازی در میاره.

آراد: خفه شووووو... گمشو برو یه مانتو و روسری براش بیار باید ببرمش در مונگاه.

گندم با حرص پا روی زمین کوبید و به طبقه ی بالا رفت....

آراد میخواست بنورا را به غلط کردن بباندازد اما انگار خودش به غلط کردن

افتاده بود...

پارت:

آراد بنورا را روی کاناپه نشاند. گندم مانتویش را تنش پوشاند و آراد شالش را

روی سرش گذاشت.

سپس او را مثل پر کاهی بلند کرد و از خانه خارج شد.

گندم: من نمیام.

آراد: بهتر.

گندم: آراد؟؟؟؟!!!

آراد: خدافظ

گندم از بی توجهی آراد حرصش گرفت و برای هزارمین بار در دل، بنورا را نفرین کرد.

آراد ماشین را به راه انداخت و به سمت بیمارستان راند.

وقتی به بیمارستان رسید، یکی از پرستارها را صدا زد و بنورا را به او سپرد.

"دو ساعت بعد"

آراد کلافه روی صندلی های بیمارستان نشست.

صدای خانم دکتر در گوشش طنین انداز شد:

— به توهم میگن آدم؟ مثلاً تو شوهرشی نامرد؟ با حیوونم اینطور برخورد نمیکنن که تو اینکارو کردی.

دکتر حتی به او اجازه ی صحبت نداده بود و رفته بود.

آراد از جایش برخاست و به سمت اتاق دکتر رفت.

تقه ای به در زد و وارد شد.

دکتر سرش را بلند کرد و با دیدن او، اخمی کرد و سرش را به زیر انداخت و مشغول کارش شد.

آراد از این که کسی به او بی توجهی کند، متنفر بود.

به طرف میز دکتر رفت و محکم روی میز کوبید.

دکتر همین بلندی کشید و گفت:

— چه خبرته آقا؟ الان زنگ میزنم حراست.

آراد: لطفا چند لحظه به من گوش کنید.

دکتر مکئی کردو گفت:

—میشنوم.

آراد: حالش چگونه؟

دکتر: مگه مهمه؟

آراد کلافه دستش را میان موهایش فرو کرد و به سمت میز دکتر خم شد و خیره

در چشم هایش گفت:

—سوال منو درست جواب بدید.

دکتر که کمی ترسیده بود، گفت:

—تمام بدنش کبوده. با ضربه هایی که به شکمش زدید، خونریزی داخلی کرده و

اصلا حالش خوب نیس. فعلا تحت مراقبه.

آراد با ترس به دهان دکتر زل زده بود. دیگر حرف های دکتر را نمیشنید و فقط

جمله ی "اصلا حالش خوب نیست"، در سرش اکو میشد.

دکتر: آقا... آقا میشنویں چی میگم؟ خانومتون میتونه ازتون شکایت کنه.

آراد بی توجه به دکتر، از اتاق خارج شد.

خودش را روی صندلی های راهروی بیمارستان انداخت.

با خودش زیر لب میگفت:

—نمیخواستم... نمیخواستم اینقدر بد باشم... نمیخواستم.

با صدای زن مسنی به خودش آمد:

—پسرم؟ نگران نباش حالش خوب میشه.

آراد سوالی به آن زن نگاه کرد.

— از چشمت معلومه که دلواپس عزیزی هستی.

آراد پوزخندی زد و رویش را از او گرفت.

عزیز؟؟؟...هه...بنورا عزیزش نبود. آراد فقط عذاب وجدان داشت...

بار دیگر صدای همان زن را شنید:

— پسرم پاشو برو نماز خونه برایش دعا کن. خدا خیلی کریمه.

آراد اینبار پوزخند غلیظ تری زد و گفت:

— اره از این همه بدبختی ای که دارم معلومه خدا خیلی کریمه.

— کفر نگو پسرم. من دخترم سرطان داره اما حتی یه ذره هم زانوهام خم نشده

چون بهش اعتماد دارم. تو هم بهش اعتماد کن.

بعد از گفتن این حرف، از جایش برخاست و آراد را با افکارش تنها

گذاشت...

پارت:

آراد به جای خالی پیرزن خیره شد و به فکر فرو رفت.

او چه میدانست از دردهایش؟!!

قطعا اگر از سختی هایش خبر داشت، اینطور مطمئن از اعتماد به خدا حرف

نمیزد...

اما... با خود فکر کرد به امتحانش می ارزد.

از جایش برخاست. به سمت سرویس بهداشتی رفت و وضو گرفت.

وارد نمازخانه شد. به غیر از دو مرد کسی آنجا نبود و هرکدام در دنیای

خودشان غرق بودند و دعا میکردند.



آراد با اکراه گوشه ای نشست....

یادش رفته بود چگونه نماز بخواند...

زیارت عاشورا را از قفسه ی کتاب ها برداشت و شروع به خواندن کرد.

این اولین بار بود که برای شفای کسی دست به دعا شده بود...

این نشانه ی خوبی بود. نبود؟!

بنورا:

آرام چشمانم را باز کردم. حدس زدن این که کجا هستم، کار سختی نبود.

خواستم از جایم بلند شوم اما با سوزشی که در ناحیه ی شکم احساس

کردم، دوباره دراز کشیدم.

با یادآوری اتفاقاتی که برایم رخ داده بود، بغض کردم و دعا کردم که ای کاش

در این بیمارستان بمیرم و دیگر به آن خانه بازنگردم.

چند لحظه بعد پزشک وارد اتاق شد و با دیدن چشمانم بازم لبخندی زدو

گفت:

\_ به به خانوم خوابالو بالاخره بیدار شدی؟

\_ مگه چقد خوابیدم؟

\_ دو روزه اینجایی.

\_ واقعا؟

\_اره واقعا.

دکتر چراغ قوه ی مخصوصی را از جیبش بیرون آورد و چشم هایم را معاینه

کرد.

سپس با مشاهده ی پرونده ای که کنار تختم بود، گفت:

\_خو شبخانه خطر رفع شده. مشکل خا صیم نداری. فقط تا چند مدت نباید کارای سخت انجام بدی و استراحت کنی.  
 زیرلب تشکری کردم و دکتر از اتاق خارج شد.  
 هنوز دقیقه از رفتش نمیگذشت که آراد وارد اتاق شد.  
 با دیدنش یاد بدبختی هایم افتادم و چشم هایم را بستم.  
 آراد: به به میبینم که چشاتو رو ما بستنی.  
 حرفی نزدم و رویم را برگرداندم.  
 آراد: به من نگاه کن ببینم.  
 بی هیچ حرکتی در همان حالت ماندم.  
 آراد پوفی کردو از اتاق خارج شد.  
 چقد این مرد پرو و خودخواه بود... با چه رویی با من حرف میزد؟!  
 اصلا با چه رویی از من میخواست به او نگاه کنم!؟

:

با احساس درد شدیدی در ناحیه ی شکمم، صدایم در آمد و از درد ناله میکردم.

زنگ کنار تخت را فشردم و چند لحظه بعد یکی از پرستارها وارد اتاق شد. با دیدن قیافه ی مجاله شده ام از درد، داروی آرامبخشی را به سرم تزریق کرد و چند لحظه بعد چشمانم بسته شد.

از زبان راوی:

آراد دو روز بود که به خانه نرفته بود.

دو روز بود که حمام نرفته و صورتش را اصلاح نکرده بود.

تماس های گندم را یکی درمیان جواب میداد و حوصله ی هیچ چیز را نداشت.

خوب میدانست بنورا را آزار داده اما حاضر به از دست دادنش نبود.

از وقتی بنورا پا به خانه اش گذاشته بود، حالو هوای زندگی اش رنگ و بوی جدیدی گرفته بود...

زیر لب زمزمه کرد:

"من بدم... خیلی بد"

در اتاق بنورا باز شد و چند تن از پرستارها او را خارج کردند.

آراد سراسیمه از جایش برخاست و گفت:

— چی شده؟ کجاش میبرین؟

یکی از پرستارها لبخندی زدو گفت:

— چیز خاصی نیست داریم به بخش منتقلش میکنیم. ایشالله تا فردا مرخص میشه.

آراد نفس راحتی کشید و همراه آنها به راه افتاد.

پرستار: حالا میتونین بالا سرش تو اتاق بمونین تا مرخص بشه. فقط زیاد باهاش حرف نزنین.

آراد سری تکان داد و وارد اتاق شد و روی صندلی کنار تخت بنورا نشست و به صورتش خیره شد.

ارام زمزمه کرد: فیس قشنگی داری اما با فقط با چشمای بسته...

آراد وقتی از حال خوب بنورا مطمئن شد، از اتاق خارج شد و به یکی از پرستارها سپرد هوایش را داشته باشند و خودش به خانه رفت تا به سرو و وضعش برسد.

وقتی به خانه رسید، گندم با دیدنش به گریه افتاد و خودش را در آغوش آراد انداخت.

گندم: نمیگی این دو روز من تنها بودم؟ نباید بهم یه سر میزدی؟ همش به خاطر اون دختره ی پتیاره....

آراد با خشم میان کلامش پرید و گفت: خفه شو اندازه دهنه حرف بزنی. سپس او را پس زد و به طبقه ی بالا رفت...

گندم مات و مبهوت به رفتنش خیره ماند و به این فکر کرد که این عصبانیت آراد با همیشه فرق داشت...

پارت:

بنورا:

آرام و ساکت به سقف خیره بودم و خوشبختانه دردم کمتر شده بود.

در همان حین، در اتاق باز شد و آراد با لبخند وارد شد.

این لبخندهای مهربان از او بعید بود...

با دیدنش دلم زیر و رو شد... اما به روی خودم نیاوردم.

این مرد جذاب لعنتی همیشه سر بزنگاه میر سید و هر چه ری سیده بودم، پنبه میکرد....

آراد: هنوز که قهری. باشو دیگه خودتو لوس نکن. میدونم زیاده روی کردم...

اصلا انگار کلمه ی ببخشید در فرهنگ لغتش نمی گنجید...  
 دیگر اجازه نمیدهم مرا به بازی بگیرد... تا میخوامم از عشقتش فارغ  
 شوم، مهربان میشود و مرا از دنیا فارغ میکند...  
 کاش میشد آن دل سنگش کمی فقط کمی نرم شود... کمی دوست داشته باشد  
 و از این همه نفرت و خشونت رها شود.  
 اما میدانم که دوست داشتن اجباری نیست بلکه اختیاریست و کاری از دستم  
 برنمی آید....

اداری هم نیست...!  
 ساعت کار ندارد. شبانه روزیست... مثل من که وقتی از حس درد مملو  
 میشوم، از نفرت حرف میزنم و ساعتی بعد از دوست داشتن...  
 دوست داشتن خواب و خوراک نمیشناسد.  
 شوخی نیست. جدی هم نیست..!  
 مثل من تا کمی مهر مبینم دلم میلرزد و سست میشوم و بین شوخی و جدی  
 گیر کرده ام....

نه تکلیف حس من به آزاد مشخص است و نه تکلیف آزاد با زندگیش...  
 هر دو در بلا تکلیفی دست و پا میزنیم و خدا میداند کی رها میشویم...  
 آزاد: بد جور تو فکریا.  
 برگشتم و به چشمان آزاد خیره شد. مستقیم به چشمانش زل زدم و او هم  
 ناگهان جدی شد و به چشمانم خیره شد.  
 باید با واقعیت کنار بیاید... چشمان خاکستری من زیبا بودند... چرا از چشمانم  
 نفرت داشت؟! ...

ناگهان آزاد به سرعت از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت...

پوفی کردم و دوباره به سقف خیره شدم...

پارت:

چند لحظه بعد آزاد با جدیت وارد اتاق شد و گفت:

— امروز میخوان مرخصت کنن.

یادت باشه دیگه با گندم دهن به دهن نشی.

— من کاری به کارش ندارم. خودش شروع میکنه. بعدش هر چی بگه من

جوابشو میدم.

— میشه خواهش کنم تو جوابشو ندی؟

لحنش به قدری ملتمس بود که جای هیچ حرفی را باقی نگذاشت.

من چرا همیشه در برابر این مرد شرقی تسلیم میشدم؟!؟

آزاد با دیدن سکوتم لبخندی زد و گفت:

— مرسی.

به تقلید از خودش سری تکان دادم که باعث شد لبخندش عمیق تر شود.

تا به حال به چهره اش وقتی میخندید، دقت نکرده بودم...

این مرد واقعا جذاب بود...

بعد از تقریباً نیم ساعت یکی از پرستارها وارد اتاق شد و رو به آزاد گفت:

— اقا لطفا بیرون تشریف داشته باشید.

آزاد سری تکان داد و نیم نگاهی به من انداخت و از اتاق خارج شد.

پرستار لبخندی زدو به طرفم آمد و کمکم کرد لباسم را عوض کنم.  
سپس دستم را گرفت و از اتاق خارج کرد.  
آراد که به دیوار تکیه داده بود با دیدن بنورا به طرفش آمد و دستش را گرفت و به  
او کمک کرد تا راه برود.

بنورا کمی معذب بود اما چاره ای نداشت و بالاچاره با او هم قدم شد...  
حس خوب حمایت در قلب آراد ریشه دواند و آراد دیوانه وار عاشق این حس  
بینظیر بود چرا که نام مرد با حمایت گره خورده بود.  
آراد به آرامی بنورا را داخل ماشین نشانده و به سمت خانه راند.  
آراد: رس-یدیم خونه بدون هیچ حرفی میری تو تا وقت. فردا داریم برمیگردیم  
تهران. وسایلاتو جمع کن.

بنورا با شنیدن نام تهران ذوق کرد و از ته دل خوشحال شد.  
چقدر دلش برای نسیم و بقیه تنگ شده بود.  
خیلی دوست داشت به نسیم زنگ بزند اما شماره ی تلفن خانه ایشان را  
نداشت.

نسیم هم تلفن همراه نداشت...عجیب بود ولی بعد از این که موبایلش افتادو  
شکست، دیگر وسعشش به خرید گوشی جدید نرسید....

:

با توقف ماشین، سرم را بلند کردم و چشم به آن ویلای نفرت انگیز دوختم.  
این خانه ی شوم بدترین خاطره ها را برایم رقم زده بود.  
آراد به قصد کمک دستم را گرفت و در  
سکوت مسیر سنگ فرش شده تا ویلا را پیمودیم.





البته که میان کلفت و دختر خاله باید تفاوت هایی باشد.

اما تفاوت تا چه حد؟؟!

با تقه ای که به در خورد، از جا پریدم و نیم خیز شدم.

دسته ی در چند بار بالا و پایین شد و بعد از آن صدای آراد را شنیدم:

\_درو چرا قفل کردی؟

\_برا اینکه از خطر ناگهانی حمله ی شما در امان بمونم.

آراد که میشد از صدایش فهمید به زور خودش را برای نخندیدن کنترل

میکند، گفت:

\_درو باز کن شوخی ندارما. دستم پره.

بی هیچ حرفی آرام از جایم برخوایم و در را باز کردم.

آراد با سینی حاوی سوپ و یک لیوان آب وارد اتاق شد و رو به من گفت:

\_همینم مونده بود سینی به دست پیام به تو غذا بدم.

اخمی کردم و گفتم: کسی مجبورت نکرده.

آراد: اره ولی کسیم نبود که مجبورش کنم به تو غذا بده. گندم که خودشم بلد

نیس غذا بخوره

:

با این حرفش به خنده افتادم و گفتم:

\_ممنون که زحمت کشیدی. من خودم میخورم.

آراد: چی شد نفهمیدم. رو حرف من حرف زدی؟

\_آخه من خودم میتونم بخورم.

آراد: بشین تا به زور متوسل نشدم.

فعلا چاره ای جز اطاعت از او را نداشتم اما وقتی حالم خوب شود، دیگر به او اجازه ی زورگویی نمیدهم.

روی تخت نشستم و آراد سینی را روی عسلی کنار تخت گذاشت.

گوشه ی تخت نشست و خیره به من یک قاشق سوپ را در دهانم گذاشت.

وضعیت بدی بود و زیر نگاه سوزانش جانم به لب رسیده بود.

هیچ چیز از مزه ی غذا نمی فهمیدم فقط تند تند قورتش میدادم تا هر چه

سریع تر تمام شود و من از شر نگاه های آراد خلاص شوم.

همانطور که به صورتم خیره بود و قاشق پر از سوپ را به دهانم نزدیک

میکرد، دستش لرزید و قاشق به کنار ل\*ب\*م برخورد کرد و گوشه ی ل\*ب\*م

سوپی شد.

زبانم را روی ل\*ب\*م کشیدم و آراد با دیدن این حرکتیم از جا پرید و نفس

عمیقی کشید.

با کلافگی رو به من کرد و گفت:

—بقیشو خودت بخور.

بعد از گفتن این حرف سریع از اتاق خارج شد و در را بست.

از این حرکتش جا خوردم و زیر لب گفتم:

—مرتیکه جنی شد.

شانه ای بالا انداختم و دوباره مشغول خوردن شدم.

بعد از این که با آرامش سوپم را خوردم، چشمانم را بستم و روی تخت دراز

کشیدم.

نمیدانم چرا اما نیاز شدیدی به خواب داشتم و طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای لرزش شیشه های پنجره و امواج دریا که با شدت به صخره ها برخورد میکردند، از جا پریدم و با نگاه ترسیده ام به پنجره خیره شدم.

:

اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود و با هر بار برخورد باد به پنجره، صدای مهیبی ایجاد میشد که واقعا وحشتناک بود.

سایه ی درختانی که به شدت تکان میخوردند، روی پنجره خودنمایی میکرد و من از ترس گوشه ی تخت کز کرده بودم و به پتو چنگ میزدم.

همه چیز دست به دست هم داده بودند و دقیقا صحنه هایی از فیلم های ترسناک را برایم تداعی میکردند.

تاریکی هوا خبر از خواب عمیق و طولانیم میداد.

فردا عازم تهران بودیم و من هنوز چمدانم را نبسته بودم.

تنها خوبی این طوفان وحشتناک بیدار کردن من بود.

به سختی از جایم برخواستم و کور کورانه خودم را به کلید برق رساندم و لامپ را روشن کردم.

با روشن شدن اتاق نفس راحتی کشیدم و مشغول جمع کردن لباس هایم شدم.

با بستن چمدانم، کش و قوسی به بدنم دادم و با دیدن ساعت که نیمه شب را

نشان میداد، چشم هایم گرد شد.

تا به حال اینگونه زمان را گم نکرده بودم!!!

به سرعت لامپ را خاموش کردم و خودم را روی تخت پرت کردم اما هر کار میکردم، خواب به چشمانم نمیامد.

البته برای منی که امروز بیش از ساعت خوابیده بودم، این بی خوابی عجیب نبود.

موبایلم را از شارژ کشیدم و مشغول بازی کردن شدم.

همانطور که با تمرکز بازی میکردم و اصلاً حواسم به زوزه های باد و صدای پنجره نبود، با صدای شکستن چیزی جیغ کشیدم و از جا پریدم.

در اتاق با شدت باز شد و آراد هراسان وارد اتاق شد.

آراد: چته چرا داد میزنی؟؟؟

با دیدن تکه های شیشه که که روی زمین پخش بودند، ساکت شد و به سرعت خودش را به من رساند.

رو به رویم ایستاد و از بالا تا پایین با دقت براندازم کرد.

صورتم را با دست به چپ و راست تکان میداد و انگار به دنبال چیزی میگشت.

به سختی دستش را که محکم چانه ام را گرفته بود، پس زدم و با حرص گفتم:

— چته؟ شیشه های پنجره شکستن چرا منو نگاه میکنی؟؟؟ برو یه فکری به حال پنجره کن.

آراد اما بی توجه به حرفی که زدم با استرس گفت:

— چیزیت نشده؟ شیشه تو بدنت نرفته؟ جاییت درد نمیکنه؟

:

از این همه نگرانی ذوق کردم و با خوشحالی گفتم:

— نه من خوبم.

آراد که انگار نمیخواست پی به حال درونیش بیرم، اخمی کرد و گفت:

— خوبه.

سپس نگاهی به پنجره انداخت و رو به من گفت:

— امشب همیشه اینجا موند. غیر از اتاق منو گندم یه اتاق دیگه هم هست اما

اونجا وضعش ناجوره.

سپس مکثی کرد و گفت:

— فقط یه راه هست.

— چی؟

— بیای اتاق خودم.

آب دهانم را با صدا قورت دادم و گفتم:

— نه نه من یه جایی رو پیدا میکنم. شما برین بخوابین.

آراد تک خنده ای کرد و گفت:

— حالا چرا لفظ قلم حرف میزنی؟ نترس من میرم رو کاناپه میخوابم.

— من نمیترم اما...

آراد میان حرفم پرید و گفت:

— ولی و اما رو بیخیال شو. گفتم که تو اتاق نمیومم میرم سالن رو کاناپه

میخوابم. حالا هم حرف نزن بدو برو حوصله یکی بدو کردن ندارم. یهو دیدی

عصبانی شدما.

— ممنون که به خاطر من...

آراد: به خاطر تو نبود هر کی دیگه هم بود همین کارو انجام میداد.  
 با این حرفش دلم گرفت و با گفتن "به هر حال ازت ممنونم" از اتاق خارج  
 شدم.

نکته ی بسیار ظریف این ماجرا این بود که گندم با این همه سروصدا اصلا از  
 خواب بیدار نشد....

از زبان راوی:

وقتی بنورا از اتاق خارج شد، آراد به کنار پنجره رفت و به بیرون خیره شد.  
 موهای خوشحالتش توسط باد میر\*قی\* صیدند و آراد سخت در فکر فرو رفته  
 بود.

به نقطه ای نامعلوم در وسط جنگل خیره بود و با خود میاندیشید:

— از بنورا بیزارم، پس چرا نگرانش میشوم؟!

از چشمانش نفرت دارم پس چرا مرا از خود بی خود میکنند؟!

با یادآوری رفتار امروز بنورا هنگام سوپ خوردن، لبخندی رول\*ب\*ش  
 نشست اما ناگهان اخمی کرد و زیر لب گفت:

— چه مرگم شده؟!!!!

:

کلافه از اتاق خارج شد و به طبقه ی پایین رفت.

یادش آمد که هیچ پتویی با خودش نیاورده و اگر بی پتو بماند، قطعا تا صبح از  
 سرما یخ میزند.

به ناچار به طبقه ی بالا برگشت و به آرامی در اتاقش را باز کرد تا بنورا از خواب بیدار نشود.

بنورا:

روی تختش دراز کشیده بودم و با تمام وجود عطرش را میبوییدم.

چه خوب که طوفان آمد...

چه خوب که پنجره ی اتاقم شکست...

اتاق آراد بهترین جایی بود که میتوانستم با آرامش بخوابم چرا که عطر تنش در جای جای اتاق حس میشد.

همانطور که متکایش را در آغوش گرفته بودم و با ولع میبوییدم، احساس کردم در اتاق باز شد.

با ترس از جایم برخاستم و با دیدن آراد جیغ بلندی کشیدم و با ترس گفتم:

— اینجا چیکار میکنی؟

آراد دستش را به نشانه ی سکوت روی ل\*ب\*ش گذاشت و با حرص گفت:

— همیس بابا... اوادم پتومو بردارم. دختره ی احمق چرا جیغ جیغ میکنی؟

با گفتن این حرف به طرفم آمد و من خودم را جمع کردم. آراد با دیدن این حرکت پوزخندی زد و پتویش را برداشت و از اتاق خارج شد.

با حرص دستم را مشت کردم روی متکا کوییدم. هیچ خوشم نمیامد در نظر آراد دختری ترسو و احمق جلوه کنم.

اما امشب شد آنچه نباید میشد...

دوباره روی تختش دراز کشیدم و با یادآوری این

که آراد امشب چه فداکاری ای در حقم کرده بود، لبخند زد و به این اندیشیدم که این مرد جذاب حتی مهربانی هایش هم با خشونت همراه است. بعد از رفتن پدر و مادرم، همیشه فکر میکردم زندگی هیچ ارزشی ندارد اما از وقتی که عشق در خانه ی دلم را زد و بی هوا وارد شد، دیدم به زندگی عوض شد.

از این به بعد باید تلاش کنم تا آراد را هم عاشق کنم.

نه به خاطر خودم بلکه به خاطر خودش...

باید باشند بهانه هایی که نبودشان نابودت میکند...

مثل خنده های کسی..

نگاه خاصی...

صدایی...

چشم هایی...

تکیه کلام هایی

اصلا باید باشند هدیه هایی که یادگاری اند....

ریتم ها و موسیقی هایی که دگرگونت کنند...

حتی باید بوی عطری خاص در زندگی حس شود...

دست خطی که دلت را بلرزاند...

عکسی که اشکت را در آورد...

باید همه ی اینها باشند....



هر سن و سالی که داشته باشی اگر کسی نباشد که با یادش چشمانت از شادی یا غم پر اشک نشود، یعنی زندگی نکرده ای...  
و آراد حق زندگی داشت...

فرقی نمی‌کرد مقصود تمام این حرف‌ها من باشم یا کس دیگری.  
اگر حال او خوب باشد، حال من هم خوب می‌شود...  
اما دروغ چرا؟؟!!

اگر کسی غیر از من عشق او شود، کمی حسودی می‌کنم...  
پس نهایت تلاشم را برای عاشق کردنش می‌کنم...  
پارت:

همانطور که در افکارم نقشه‌ی عاشق کردن آراد را میکشیدم، دوباره خواب به سراغم آمد و چشمانم گرم شد.  
از زبان راوی:

ساعت صبح بود که آراد از خواب بیدار شد.  
به طبقه‌ی بالا رفت و وارد اتاقش شد.  
بنورا به پشت و در حالتی بسیار بامزه خوابیده بود.  
آراد با دیدنش لبخندی زد و به طرفش رفت.  
نفس‌های عمیق بنورا خبر از خواب عمیقش میداد.  
دیروز هم بنورا زیاد خوابیده بود. این یعنی این که هنوز اثر داروهای آرامبخش از بین نرفته بود.  
دستش را برای نوازش موهای بنورا دراز کرد اما در نیمه‌ی راه پشیمان شد و دستش را عقب برد و مشت کرد.

کلافه در دل خودش را سرزنش میکرد.

حوله اش را روی شانه اش انداخت و وارد حمام شد...

زیر دوش آب ایستاده بود....

چشمانش را بسته بود و به خودش می اندیشید....

چرا اینقدر تغییر کرده بود؟؟؟

آنقدر علامت سوال در ذهنش بود که مغزش درد گرفت...

بیخیال دوش کوتاهی گرفت و با بدن نیمه برهنه از حمام خارج شد.

بنورا هنوز خواب بود و آراد با خیال راحت به سمت کمدهای لباس هایش رفت تا هر چه سریع تر آماده شود.

آراد هم دلش برای تهران تنگ شده بود...

ناگهان در اتاق باز شد و گندم با لباس خواب و موهای پریشان وارد شد.

با دیدن بنورا روی تخت و آراد نیمه برهنه ای که وسط اتاق ایستاده بود، خشکش زد...

به بنورا نگاه کرد و دوباره به آراد خیره شد...

آراد آرام برای اینکه بنورا بیدار نشود، سریع دست گندم را گرفت و از اتاق خارج شد.

آراد جدی و خونسرد بود و گندم عصبانی و ناراحت...

آراد: ببین گندم میدونم چی تو فکرته ولی اونطور ک تو فک میکنی نیست.

لازم نیست همه چیو واسه تو توضیح بدم ولی اینو بدون که من هیچ اشتباهی نکردم. حالا هم برو لباساتو بپوش. باید سریع راه بیوفتیم.

گندم همانطور که از شدت خشم در حال انفجار بود، گفت:  
\_ تو... تو دیشب...

آراد میان حرفش پرید و گفت:

\_ خفه شو حوصلتو ندارم. فک کنم منو تا حالا شناخته باشی. به سرم بزنه  
هیچیو در نظر نمیگیرم گندم. کافیه زرتو پرت کنی به ولله دود مانتو به باد  
میدم. من اصلا حوصله ی این خاله زنک بازیا رو ندارم.  
گندم در حالی که آماده ی گریه بود، به سمت اتاقش دوید....  
آراد بی توجه دوباره به اتاق برگشت...

:

بنورا:

چشمانم را باز کردم و خودم را روی تخت آراد دیدم.  
لبخندی زدم و دوباره متکایش را در آغوش گرفتم نفس عمیقی کشیدم.  
آراد: داری چیکار میکنی؟!  
با هول برگشتم و چشمم به آراد افتاد که با لبخند محوی مرا تماشا میکرد.  
پتو را دور خودم پیچیدم و شالم را سریع سرم کردم.  
\_ هی... هیچی. دا.. داشتم بیدار میشدم.

آراد: چرا بالش منو بو میکردی؟؟؟

\_ چی میگی بابا. بالش چیه؟ بو کدومه؟ من فقط داشتم...

آراد با نیشخند میان کلامم پرید و گفت:

\_ اره تو فقط داشتنی بیدار میشدی. حالا ولش کن. پاشو سریع لباستو بپوش  
داریم میریم.

با شوقی وصف ناپذیر از جایم برخواستم و همانطور که پتو را دور خودم انداخته بودم، از اتاق خارج شدم.

وارد اتاق خودم شدم. تکه های شیشه هنوز کف اتاق پخش بودند.

بعد از این که دست و صورتم را شستم،

با احتیاط به طرف کمد دیواری رفتم و لباس هایی را که از شب قبل آماده کرده بودم، پوشیدم.

در همان حال که دکمه ی مانتویم را میبستم، یاد چند لحظه پیش افتادم و محکم یک پس گردنی نثار خودم کردم تا دیگر اینقدر ضایع نباشم.

با حرص دسته ی چمدانم را گرفتم و به طبقه ی پایین رفتم.

اینبار گندم پایین منتظر بود اما از آزاد خبری نبود.

دقیقا برعکس وقتی که از تهران به اینجا میامدیم.

نگاهی دقیق تر به گندم انداختم. چشمانش سرخ شده بود و معلوم بود که حسابی گریه کرده...

وقتی متوجه نگاه خیره ی من شد، خصمانه نگاهی به من انداخت و رویش را برگرداند...

شانه ای بالا انداختم با خود گفتم:

\_کلا همشون از دم بیمارن...

با آمدن آزاد، هر دو به سمت در خروجی رفتیم که صدای آزاد را شنیدم:

\_وایسا بینم.

گندم: چیه!؟

آراد: با تو نبودم.

گندم با شنیدن این حرف با حرص پوست ل\*ب\*ش را کند و بیرون رفت.

آراد به طرفم آمد و دستم را گرفت و به آشپزخانه برد.

با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم.

آراد لقمه ی بزرگی از کره مربا درست کرد و به دستم داد.

از توجهش احساس خوشبختی میکردم و دوست داشتم از شادی فریاد بزنم

اما با شنیدن این حرفش بادم خالی شد.

آراد: بدون صبحونه ضعف میکنی دختر. مثلا مریدضی. یعنی عقلت عین بچه

های ساله میمونه.

همیشه با این طرز صحبت کردنش حالم را خراب میکرد.

پارت:

بنورا: ممنون

آراد بی هیچ حرفی از آشپزخانه خارج شد.

با ولع تا جایی که دهانم جا داشت، گاز بزرگی زدم و با لذت مشغول خوردن

شدم.

خدا خیرش دهد اگر او نبود، حتما تلف میشدم.

همانطور که مثل قحطی زده ها به جان

ساندویچ کره مربا افتاده بودم، آراد وارد آشپزخانه شد.

آراد: پس کج...

با دیدن من حرفش را نیمه تمام گذاشت با بهت به من خیره شد.

لقمه در دهانم گیر کرده بود و نه را پس داشتم نه راه پیش....

جرعت نداشتم دهانم را باز کنم و لقمه را بجوم و مثل احمق ها به او خیره  
بودم.

آزاد سریع عقب گرد کرد و گفت: زود بیا...

وای خدای من... چقدر ضایع شدم.

به زور لقمه ی دهانم را قورت دادم.

اشتهایم کور شده بود.

با نهایت خجالت و ضایعی از آشپزخانه خارج شدم.

آزاد و گندم هردو داخل ماشین نشسته بودند و منتظر من بودند.

جالب بود... تا به حال کسی منتظر من نشده بود.

همین که سوار ماشین شدم، صدای نحس گندم بلند شد:

\_ کلفت خانوم مگه همه معطل توان؟

اینطور صحبت کردن آن هم جلوی آزاد واقعا باعث خجالتم شد.

:

آزاد: گندم لطفا ببند فکو.

من که به آزاد قول داده بودم با گندم دهن به دهن نشوم، سکوت کردم اما از

جواب آزاد خیلی خوشحال شدم.

اگر او جوابش را نمیداد، قطعاً من ساکت نمی ماندم.

گندم: آزاد دیگه واقعا شور شو در آوردی. یه کلفت ارزش اینهمه طرفداریو نداره.

آزاد: من طرفدار هیچکی نیستم فقط از دعوای شماها خسته شدم.

رسیدیم تهران میری واسه خودت خونه جدا میگیری. شیرفهمه؟!

گندم: نه شیرفهم نیست. یعنی چی؟ من کجا برم؟  
 سپس به من اشاره ای کرد و گفت: اینو از خونت بنداز بیرون.  
 از شدت عصبانیت ناخن هایم را میجویدم و دوست داشتم آنقدر گلویش را  
 بفشارم که خفه شود.

با فریادی که آراد زد، گندم کپ کرد و با بهت به او خیره شد.  
 آراد: صدبار بهت گفتم خفه شو. بیند دهندو حوصله ندارم. تو کی هستی که برا  
 من تعیین تکلیف میکنی؟ ههههه؟

آنقدر دلم خنک شد که دوست داشتم بپریم ب\*غ\*ل آراد و او را ماچ کنم.  
 میدانم این رفتارش به خاطر من نبود و صرفا به خاطر بی اعصابی خودش  
 گندم را با خاک یکسان کرد اما به هر حال من هم این وسط یک فیضی بردم و  
 این عالی بود.

دیگر کسی حرفی نزد و تا خود تهران همه ساکت بودند و تنها صدای اهنگ  
 بود که سکوت بینمان را میشکست.

اینبار تمام راه را بیدار بودم و از این بابت واقعا خدارا شکر کردم.  
 منظره های بین راه واقعا بی نظیر بودند و مرا به وجد میاورند.  
 وقتی وارد تهران شدیم، نفس عمیقی کشیدم هرچند غیر از دود و کثیفی چیز  
 دیگری وارد ریه هایم نشد اما واقعا دلچسب بود...

تهران با تمام ادم هایش، ساختمان هایش، آلودگی هایش و همه همه برایم  
 بهترین جای دنیا بود...

:

آراد به سمت ویلا راند و من دل توی دلم نبود.

دوست داشتم بتول خانم را یک دل سیر در آغوش بگیرم.

طیبه و طاهره را تا میتوانم بب\* و\*سم.

و نسیم را...

نسیم عزیزم را دوست داشتم در آغوش بگیرم و بب\* و\*سمو ببویم...

خیلی وقت بود از او غافل بودم و میدانستم از من دلخور است...

حق هم داشت...

نه شماره ام را داشت و نه آدرس را...

باید به او سر میزدم...

وقتی به ویلا رسیدیم، با عجله از ماشین پیاده شدم و تقریباً تا عمارت پرواز

کردم.

از زبان راوی:

آراد وقتی به ویلا رسید، گوشه ای پارک کرد تا بعد اقا حسین ان را به پارکینگ

ببرد.

اما هنوز درست و حسابی توقف نکرده بود که بنورا با سرعت در ماشین را

گشود و پیاده شد و تا خود ویلا دوید.

آراد با بهت و گندم با نفرت به او خیره شدند.

آراد به این فکر کرد که بنورا هنوز کاملاً خوب نشده و دویدن برای او مضر

است و گندم به این فکر کرد که این دختر تاکی مزاحم زندگی او خواهد بود!؟

بتول خانم که از صبح فهمیده بود آراد و بقیه در راه برگشت اند، به ویلا آمده

بود در تدارک غذا بود.



با شنیدن صدای بنورا از ته دل خداراشکر کرد...

این خانه ی سوت و کور به بنورای شاد و سرزنده واقعا نیاز داشت....

همدیگر را سفت در آغوش گرفتند هر دو ذوق زده شده بودند...

این دو هفته ای که بنورا نبود، برای بتول خانم هر روزش یک سال گذشته بود.

بتول خانم: دختر چرا اینقد لاغر شدی؟ الهی بمیرم حتما خیلی ازت کار

کشیدن اره؟

بنورا پوزخند محوی زدو در دل گفت: کجای کاری بتول خانوم. نبودی بینی

چی گذشت به من...

\_نه بتول خانوم... به خاطر آب و هوای اونجا یکم اشتهامو از دست دادم.

خودش هم از این حرف بی سرو تهی که تحویل بتول خانم داده بود، متعجب

بود.

اما آن پیرزن مهربان، از همه جایی خبر سری تکان دادو گفت:

\_اشکال نداره عزیزم. اینجا دوباره اشتهاات بر میگردد و میشی همون بنورای

قدیم...

و بتول خانم چه میدانست از درد دل بنورا؟! :

او چه میدانست که بنورا چقدر زخم خورده است؟! :

بتول خانم نه همدم بود و نه همراه بلکه دوستی مهربان بود در تنهایی ها...

همدم اصلی کسی است که مثل بنورا پای دلش لگد خورده باشد...

همراه اصلی کسی است که مثل بنورا چای و قند دلش هدر رفته باشد...

همدم بودن الکی نبود....

بنورا: اره بتول خانوم میشم همون بنورای قدیم.  
 و فقط خدا میدانست که دیگه بنورای قدیم زنده نخواهد شد...  
 با صدای فریاد آزاد، هردو ترسیدند و به هم نگاه کردند...  
 آزاد: بنورا!!!!... بنورا!!!!... بیا اینجا ببینم دختره ی سرتق بازیگوش ابله دیوانه  
 من با حرص و بتول خانم با خنده از آشپزخانه خارج شدیم.  
 آزاد با اخمی ساختگی به من اشاره ای کرد و روبه بتول خانم گفت:  
 \_این دختر و نگه میداری تو آشپزخونه تا میتونی بهش غذا میدی آگه نخورد منو  
 خبر کن.

بتول خانم: چشم آقا

آزاد خواست برود اما ناگهان برگشت و روبه روی من ایستاد و گفت:  
 \_اینم تنبیه تو تا بدونی نباید وقتی مریضی بدویی.  
 داشتم از خوشحالی پس می افتادم اما با شنیدن جمله ی آخرش دوباره دپرس  
 شدم.

آزاد: کلفت مریض به کارم نمیداد...

با خشم به رفتنش خیره شدم و با حالت زاری رو به بتول خانم گفتم:

\_بتول خانوم شما که حرفشو جدی نگرفتین؟؟؟

بتول خانم لبخندی زود دستم را کشید و گفت:

\_این یه دستوره... من مامور مو معذور.

با حرص به او نگاه کردم و اخم کردم.

\_بتول خانوم خواهش میکنم.

بتول خانم: حرف نزن دختر.

— ای بابا

بتول خانم آن روز آنقدر غذا به خوردم داد که احساس میکردم چیزی به ترکیبدم نمانده.

:

بعد از ظهر بعد از اینکه آراد آماده شد تا سری به هتل بزند و در این دو هفته

ای که نبود، به کارها سروسامان دهد، به طرفش رفتم و گفتم:

— منم میام.

آراد؛ تو کجا؟!

— میخوام به دوستم یه سر بزنم.

آراد: خیلی خب. فقط زود باش آماده شو.

با خوشحالی تشکری کردم و به اتاقم رفتم و سریع آماده شدم.

وقتی داشتم از پله ها پایین میامدم که گندم سد راهم شد.

گندم: کجا به سلامتی؟!

— میدونی وقتی فضولو بردن جهنم چی گفت؟!

گندم با تعجب و گیجی گفت: چی؟!

— گفت پس گندمش کو؟!

با گفتن این این حرف سریع از آنجا دور شدم و خودم را به حیاط رساندم.

آراد در حالی که فراری اش را از پارکینگ خارج میکرد، جلوی پایم ترمز کرد.

سریع سوار شدم و آراد با سرعت به سمت هتل راند.

وقتی به هتل رسیدیم، زودتر از آراد پیاده شدم تا مارا با هم نبینند.

دل توی دلم نبود....

وقتی وارد هتل شدم، اول از همه چشمم به مینا افتاد که سرش پایین بود.

به سمت میزش رفتم و زنگ مخصوص را فشار دادم.

مینا سرش را بالا آورد. همین که چشمش به من افتاد، اول با تعجب و بعد با

پوزخند به من زل زد.

مینا: امرتون؟!

\_ میخوام دوستمو بینم. از همینجا اطلاع بدین نسیم پناهی بیاد پایین.

مینا: نمیشه. سر کارشه.

\_ زیاد طول نمیکشه.

مینا: گفتم نمیشه.

با صدای آشنایی برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم.

بارید: بنورا... وای خدای من خودتی؟! اینجا چیکار میکنی؟! کجا بودی؟ میدونی

دوستت چقد نگران بود؟!

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و گفتم:

\_ میدونم حق داره. میشه اجازه بدین چند دقیقه بیاد پایین؟!

بارید: البته که میشه.

سپس روبه مینا کرد و گفت:

\_ بگین نسیم پناهی بیان پایین. سریع لطفا.

مینا با حرص نگاهی به من انداخت و گفت: چشم.

اینبار نوبت من بود که به او پوزخند بزنم.

پارت:

چند لحظه بعد نسیم سراسیمه وارد لابی هتل شد.  
با دیدن من سریع به سمت دوید و خودش را در آغوشم انداخت و به گریه افتاد.

از گریه ی او من هم بغض کردم اما سعی کردم اشکم سرازیر نشود.  
وقتی حسابی گریه کرد و ک خالی شد، شروع کرد به بدو بیراه گفتن و تا آنجا که توانست مرا دعوا کرد.

خلاصه بعد از حدودا یک ساعت آبغوره هایش تمام شد.  
دستم را گرفت و به سمت یکی از میل های گوشه ی سالن برد.  
نسیم: بنورا اول شمارتو بده سیو کنم.

با ذوق گفتم:

\_ مگه گوشی گرفتی؟

نسیم: اره بابا خیلی وقته.

\_ وای نمیدونی چقد خوشحالم.

بعد از رد و بدل کردن شماره ها، شروع به حرف زدن کردیم.  
تقریبا تمام اتفاقاتی را که برایم افتاده بود، با سانسور کردن آن شب نحس مهمانی برای نسیم تعریف کردم.

همچنین گفتم رفتیم به خانه ی رییس هتل پیشنهاد خود او بود و من به خاطر صرفه ی بیشتر قبول کردم.

البت که دروغ نگفتم اما راستش را هم نگفتم...

نسیم در تمام این مدت با بهت به من نگاه میکرد.

نسیم: وای بنورا فک نمی‌کردم اینقدر سختی کشیده باشی. یه روز باید در ستو حسابی حال گندمو بگیری.

لبخندی زدم و گفتم:

\_خب حالا تو تعریف کن. چه خبر؟

نسیم با شوق و هیجان شروع به تعریف کردن کرد و من هر لحظه مبهوت تر میشدم.

اصلا باورم نمیشد...

نسیم از دوستی خودش و باربد گفت...

از خواستگاری باربد گفت..

از این که قرار است به همین زودی ازدواج کند...

از این که بعد از ازدواج به خارج می‌روند و در این مدت نسیم به اصرار خودش در هتل مانده بود و گرنه باربد با کار کردنش مخالف بود...

نسیم گفت و گفت و من از شدت خوشحالی روی پا بند نبودم.

او را آغوش گرفتم و با بغض گفتم:

\_تبریک میگم خواهری. ایشالله خوشبخت بشی.

نسیم: ممنون عزیزم.

\_حالا زود باش باربدو صدا کن میخوام شیرینی بگیرم.

نسیم با شرم لبخندی زد و شماره ی باربد را گرفت.

چند لحظه بعد باربد آمد.

از جایم بلند شدم و گفتم:

\_مبارک باشه اقا باربد. چرا همون موقع چیزی نگفتین.

باربد چشمکی زدو گفت:

\_میخواستم از دوستت بشنوی.

دستانم را به هم کوبیدم و گفتم:

\_خب حالا وقت شیرینه.

باربد: چشم شیرینیم میدم. اصن به کل دنیا شیرینی میدم.

پارت:

\_بین نسیم چه شوهر خوبی گيرت اومده.

نسیم خنده ای کردو گفت: ایشالله یکیم گیر تو بیاد از این ترشیدگی دربیای.

پس گردنی ای به نسیم زدم و گفتم:

\_خیلی خب حالا. شوهر ندیده.

باربد که با لبخند به کارهای ما نگاه میکرد، روبه نسیم گفت:

\_برو بالا لباستو عوض کن بریم به این بنورا خانوم شیرینی بدیم وگرنه دست از

سر کچل ما برنمیداره.

\_بریم بیرون؟!!

باربد: اره دیگه. نکنه...

\_نه نه اشکال نداره میام.

نسیم: بنورا اگه مشکل آراده میخوای...

\_نه بابا. اون که زندان بان من نیس. برو خیالت راحت.

نسیم سری تکان داد و برای لباس عوض کردن، به طبقه ی بالا رفت.

باربد: همه چیو برا نسیم تعریف کردی؟!!

—اره اینطوری بهتر بود.

باربد: کار خوبی کردی. راستی آگه اونجا بهت سخت میگذره...

میان حرفش پریدم و گفتم:

—نه نه اقا باربد. همه چیز خوبه.

باربد نامطمئن سری تکان داد و گفت:

—هر جور راحتی ولی من آرادو خوب میشناسم. از بچگی باهم بزرگ

شدیم. میدونم که ادم سختگیریه.

—اقا باربد حالا که شما آرادو خوب میشناسین، میشه بگین راز نفرتش از چشم

خاکستریا چیه؟!

باربد: متاسفم بنورا خانوم. تا خودش نخواست من نمیتونم به کسی حرفی

بزنم. همونطور که گفتین، این یه رازه.

خواستم حرفی بزنم که نسیم از راه رسید و بحث نیمه تمام ماند.

نسیم: باربد میریم رستوران بعد بستنی فروشی بعد...

باربد وسط حرفش پرید و گفت:

—میخواهی منو ورشکست کنی اره؟!

نسیم با حالت بامزه ای دستانش را به کمر زد و گفت:

—چی گفتی؟!

باربد: من تسلیم خانوم. بریم.

با گفتن این حرف باربد، منو نسیم زدیم زیر خنده و از هتل خارج شدیم.

پارت:



چقدر خوشحال بودم که حداقل دوستم سروسامان گرفته است. به یکی از رستوران های معروف شهر رفتیم و حسابی خوش گذرانیدیم. بعد به پیدشهاد نسیم، به یک بستنی فروشی رفتیم و بعد از آن تقریباً ساعت عصر بود که به هتل بازگشتیم.

نسیم را ب\* و \*سیدم و از باربد خداحافظی کردم. سپس به طبقه ی هفتم رفتم تا با آراد به خانه برگردیم. امروز یک روز متفاوت بود و حسابی کیف کردم اما به زودی فهمیدم که خوشی ها، بدی ها را هم به همراه دارند. وقتی به طبقه ی هفتم رسیدم وارد اتاق آراد شدم. آراد با قیافه ای برزخی به من زل زده بود. حق به جانب من هم به او خیره شدم و گفتم:  
\_ها؟ چیه؟

آراد با خشم از پشت میز بیرون آمد. گوشه ی شالم را گرفت و مرا به سمت همان در مخفی برد.

خیلی کنجکاو بودم که ببینم آنجا چگونه جایی ست اما نه با اینهمه خشونت. آراد مرا به داخل آن اتاقک پرت کرد و در را بست. با دیدن آنهمه زیبایی همه چیز را از یاد بردم و با بهت به آنجا خیره شدم. یک اتاق پر از گل های فصل...  
زیبا بود....

حیرت انگیز بود....

تابلوهای نقاشی در گوشه و کنار اتاق به چشم میخورند.

با ذوق برگشتم و رو به آراد گفتم:

\_این نقاشیا کار خودته...

آراد خیلی عادی گفت:

\_اره. قشنگن؟!!

با خوشحالی گفتم: اره.

همین که این کلمه از دهانم خارج شد، سیلی محکم آراد روی صورتم فرود آمد.

آراد: خوش گذشت نه؟ دختره ی کصافت ه\*ر\*ز\*ه

\_چ... چی شده؟!!

آراد: خفه شووو... با بارید میری ر ستوران. اره؟؟؟ دیدم اون پایین باهاس هر وکر میگردی. نگو خانوم...

میان حرفش پریدم و گفتم:

\_نه بخدا داری اشتباه میکنی. بزار...

آراد: گفتم خفه شو دختره ی الدنگ...

با خشم لگدی به کمرم زد که آه از نهادم برخواست.

با بغض گفتم: اجازه بده توضیح بدم.

آراد: چیو توضیح بدی؟ ها؟ حرفیم داری؟ خجالت نمیکشی؟!!

\_مگه از دور بینای هتل ندیدی.

آراد: اره اتفاقا دیدم. اون دختره رو هم برا رد گم کنی بروین بعدشم خودتون

رفتین عشقو صفا. ارههههه؟؟؟

گوشی را از جیبش بیرون آورد و کمی با آن ور رفت سپس به طرف من گرفت. با دیدن آن عکس ها سرم گیج رفت و با ناباوری رو به آرآد گفتم:  
\_دا...داری اشتباه میکنی.

آرآد خنده ای عصبی کرد و عکس را عوض کرد و گفت:

\_این چی؟ نکنه فتوشاپه؟ ها؟ ببین منو... من خرم عوضی؟؟؟ من خرم؟؟؟  
آرآد همانطور که میزد عکس بعدی با فریاد میگفت "این چی؟ اینم اشتباهه؟"  
با درماندگی اشک میریختم و هیچ کاری از دستم برنمی آمد.  
تمام عکس ها مربوط به امروز بود اما در هیچکدام از آنها نسیم در کادر نبود.  
چه کسی این ظلم را در حقم کرده بود؟!  
من هیچ گ\*ن\*هی نداشتم... این همه تهمت حق من نبود...

:

با خشونت دستم را گرفت و از اتاق خارج کرد.

کتش را از روی صندلی برداشت و مرا با خود به سمت بیرون کشید.  
\_دستم و ول کن زشته.

آرآد: خفه شو. تو که با باربد بودی چه اشکالی داره یه بارم با من باشی. ها؟

با جیغی که زدم ایستاد و بهت زده به من نگاه کرد:

\_عوضی اشغال ازت متنفرم. از تویی ک چشات کوره و نمیتونی حقیقتو ببینی متنفرم.

آرآد: آخی کوچولو... نکنه فکردی من عاشق سینه چاکتم؟!

سپس فریاد زد:

\_حقیقتو با چشمام دیدم عوضی. میفهمی؟ دیدم

حقیقتش این بود که من عاشق سینه چاکش بودم و او از من متنفر بود...  
 طعم گس حقیقت حال دلم را بد کرد... خیلی بد

دوباره دستم را کشید و وارد آسانسور شدیم.

دکمه ی پارکینگ را فشار داد و من از این که کسی مارا باهم نمیبیند، خدا را  
 شکر کردم. نمیخواستم رسوای عام و خاص شوم...

مرا روی صندلی جلو پرت کرد و خودش هم سوار شد و استارت زد.

آزاد: باید یه فکری به حالت کنم... باید.

من هم باید فکری میکردم... باید.

امروز آزاد برای هزارمین بار قل \*ب\*م را شکست...

تا کجا باید برایش میجنگیدم؟

احساس میکنم تا بی نهایت او را میپرستم... اما...

دیگر کافیست.....

آزاد عوض نخواهد شد...

خواستم دلش را به دست بیارم اما دلم را شکست...

خواستم با او عاشقی کنم اما تهمت زد...

زخم زد...

آزاد اینبار مرا نابود کرد....

دیگر چیزی از من باقی نمانده... باید خودم را از این مهلکه نجات دهم.

:

وارد خانه شدیم...

همانطور که دستم را میکشید، فریاد زد:

\_بتول خانوم...بتول خانووم

بتول خانم سراسیمه از آشپزخانه خارج شد و گفت:

\_بله آقا؟ چیشده؟

آراد: از این به بعد، هیچ کاری با بنورا نداری... درو روش باز نمیکنی و فقط

ظهرایه طرف کوچیک غذا بهش میدی. فهمیدی؟!

بتول خانم: اما آقا چ.. چرا؟؟؟

آراد: همین که گفتم بتول خانوم. دیگه حرف نباشه...

این اولین بار بود که آراد صدایش را روی بتول خانم بالا برد.

گندم روی راه پله ها ایستاد و همانطور که پوزخند بر لب داشت، به من نگاه میکرد.

انگار... انگار از چیزی خبر داشت.

همانطور که به چشمان شرورش خیره بودم، به سمت اتاقم کشیده شدم.

آراد مرا داخل اتاق پرت کرد و گفت:

\_از حالا به بعد عین سگ اینجا جون میدی.

سپس از اتای خارج شد و صدای چرخش کلید، نشان از قفل شدن در میداد.

صدای التماس های بتول خانم را میشنیدم...

پوزخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم... دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود... هیچ

چیز.

چشمانم را بستم ک طولی نکشید که خوابم برد.

با صدای شکمم از خواب بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداختم...  
شب بود...

از شدت گرسنگی سرم گیج میرفت...

خودم را به دراتاق رساندم و از پشت در فریاد زدم:

—بتول خانوم...بتول خانوم....

چند لحظه بعد، صدای آرام طاهره بود که از پشت در به گوشم رسید:

—هیسسسس. بتوا خانوم جوابتو نمیده. برات غذا آوردم... بنورا چه بلایی سرت

اومده؟؟؟

—فعلا وقت توضیح نیست. بتول خانوم ببینه اومدی بالا دعوات میکنه. ظرفد از

زیر در بده برو...

طاهره: نگران نباش. حرفی نمیزنه. از چشاش معلومه دلش برات سوخته ولی

جرعت نمیکنه بیاد طرفت.

—طاهره... میتونم یه خواهشی بکنم؟

طاهره: اره. هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

—میتونی یه چادر برام جور کنی؟

طاهره: چادر میخوای چیکار؟!

—چادرمو انداختم. دلم چادر میخواد. تورو خدا یه چادر برام بیار.

طاهره: تو این هیرو و ویری دلت چه چیزا که نمیخواد... باشه امشب چادر

خودمو برات میارم تو خونه یکی اضافه دارم.

—برا رفتن مشکلی نداری بدون چادر؟!

طاهره: نه داداشم میاد دنبالم. تو ماشین مشکلی ندارم.

\_مرسی طاهره. خیلی لطف کردی.

طاهره با گفتن خواهش میکنم، از آنجا دور شد و من با ولع مشغول خوردن شدم.

باید برای فردا انرژی میگرفتم...

پارت:

از زبان راوی:

یک ساعت بعد برادر طاهره به دنبالش آمد... طاهره بعد از هماهنگی با طیبه،

بی سروصدا به سمت اتاق بنورا رفت...

چادرش را در آورد و از زیر در به داخل اتاق فرستاد.

طاهره: بنورا... بنورا!!!

بنورا از جا پرید و خودش را به در اتاق رساند.

\_بازم ممنون طاهره.

سپس کاغذی را که آماده کرده بود، از زیر در به طاهره داد.

طاهره: این چیه؟!

\_برو خونه بخونش... برو عجله کن.

طاهره: باشه. مواظب خودت باش. فعلا

\_خدا به همراست.

وقتی طاهره به خانه رسید، کاغذی را که بنورا به او داده بود، خواند.

بهت زده به کاغذ خیره بود. طیبه با دیدن او گفت:

\_چته؟ چرا خشکت زده؟

طاهره اما بی هیچ حرفی فقط به کاغذ زل زده بود.  
 طیبه کاغذ را از دست او کشید و بلند بلند شروع به خواندن کرد.  
 به نام خدا...  
 طاهره ی عزیزم!  
 ازت میخوام کمک کنی...میخوام فرار کنم...  
 تورو خدا تنهام نزار... جز تو هیچکس هیچ کاری از دستش برنمیداد...  
 میخوام از این خونه برم چون واقعا خسته شدم.  
 فردا دم صبح من جلو در خونه منتظرتم...مسئولیت همه چیزم با من.  
 امیدم به تونه طاهره...کمکم کن.  
 طیبه بعد از خواندن نامه با ترس رو به طاهره کرد و گفت:  
 \_تو که نمیخواهی کمکش کنی؟  
 طاهره: چرا اتفاقا باید کمکش کنم. تو هم باید کمکش کنی.  
 طیبه: طاهره این کار خطرناکه. به ریسکش نمیارزه تورو خدا بیچارمون نکن.  
 طاهره: گوش کن ببین چی میگم. فردا بعد از نماز صبح سوویچ ماشین طاهرو  
 بر میداری و میشینی پشت رل. فهمیدی؟!  
 طیبه: ای بابا. تو ک باز حرف خودتو زدی. میگم خطرناکه. چرا نمیفهمی؟!  
 طاهره: خیلی خب من خودم میرم. ولی اینو بدون خیلی نارفیقی.  
 طاهره با گفتن این حرف از جا بلند شد و طیبه را تنها گذاشت...  
 بنورا تصمیمش را برای رفتن گرفته بود و طاهره تصمیمش را برای کمک کردن  
 به او.



:

بنورا:

با استرس طول و عرض اتاق را طی می‌کردم...

راهی جز رفتن نبود...

ترسو نبودم... اما دیگر نایی برای جنگیدن نداشتم...

دوست نداشتم از او جدا شوم... اما این جدایی به نفع هر دویمان بود.

با فکری که به سرم زد، سریع یک کاغذ و قلم برداشتم و شروع کردم به

نوشتن...

با هر جمله ای که مینوشتم یک قطره اشک از چشمانم می‌چکید...

دیگر غرورم برایم هیچ ارزشی نداشت...

مگر نه این که آدم های عاشق غرور نداشتند؟!

مگر نه این که آدم های عاشق شجاع بودند؟!

قبل از رفتن باید به خودم و آراد ثابت می‌کردم هم عاشقم و هم شجاعم...

بعد از این که نامه ام را به اتمام رساندم، آن را روی میز گذاشتم و چشم از آن

گرفتم تا پشیمان نشوم...

یک لحظه به سرم زد نامه را پاره کنم...

اما خودم را کنترل کردم...

غرورم آخرین چیزی بود که قربانی آراد شد...

نزدیک صبح بود که آماده شدم. چند دست لباس را هول هولکی داخل کوله

پشتی چپاندم.

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم...

تا زمین ارتفاع زیادی بود... خیلی ترسناک بود اما ترسناک تر از آن ماندن در این خانه بود... پس برای رفتن مصمم تر شدم.

هر چه لباس داشتم به هم گره زدم و

سرش را به پایه ی تخت بستم و باقی آن را از پنجره به بیرون پرت کردم.

هنوز چند متری مانده بود که به زمین برسد...

بیخیال آن چند متر شدم و خودم را از پنجره آویزان کردم.

وقتی به انتهای طناب لباسی رسیدم، نگاهی به پایین انداختم.

ارتفاعم تا زمین زیاد نبود.

طناب را ول کردم و پریدم. پایم پیچ خورد و درد شدیدی را در مچ پایم احساس کردم.

لنگ لنگان خودم را به انتهای حیاط رساندم.

صدای پارس سگ ترسم را دو برابر کرده بود.

با سرعت بیشتر دویدم و به زحمت از دیوار بالا رفتم.

مسلماً نمیتوانستم از در بیرون بروم چون احتمال دیده شدنم توسط آقا حسین زیاد بود.

خودم را از نرده های تیز بالای دیوار آویزان کردم اما با وضع پایم نمیتوانستم

پریم...

:

از زبان راوی:

طاهره صبح زود از خواب بیدار شد. سریع آماده شد و سوییچ ماشین برادرش را برداشت و از خانه بیرون رفت...

با دیدن طیبه که آماده در حیاط ایستاده بود، جا خورد و گفت:

— اینجا چیکار میکنی!؟

طیبه: یه درصد فک کن بزارم تنهایی بری.

طاهره با خوشحالی طیبه را در آغوش گرفت و گفت:

— میدونستم میای.

سپس هردو دست در دست هم از خانه خارج شدند.

طیبه جلوی ویلای آراد ترمز کرد.

نیم ساعتی منتظر ماندند که با شنیدن صدای پارس سگ هردو با ترس به هم نگاه کردند.

چند لحظه بعد جسم سیاه متحرکی را روی دیوار دیدند که سرگردان به پایین نگاه میکرد.

طیبه: خودشه. طاهره برو کمکش کن.

طاهره با سرعت از ماشین پیاده شد و خودش را به بنورا رساند.

طاهره: بنورا زود باش پیر من هواتو دارم.

بنورا با دیدن طاهره انگار که انرژی گرفته باشد، لبخندی زد و گفت:

— فک نمی‌کردم بیای.

طاهره: بنورا الان وقت این حرفا نیست. پپر.

— آخه پام درد میکنه.

طاهره پوفی کرد و گفت:

— تو بپر من هواتو دارم. نمیذارم پات به زمین بخوره.  
بنورا با اکراه دستانش را از نرده ها جدا کرد و پرید.  
نرسیده به زمین طاهره کمر بنورا را گرفت و اجازه نداد پایش بیش از این صدمه  
ببیند.

بنورا دستش را دور گردن طاهره انداخت و با کمک او به سمت ماشین رفتند.  
به محض این که سوار ماشین شدند، طیهه گزش را گرفت و به راه افتاد.  
بنورا: خیلی ممنونم. نمیدونم چجوری این لطفونو جبران کنم.  
طاهره: وظیفمون بود عزیزم. نیازی به جبران نیست.

طیهه: خب حالا کجا برم؟!  
طاهره بلا فاصله گفت: اول با یدیه فکری به حال پای بنورا بکنیم. برو  
بیمارستان.

بنورا: ببخشید خیلی زحمت دادم بهتون.  
طیهه با اخمی ساختگی گفت:  
— باز شروع نکن بنورا. این تعارفاتو بذار کنار. ما هم عین خواهرت آدم که با  
خواهرش تعارف نداره. داره؟!  
بنورا لبخندی زد و گفت:

— شما از خواهرم برام عزیزترین.

:

طاهره گونه ی بنورا را ب\* و\* سید و گفت:

— تا مارو داری غم نداری.

بنورا لبخندی به نشانه‌ی قدردانی زد و گفت:

— واقعا آگه شمارو نداشتم نمیدونستم چیکار کنم.

بعد از یک ربع به بیمارستان رسیدند.

از ماشین پیاده شدند و بنورا با کمک آن دو خواهر مهربان، به بخش اورژانس رفت.

دکتر بعد از معاینه‌ی پای بنورا گفت:

— پات پیچ خورده باید جاش بندازم. یکم درد داره اما چاره‌ای جز این نداری.

بنورا با ترس رو به دکتر گفت:

— آقای دکتر همیشه یه کاری کنین درد نکشم؟!

دکتر لبخندی زد و گفت:

— نه خانوم کوچولو مجبوری تحمل کنی.

طاهره دست بنورا را گرفت و گفت:

— نگران نباش. زود تموم میشه.

بنورا با ترس و استرس سرش را تکان داد و حرفی نزد.

چند لحظه بعد همان دکتر که مرد مسنی بود، پای بنورا را جا انداخت.

بنورا از شدت درد جیغ بلندی کشید و به گریه افتاد.

طیبه و طاهره بنورا را آرام کردند و بعد از این که پای بنورا گچ گرفته شد، از بیمارستان خارج شدند.

طیبه: خب حالا کجا برم؟!

طاهره: بنورا جایی برای رفتن داری؟ دوستی، آشنایی؟

بنورا سرش را پایین انداخت و گفت:

\_نه

اما با یادآوری نسیم سریع سرش را بلند کرد و گفت:

\_چرا چرا یکی هست که میتونه کمکم کنه.

سپس موبایلش را برداشت و شماره ی نسیم را گرفت.

چند لحظه بعد صدای نسیم را از پشت خط شنید.

نسیم: الو

\_الو سلام نسیم. خوبی؟

\_سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟! چی شده که این وقت صبح زنگ زدی؟! اتفاقی

افتاده؟!!

\_بعدا برات توضیح میدم. تو الان کجایی؟!!

نسیم: مثل همیشه دارم میرم هتل.

\_میشه امروز نری؟! به باربد نگو من بهت گفتم. نسیم به هیچکس هیچ حرفی

نزن.

نسیم: چیشده بنورا؟! داری نگرانم میکنی.

\_آدرس خونتونو بده میام برات تعریف میکنم.

نسیم\_خیلی خب برات اس ام اس میکنم.

\_مرسی فعلا.

نسیم: فعلا.

بنورا تلفن را قطع کرد و چند لحظه بعد صدای اس ام اس موبایلش بلند شد.

پارت:

آدرس را به طیبه نشان دادم و او با سرعت به سمت محل مورد نظر راند.  
بعد از این که از طیبه و طاهره تشکر کردم، شماره ی هردو را ذخیره کردم و در  
آخر هردو را سفت در آغوش گرفتم.

نگاهی به در پوشیده و قدیمی خانه یشان کردم و زنگ را فشردم.

صدای زنی از پشت آیفون به گوش رسید:

\_کیه!؟

\_سلام ببخشید نسیم هستن؟

\_شما؟

\_بنورا هستم.

\_آهااا، تویی دخترم؟ بیا تو عزیزم.

با صدای تیکی در خانه باز شد و من وارد شدم.

اگر چه خانه ی قدیمی ای داشتند اما میشد صفا و صمیمیت را از جای جای  
خانه حس کرد.

حوض کوچک وسط حیاط با چند تا ماهی کوچک قرمز مرا یاد خانه ی  
خودمان انداخت... همان وقت ها که پدرم بود...

همان وقت ها که مادرم نفس میکشید...

با شنیدن صدای مهربان زنی سرم را بالا آوردم.

\_سلام عزیزم چرا اونجا وایستادی بیا تو گلم.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

آن زن مهربان که شباهت زیادی به نسیم داشت، در آغوشم گرفت و آغوشش  
عجیب بوی مادرم را میداد...

سفت تر او را در آغوش گرفتم و بو کشیدم.

نسیم: هوی بسه دیگه مامان مریممو له کردی.

— به تو چه بچه. برو اونور ببینم.

نسیم: ایا مامان منو به بنورا فروختی؟

— ساکت.

نسیم: باشه مامان خانوم بهم میرسیم. راستی بنورا چرا پات تو گچه؟

— چیز خاصی نیس خوردم زمین.

— بچه انقد حرف نزن دوستت سرپا وایستاده.

سپس رو به من کرد و گفت:

— بیا تو عزیزم.

— مرسی خاله جون.

داخل خانه زیاد وسایل آنچنانی نداشت اما از تمیزی برق میزد.

نسیم دستم را گرفت و مرا به اتاق خودش برد.

نسیم: مامان ما میریم تو اتاق من.

خاله مریم: باشه دخترم.

وارد اتاق نسیم شدیم. اتاق ساده و دنجی داشت و از یک تخت و میز آرایش و

یک میز مطالعه و صندلی تشکیل شده بود.

نسیم: خب تعریف کن ببینم چی شده؟ بنورا واقعا نگرانم اما جلو ما مانم

چیزی بروز ندادم تا نفهمه.

پارت:



همه ی اتفاقات را برای نسیم تعریف کردم و او با بهت به دهانم خیره بود.

نسیم: بنورا واقعا فرار کردی؟! یعنی پاتم موقع فرار اینطوری شده؟

—اره.

نسیم: اخه چرا فرار کردی!؟

—نسیم درسته که دوشش دارم اما هر آدمی یه تحملی داره.

تو اگه میدیدی عشقت هرروز با یکی دیگه جلوی چشمات همو میب\*و\*سن

ناراحت نمیشدی؟ باید چیکار میکردم اخه!؟

نسیم: مگه نمیگی دوشش داری حداقل باید...

—نسیم حوصله ی نصیحت ندارم من آرادو خوب میشنا سم حتما یه چیزی

میدونم که فرار کردم.

نسیم: خیلی خب ناراحت نشو. من ک بدتو نمیخوام. مطمئن باش من تا اخرش

هستم و بهت کمک میکنم.

—مرسی که هستی نسیم... ممنون.

نسیم مرا در آغوش گرفتو گفت:

—ما باهم این حرفارو نداریم عزیزم. راستی!؟

—جان!؟

نسیم: یه پیشنهادی دارم.

همان موقع تقه ای به در خورد مادر نسیم با یک ظرف میوه وارد شد.

—ممنون خاله. چرا زحمت کشیدین!؟

خاله مریم: خواهش میکنم عزیزم. نوش جان.

سپس از اتاق خارج شد و من فوراً رو به نسیم گفتم:

\_خب؟

نسیم: بین من یه خاله ی پیر دارم که مشهد زندگی میکنه. میتونی یه مدت بری اونجا که آبا از آسیاب بیوفته. آرادم نمیتونه پیدات کنه و دوباره اذیت کنه.

کمی مکث کردم و گفتم:

\_بد فکرم نیستا... فقط

نسیم: فقط چی؟!

\_اصلا به باربد حرفی نزنیا. اگرم چیزی پرسید بگو ازش خبر ندارم.

نسیم: خیلی خب بابا حواسم هست.

\_حالا این خالت چجور آدمیه؟

نسیم: خودت میری مینیش. اصلا کنارش احساس غریبی نمیکنی.

:

\_باید هر چی زودتر راه بیوفتم وگرنه پیدام میکنه.

نسیم: فردا صب برو. از اون ورم نادر میاد دنبالت میرتت خونه خالم.

\_نادر؟

نسیم: اها یادم رفت بگم. نادر داداشمه. همون مشهد سربازه. بعضی وقتا به

خالم سر میزنه.

\_اها.

از زبان راوی:

بتول خانم مثل هر روز صبح زود بیدار شد.

به طبقه ی بالا رفت تا به بنورا سر بزند. خیلی دلش میخواست کمکش کند اما محال بود که روی حرف آقا حرفی بزند.

تقه ای به در زدو گفت:

\_بنورا، مادر بیداری؟

هیچ صدایی نیامد.

بتول خانم یه خیال این که بنورا خوابیده، به طبقه ی پایین رفت تا صبحانه را آماده کند.

آراد بعد از این که از خواب بیدار شد، به طرف حمام رفت...

همانطور چشمانش نیمه باز بود، پایش را داخل وان گذاشت اما وان خالی از آب بود.

لحظه ای یاد بنورا افتاد اما چشمانش را محکم روی هم فشار داد تا فراموش کند.

بعد از این که آماده شد و صبحانه اش را خورد، به سمت اتاق بنورا رفت تا سروگوشی آب دهد.

چندبار در زد اما صدایی نشنید.

کلید را از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد.

با دیدن جای خالی بنورا هول کرد.

نگاهش به پنجره افتاد که باز بود و لباس هایی که به هم گره داده شده بودند و از پنجره آویزان بودند.

نفس کم آورد...

به سمت پنجره رفت و پایین را نگاه کرد.

اما اثری از بنورا ندید.

نگاهش به کاغذی افتاد که روی میز بود...

با عجله به سمتش رفت و آن را باز کرد.

دستخط بنورا بود...

با خواندن هر جمله از آن نامه پاهای آراد سست تر میشدند و در آخر روی

زمین سر خورد و زانو زد...

آراد شوکه شده بود...

:

"با یاد خدایم شروع میکنم از جایی که در خلوت تنهائیش نوری از عشق و

صداقت جوانه میزد"

سلام مرد قد بلند شرقی....

دوست داشتم پیش تر اینها راز دلم را برملا کنم اما نشد...

میروم اما نه برای زندگی... میروم تا مردگی کنم در دنیایی که قلب تمام

مردمانش بیخ زده...

آراد عزیز...

میخواستم قبل از رفتنم فریاد بزنم دوستت دارم...

اما... اما به بدترین شکل ممکن تنبیه شدم...

برای گ\*ن\*ا\*ه نکرده مجازات شدم...

و حالا که نیستم مطمئنا برای بدترین مرد روی زمین دلتنگ شدم...

شاید... شاید وقت این است حسرت تمام دلخوشی های عالم به دلم بماند و  
دیگر آرزویی نکنم...

تقصیر دلم بود نه چشمانم و من از کجا میدانستم تو فقط رهگذر بودی...  
از کجا میدانستم اهل دل نیستی...

از کجا میدانستم عشق را نمیشناسی...

اما... اما با وجود تمام بی محبتی هایت باز هم میخواهمت تا ابد...

از کجا معلوم... شاید.. شاید سال های بعد با شنیدن آواز غمگین دخترکی  
پشت پنجره، غمی دلت را چنگ بزند...

شاید سال های بعد، با دیدن تار مویی سفید میان موهایت، به یاد سپیدی های  
بی قرارم افتادی که چطور میان سیاهی روزهایم خودنمایی میکرد و تو بی  
تفاوت از کنارشان میگذشتی...

و شاید من سال ها بعد...

در حالی که روزنامه میخوانم،

با یادآوری کوچکترین خاطره ای از تو

خیره به نوشته های روزنامه به این فکر کنم که خاکستر عشق با نسیمی شعله  
میکشد...

و عشق عجیب ویرانگر است...

با این حال گاهی نباید صبر کرد...

باید رها کرد و رفت تا بدانند اگر ماندی،

رفتن را بلد بودی....

قصه ی من از همینجا به بعد تمام شد...

خدا حافظ عشق شرقی من ...

آراد همانطور که چشمش روی قطره های اشک خشک شده ی روی کاغذ  
خشک شده بود، خشکش زد...

:

سرش را محکم به دیوار کوبید...

درد داشت اما قل \*ب\*ش بیشتر از اینها درد میکرد...

با سرعت از جایش بلند شد و از خانه بیرون زد.

بدون توجه به هیچکس و هیچ چیز با نهایت سرعت به سمت هتل راند...

با گام های بلند و محکم به سمت اتاق بارید رفت.

در اتاق را بی هوا باز کرد و با خشم یقه ی بارید را گرفت.

\_کجاست؟؟؟کجاست لعنتییی؟؟؟

بارید: چی میگی آراد؟ آروم باش.

\_کصافت میگم کجاش بردی؟

بارید: یقمو ول ببینم از چی حرف میزنی؟ منظورت چیه؟ چی کجاست؟

آراد: ببین درسته رفیق شفیقمی ولی پای اون که وسط باشه به هیچکی رحم

نمیکنم؟؟؟؟میگممممم کجااااااااااست؟؟؟؟

آراد آنقدر بلند فریاد زده بود که گلویش میسوخت...

همه با تعجب جلوی در اتاق جمع شده بودند این صحنه را نگاه میکردند.

باربد با خشم دست آزاد را از یقه اش جدا کرد و رو به بقیه گفت:

— چیه نگاه داره؟؟؟ برین سر کارتون بینم.

جمعیت پراکنده شدند و باربد در را بست.

باربد: چه مرگته؟ آبرومونو بردی.

آزاد همانطور که روی صندلی نشسته بود و سرش خم بود و دستش را روی

پیشانی اش گذاشته بود، گفت:

— بنورا رو کجا بردی؟

باربد: د آخه مرد ناحسابی من چه صنمی با بنورا دارم؟!

— باربد خودتو به اون راه زنن. جواب بده.

:

باربد: آزاد واقعا رو مخی. قشنگ توضیح بده بینم چی شده؟

آزاد با بغض گفت: بنورا نیست. بنورا رفته. بگو کجاست؟ باربد به دستو پات

میوفتم فقط بگو.

باربد: آروم باش مرد. بخدا من نمیدونم کجاست. نگران نباش باهم پیداش

میکنیم.

چند لحظه بعد تقه ای به در خورد و در باز شد.

نسیم وارد اتاق شد و سلام کرد.

آزاد با دیدن نسیم با عصبانیت از جایش بلند شد و به طرفش رفت.

باربد که متوجه اوضاع خطرناک آزاد بود، دستش را گرفت و گفت:

— کجا؟ چیکارش داری؟

آزاد: ولم کن نمیخوام کاریش کن. ولم کن میگم.

بارید: خیلی خب از همینجا بگو.

\_ ابله میگم کاریش ندارم فقط چندتا سوال دارم. اصن به تو چه؟

بارید در حالیکه عصبی شده بود، فریاد زد:

\_ نامزدمه. همه پیش به من ربط داره. فهمیدی؟ همه پیش.

آراد با بهت به نسیم خیره شد. کم مانده بود اشک از چشمانش سرازیر شود.

\_ ب.. بگو داری دروغ میگی.

بارید: دروغ چیه؟ عین حقیقته. تازه میخواستم پیام بهت بگم عروسیمونو تو

همین هتل بگیریم...

آراد در حالی که از شدت بغض راه نفسش بسته شده بود، رو به نسیم گفت:

\_ ت.. تو از بنورا خبر نداری؟؟؟

نسیم: چیه؟ براتون مهم شده؟ بنورا فقط یه خدمتکار ساده بود که الانم

رفته. انتظار داشتن بمونه؟

\_ خفه شوووووو. فقط بگو کجاست!؟

نسیم: درست حرف بزنی آقا. من نمیدونم بنورا کجا رفته اگر میدونستم

نمیگفتم. دعا میکنم هیچوقت پیداش نکنی تا دوباره شکنجش بدین.

آراد دستی میان موهایش کشید و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

زیر لب زمزمه کرد: زیر سنگم که باشی پیدات میکنم...

:

بنورا:



صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و بعد از خداحافظی با نسیم و مادرش با اتوب\* و\*س راهی مشهد شدم.

راهی بس طولانیو خسته کننده بود اما با دیدن گنبد طلایی امام رضا(ع) از دور، تمام خستگی های راه از تن بیرون رفت و حسی وصف ناپذیر تمام وجودم را دربرگرفت.

وقتی از اتوب\* و\*س پیاده شدم، شماره ی نسیم را گرفتم.

اما هنوز دکمه ی تماس را نزده بودم که موبایلم زنگ خورد و شماره ای ناآشنا روی صفحه ی گوشی نمایان شد.

با اکراه جواب دادم:

\_بله بفرمایید؟

مرد: سلام ببخشید بنورا خانوم؟

\_خودم هستم شما؟

مرد: من نادرم برادر نسیم.

\_اها بله بله. خوب هستین؟

نادر: به لطف شما. رسیدین؟ من الان جلو ترمینالم.

\_بله الان میام بیرون.

نادر: پس منتظرم فعلا.

\_فعلا.

بعد از اینکه کوله پشتی ام را روی شانه ام جابه جا کردم و چادرم را روی سرم

مرتب کردم، به سمت در خروجی ترمینال رفتم.

چشم گرداندم در تصوراتم دنبال مردی لاغر و کچلی بودم که لباس سربازی به تن داشت.

اما آنچه که در واقعیت دیدم درست برعکس تصوراتم بود. مردی با لباس شخصی و صد البته خوش پوش و قد بلند برایم دست تکان داد. چهره اش اصلا شبیه نسیم و مادرش نبود و حدودا میخورد \_ ساله باشد. به سمتش رفتم و سلام کردم.

\_ سلام. ببخشید معطل که نشدین؟

نادر: نه زیاد. بفرمایین از این ور.

سوار یک پراید نقره ای رنگ شدیم و راه افتادیم.

\_ ببخشید مزاحم شدم.

نادر: نه بابا این چ حرفیه. خواهرم خیلی ازتون تعریف کردن و شمارتونو دادن که زیاد معطل نشین. منم ماشین دوستم قرض گرفتمو خیلی زود خودمو رسوندم.

\_ واقعا لطف کردین. راستی شنیدم سربازین؟

نادر: بله درسته.

\_ پس چرا...

نادر اجازه نداد حرفم تمام شود و خنده ای کرد و گفت:

\_ میدونم میخواین چی بگین. والا بنده لیسانس مدیریت بازرگانی دارم برا همین تو سربازی دیگه میتونم موهامو نزنم.

\_ اها دیر رفتین سربازی.

نادر: آره دیگه همیشه ازش فرار کرد. مجبوریم. بدون کارت پایان خدمتم که هیچ کاری همیشه کرد.

پارت:

\_که اینطور.

دیگر حرف خاصی بین ما ردو بدل نشد تا این که ماشین جلوی خانه ای متوقف شد.

نادر: خب اینجاهم خونه ی خاله ی منه. بفرمایین.

\_مرسی. واقعا خیلی لطف کردین.

نادر: یادتون باشه جلو خالم اینقد تعارف نکنین وگرنه ناراحت میشه.

خنده ای کردم و گفتم: باشه.

نادر چند بار زنگ را فشار داد و چند دقیقه بعد صدای پیرزنی بلند شد:

\_کیه؟ او مدم بابا او مدم.

اول صدای قدم هایش آمد و چند لحظه بعد در باز شد.

پیرزنی با نمک و ریزه میزه جلوی در ظاهر شد.

نادر: سلام خاله جون. مهمون نمیخواین؟

خاله: چرا نمیخوام مادر مهمون حبیب خداس.

نادر با دست به من اشاره کرد و گفت:

\_خاله جون ایشون بنوراست. یه مدتی مهنونته.

خاله نگاهی به من انداخت و گفت:

خاله: اره نسیم بهم گفت. قدمش سر چشم. منم یه مدت از تنهایی در میام.

\_بیخشید باعث زحمت شدیم.

خاله با اخم نگاهی به من انداخت و گفت: دیگه این حرفو زن ناراحت  
میشما.

نادر چشمکی زدو با سر به سمت خاله اش اشاره ای کرد که یعنی دیدی  
"گفتم نباید تعارف کنی؟"

لبخندی زدم و همگی وارد خانه شدیم.

خانه ی دنجو باصفایی داشت.

ساختمانش قدیمی اما زیبا بود.

نادر یک ساعتی ماند اما بعد بلند شدو رفت و هر چه ما اصرار کردیم برای  
ناهار بماند، نماند و گفت حتما باید برگردد.

بعد از صرف ناهار، آن پیرزن مهر بان که دیگر من هم خاله صدایش  
میکردم، کمی از خاطرات جوانی اش را برایم تعریف کرد که واقعا جذابو  
شنیدنی بود.

خیلی خسته بودم به همین دلیل بعد از این که خاله یکی از اتاق هارا در  
اختیارم گذاشت، سریع خوابم برد و تقریبا تا نزدیک اذان مغرب خوابیدم.

بعد از این که از خواب بیدار شدم و عصرانه ی مختصری خوردم، همراه با  
خاله آماده ی رفتن به حرم شدیم.

:

وقتی به حرم رسیدم، نفس عمیقی کشیدم و بغضم را قورت دادم.

خاله: دخترم من تو همین صحن انقلاب میشینم به خاطر پاهام نمیتونم بیشتر  
از این پیام دنبالت.

کنارش زانو زدم و دستش را به نرمی ب\*و\*سیدم:

\_خاله جون من که گفتم خودم میام. ببینین هم خسته شدین هم پاتون درد گرفته.

خاله: فدای سرت دخترم. نمیخواستم تنها باشی.

\_باشه پس من زود برمیگردم.

همانطور از خاله دور میشدم، زیر لب زمزمه کردم:

\_اتفاقا به این تنهایی احتیاج داشتم....

قل \*ب\*م در سینه بی تابی میکرد. دلم میخواست گوشه ای بنشینم و درد و دل کنم.

از دلتنگی هایم بگویم...

از این که بدون آراد حتی زندگی را هم نمیخواهم....

وارد حرم شدم و گوشه ای نشستم.

همانطور که به آدم هایی که از کنارم میگذشتند نگاه میکردم، به این فکر میکردم

آیا کسی تنها تر از من هم هست؟

کسی عاشق تر از من هم هست؟

دختر ساله ای هست که در اوج جوانی کمرش خم شده باشد؟؟؟

به ضریح زرین امام رضا که مثل خورشید میدرخشید، خیره شدم و در دل با او

حرف زدم:

\_آقا جون...تورو خدا به فریادم برس.

به خدا بگو دلم آرامش میخواد...بهش بگو بیاد ب\*غ\*لم کنه...بهش بگو

خسته شدم.

بهش بگو یا نفسمو بگیره (منو بکشه) یا نفسمو (آراد) بهم برگردونه...  
 همانطور که در دل از خورشید هشتم میخواستم که راهی پیش پایم  
 بگذارد، نفهمیدم که چطور صورتم از اشک خیس شد.  
 با یادآوری اینکه خاله منتظر من نشسته، سریع از جایم بلند شدم و بیرون رفتم.

زیر لب زمزمه کردم:

\_بازم برمیدم...

از زبان راوی:

سه روز از رفتن بنورا میگذشت...

سه روز بود که صبح ها با عطر بنورا از خواب بیدار نمیشد...

سه روز بود که حضور بنورا در این خانه ی مرده حس نمیشد...

آراد کسل تر از همیشه سیگاری آتش زد و از پنجره ی اتاقش به بیرون خیره  
 شد.

راستی سه روز بود که آراد سیگار میکشید....

سه روز بود که اصلاح نکرده بود...

این سه شوم بود... این سه روز نحس بود...

وقتی بنورا رفت، آراد تازه متوجه شد چه چیزی را از دست داده...

وقتی بنورا رفت، آراد تازه فهمید خیلی وقت پیش دلش برای او لرزیده حتی با

وجود چشم های خاکستری اش...

آراد دیر فهمیده بود....

پک محکمی به سیگارش زد و به گندمی که بغ کرده روی نیمکت نشسته بود، خیره شد...

:

دیگر وقتش بود گندم را از سرش باز کند... بنورا از گندم خوشش نیامد او هم نباید بیش از این گندم را اینجا ماندگار میکرد...  
یک ساعت پیش را به یاد آورد که با گندم بحث کرده بود.

\*\*\*\*\*

گندم: آراد خستم کردی. این چه سروو ضعیه؟ بیچه که نیستی سالت. همش به خاطر اون دختره ی دهاتیه. اره؟

آراد یقه ی گندم را گرفته بود و او را به دیوار کوبانده بود.

گندم صورتش از درد جمع شده بود و ناله ی خفیفی کرده بود.

— یه بار دیگه در باره ی بنورا زر بزنی من میدونمو تو. فهمیدی؟ فهمیدی یا نهههههه؟؟؟

جمله ی آخر را آنچنان با فریاد گفته بود که گندم برای لحظه ای چشمانش بسته شد.

گندم: چرا یه دختر ساده اینقد برات مهم شده؟ ها؟ مگه عکسشو با باربد یادت رفته؟

— ایسا ببینم. من کی به تو گفتم که عکسشو با باربد دیدم؟؟؟ نکنه همش نقشه توی آشغال بوده؟ ارهههه؟

گندم: ن... نه... خب.. خب چیزه... میدونی من اصلا نمی.. نمیفمم از چ... چی حرف می...  
حرف می...

آراد اجازه نداد گندم حرفش تمام کند و سیلی محکمکی به او زد.  
 \_گندم گند زد. عوضی گند زد به زندگیم، کصافت همه چیو خراب  
 کردی. میفهمییی؟؟؟؟  
 گندم: ب..بخدا...

\_خفه شو. خفه شووووو. نمیخوام ببینمت. گمشوووو. گمشو از جلو  
 چشمم. همین فردا جلو پلاستو جمع میکنی میری از این خونه تا بیشتر از این  
 به زندگیم گند نزدی. ملتفت شدی؟؟؟  
 گندم با بغض تند تند سرش را تکان داده بود و به سمت حیاط دویده بود.

آراد پک دیگری به سیگارش زد و پرده را کشید.  
 حالش از گندم بهم میخورد...  
 تمام تهران را زیر پا گذاشته بود اما خبری از بنورا نبود...  
 دیگر داشت به جنون میر رسید... باید هر چه زودتر فکری میکرد... حاضر بود  
 تمام دارایی اش را بدهد اما بنورا بازهم کنارش باشد.  
 بهترین راه این بود که از طریق باربد از نسیم حرف بکشید...  
 به اتاق بنورا رفت و روی تختش دراز کشید...  
 این اتاق بوی بنورا را میداد...  
 آزاد سه روز بود که شب ها در این اتاق میخوابید...  
 :  
 بنورا:



سه روز بود که داشتم از دل‌تنگی خفه میشدم...

تصمیم گرفتم با طاهره تماس بگیرم تا از آزاد و اوضاع آنجا خبر بگیرم.

طاهره: الو سلام بنورا.

\_سلام عزیزم خوبی؟ اوضاع چجوریه؟

طاهره: بد بنورا... بد. شاید باور نکنی ولی آزاد داره دیوونه میشه.

\_معلومه که باور نمیکنم چون از آزاد بعیده. طبیه خوبه؟

دوست داشتم بیشتر از آزاد بشنوم اما نمیخواستم بیش از این غرورم له شود.

از طرفی اصلا نمیتوانستم باور کنم که رفتنم برای او مهم است.

طاهره: اونم خوبه سلام میرسونه ولی بنورا آزاد از وقتی رفتی خیلی عجیب

شده. تورو خدا برگرد.

\_طاهره بس کن خواهشاً. کاری نداری؟

طاهره: نه گلم مواظب خودت باش خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و به این فکر کردم که کاش آنطور که طاهره میگفت باشد.

با صدای یاالله گفتن مردی به خودم آمدم و روسری ام را روی سرم مرتب

کردم.

نادر: به به بنورا خانوم. خوش میگذره؟

در دل گفتم: چه خوشی وقتی کسی که حالمو خوب میکنه اینجا نیست!؟

\_ای میگذره.

نادر: از این جوابی که دادی معلومه زیادم روبراه نیستی. میخوای امروز بریم یه

چرخی تو شهر بزنیم؟

بدم نمایم کمی با شهر مشهد آشنا شوم. آخرین باری که به مشهد آمدم، سالم بود و در این چند سال مشهد خیلی تغییر کرده بود...

\_اومممم. فکر بدی نیس...

نادر: خب پس تا من به خاله جون میگم شما هم برین آماده شین.

\_باشه.

ساعت بعد از ظهر بود اول کمی در شهر چرخ زدیم و من کم و بیش با خیابان ها و برخی پاساژها و... آشنا شدم. بعد به پیشنهاد نادر به شهر بازی پارک ملت رفتیم.

بعد از این که وارد شهر بازی شدیم، نادر بلیط کشتی گرفت.

وقتی چشمم به جمعیتی افتاد که سوار کشتی بودند و جیغ میزند لبخندی زدم و دوست داشتم هر چه زودتر سوار شوم.

وقتی کشتی متوقف شد، عده ای دیگر از جمله منو نادر سوار شدیم.

کمر بندم را بستم و با استرس منتظر حرکت کشتی شدم.

وقتی شروع به حرکت کرد، از ته دل جیغ کشیدم.

ناخواسته بازوی نادر را چنگ زدم و چشمانم را بستم.

بعد از کشتی چند وسیله ی بازی دیگر سوار شدیم و خلاصه کلی خوش گذشت.

بعد آنهمه سختی، به یک شب پر از هیجان واقعا احتیاج داشتم.

همانطور که کنار نادر قدم میزد، چشمم به پشمک های رنگی ای افتاد که داشتند بهم چشمک میزدند.

آب دهانم را با صدا قورت دادم.

نادر رد نگاهم را دنبال کردو با خنده گفت:

—میرم پشمک بگیرم ولی وای به حالت آگه شامو درست نخوریو خودتو با پشمک سیر کنی.

با خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم:

—نیاری به پشمک نیس اقا نادر فقط داشتم اونظرفو نگاه میکردم.  
نادر اخمی کردو گفت:

—اینده دیگه شوخی ندارم.یه بار دیگه تعارف کنی من میدونمو تو.  
حرفی نزدم و نادر به سمت پشمک ها رفت.

با چشم رفتنش را دنبال کردم و این فکر کردم که نادر یک مرد واقعی ست و خوش به حال زنی که همسر او باشد. او قطعاً تکیه گاه محکمی بود...  
وقتی نادر آمد با ولع مشغول خوردن شدم.

همیشه عاشق پشمک بودم. خیلی زود در دهان آب میشدو این برایم جالب بود.

نادر با لبخند به خوردنم نگاه میکرد و من زیر نگاهش از خجالت داشتم آب میشدم.

بعد از شهر بازی به یک رستوران معمولی در وسط شهر رفتیم و پیتزا سفارش دادیم و من به زور نادر مجبور شدم همه ی پیتزایم را بخورم و دیگر تا ترکیدنم چیزی نمانده بود.

:

در راه برگشت به خانه رو به نادر گفتم:

—امشب خیلی خوش گذشت خیلی ازتون ممنونم.

نادر چشمکی زدو گفت: خواهش میکنم بنورا خانوم. وظیفم بود

— شما لطف دارین. ببخشید آقا نادر یه خواهشی ازتون دارم.

نادر: شما امر بفرمایین؟

— راستش دنبال کار میگردم برام فرقی نمیکنه چی باشه فقط محیطش مناسب

باشه. میتونین کمکم کنین؟

نادر: حتما. خبرتون میکنم.

— بازم ببخشید. خیلی لطف کردین. جبران میکنم.

نادر لبخندی زدو زیر لب چیزی گفت که نشیدم.

وقتی به خانه ی خاله رسیدیم نادر ما شین را گوشه ای پارک کرد و من یک بار

دیگر از او تشکر کردم و بعد از خداحافظی پیاده شدم.

ساعت شب بود خاله در را برایم باز کردو با مهربانی گفت: خوش گذشت

دخترم؟؟؟

— خیلی خاله جون. جاتون خالی.

خاله: خدا روشکر.

— راستی خاله میخوام برم سرکار. دیگه بیشتر از این نمیخوام باعث زحمت شما

باشم.

خاله: این چه حرفیه دختر؟ تو برام مٹ نسیمی. دیگه نیبم این حرفو بزنی.

— چشم ولی سرکار رفتن بهتر از تو خونه نشسته. نمیتونم یه جا بشینمو هیچ

کاری نکنم.

خاله: آگه خودت دوست داری برو عزیزم. ایشالله یه کار خوب پیدا کنی.  
\_ مرسی خاله جون.

بعد از این لباس هایم را عوض کردم، خوابیدم اما چه خوابی؟!  
آراد همه جا بود... حتی در خوابم.

از زبان راوی:

کلافه سوار ماشین شد و با سرعت به سمت خانه راند.  
الان به تنها چیزی که احتیاج داشت، اتاق بنورا بود.  
به یاد چند لحظه پیش افتاد که بارید با ناراحتی به او گفته بود نسیم نم پس  
نمیدهد.

دوست داشت کله ی نسیم را از جا بکند.

چرا هیچکس درکش نمیکرد؟

چرا نمی فهمیدند بدون بنورا نمیتواند زندگی کند؟

با اعصابی خراب وارد خانه شد.

گندم را دید که چمدان به دست درسالن ایستاده و با بغض به او نگاه میکند.

با دیدن او، اعصابش خراب تر شد و با فریاد گفت:

\_ مگه قرار نبود صبح زود گورتو گم کنی؟ پس چرا هنوز اینجایی؟

گندم: دارم برمیگردم پیش پدر و مادرم. آراد دارم از ایران میرم. خواستم خدافظی  
کنم.

سپس کلید مطبخ را به آراد داد و گفت:

\_ خودت یه کاریش کن. من دیگه نمیخوام اینجا بمونم.

آراد: به سلامت.

گندم در حالی که با حرص پوست ل\*ب\*ش را میکند، گفت:  
 \_ مطمئن باش با اون دختره به هیچ جا نمیرسی. آخرشم برمیگردی پیش خودم.  
 آزاد به سمت گندم پا تند کرد.  
 گندم وقتی دید آزاد با عصبانیت به سمتش میاید، ترسید و پا به فرار گذاشت و  
 از خانه خارج شد.  
 آزاد پوزخندی زدو از نیمه راه برگشت و به طبقه ی بالا رفت. زیر لب گفت:  
 \_بری دیگه برنگردی...  
 :

بنورا:

با صدای زنگ موبایلم، دست از ظرف شستن کشیدم و دستانم را با دامنم  
 خشک کردم و دکمه ی برقراری تماس را فشردم.  
 \_الوسلام اقا نادر.  
 نادر: سلام بنورا خانوم. یه خبر خوب دارم.  
 \_چه خبری؟  
 نادر: اول مشتولق بدین تا بگم.  
 \_حالا از پشت گوشی؟  
 نادر: باشه پس میام اونجا میگم بهتون.  
 \_ای بابا اقا نادر؟  
 نادر: اومدم فعلا.

نادر بعد از گفتن فعلا گوشی را قطع کرد و اجازه ی صحبت کردن را به من نداد.

پسرک بیچاره پاک خل شده بود...

نیم ساعت بعد زنگ خانه زده شد.

خاله: بنورا جان برو ببین کیه.

— چشم خاله جون.

در را باز کردم و با دیدن نادر، اخمی کردم و گفتم:

— نمیتونستین همون پشت گوشی خیرتونو بدین؟

نادر: نه خیرم. تا مشتولق نگیرم خبرو نمیدم. در ضمن چرا اینقد رسمی با من

حرف میزنی؟ همش حس میکنم دارم با دبیر ادبیاتمون حرف میزنم.

خنده ای کردم و گفتم:

— من اینحوری راحتتم. شما خبرتو بده.

نادر: خیلی زرنگیا. اول مشتولق.

— خیلی خب چی بدم؟

نادر: یه کافه سر کوچه هست. باید امشب یه بستنی مخصوص مهمونم کنی.

— باشه پس صب کن آماده شم بریم.

نادر: آفرین بدو برو لباستو عوض کن زودی بیا.

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفته بود. اصلا به قیافه اش نمیامد تا این حد

شوخ باشد.

یک مانتوی یشمی رنگ با روسری مشکی و یک جین مشکی رنگ به تن کردم.

بدون کوچکترین آرایشی چادرو کیفم را برداشتم و بعد از این که خاله را در جریان گذاشتم، بیرون رفتم.

نادر با دیدنم سوتی زدو گفت: بدو خانوم خوشتیپ زیر پام علف سبز شد. \_خوبه حالا زیاد منتظر نموندینا.

نادر: ااا اره خوب شد آرایش نکردی وگرنه بابام درمیومد.

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:

\_تا برسیم کافه شما خبرتونو بدین.

نادر: من اصولا وقتی راه میرم نمیتونم حرف بزنم.

دلم میخواست تار تار موهایش را بکنم. این مرد استاد حرص دادن آدم ها

بود...

:

نادر با دیدن قیافه ام که از شدت حرص مچاله شده بود، با صدای بلند زد زیر

خنده و گفت:

\_تا حالا کسی بهت گفته شبیه مول موش کوری؟؟؟ کارتونشو دیدی؟

با حرص نگاهی به او انداختم و گفتم:

\_تا حالا کسی بهتون گفته شبیه سگ آقای پتی بلین؟ دیدین کارتونشو؟

نادر با این حرفم بلندتر خندید و گفت:

\_نه بابا. توهم بلدی؟

خواستم کیفم را بر فرق سرش بکوبم که جاخالی دادو گفت:

\_خیلی خب بابا ما تسلیم.



\* \* \* \*

نادر در کافه را باز کرد و منتظر ماند تا اول من وارد شوم.  
 تشکری کردم و داخل شدم و هردو در گوشه ای دنج میز دونفره ای انتخاب  
 کردیم و نشستیم.

بعد از این که سفارش دو تا بستنی مخصوص دادیم، رو به نادر گفتم:  
 \_خب دیگه، حالا خبرتونو بدین.

نادر دستش را روی چانه اش گذاشت و ژست متفکرانه ای به خودش گرفت و  
 گفت:

\_به نظرت من چند نفرم؟

پوفی کردم و زیر لب گفتم: باز شروع کرد.

\_این چه سوالیه خب معلومه دیگه یه نفرین.

نادر: پس چرا وقتی حرف میزنی فعلاتو جمع میبندی؟ بابا اون رسمی حرف  
 زدن مال همون دو سه بار اول بود. هی اینجوری حرف میزنی منو یاد منصوریان  
 میندازی.

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

\_منصوریان؟

نادر: اره دیگه همون دبیر کچل کوتوله ی ادبیاتمونو میگم.

دوست داشتم سرم را به دیوار بکوبم. او دیگر که بود؟!

\_خیلی خب شما...

مکشی کردم و گفتم: شما نه تو خبرتو بده دیگه دقم دادی.

نادر لبخند مردانه ای زد و گفت: برات کار پیدا کردم.

با ذوق گفتم: واقعا؟ راس میگی؟

نادر: دروغم کجا بود؟

همان لحظه مردی آمد و بستنی‌ها را روی میز گذاشت و رفت.

\_ خب حالا چه کاری هست؟!\_

نادر همانطور در حال بستنی خوردن بود، گفت:

\_ اصولا وقتی میخورم نمیتونم حرف بزنم.

با حرص صدایم را کمی بالا بردم و گفتم:

\_ آقا نادررر

چند نفری برگشتند و با تعجب به ما نگاه کردند.

با خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم:

\_ همش تقصیر شماست دیگه.

نادر: شما چیه؟

\_ وای خدا الان خودمو میکشم. بگین چ کاری؟

نادر: گارسون یه رستوران.

\_ چییییی؟

انقدر این کلمه را بلند گفتم که بار دیگر همه ی سرها به سمتم چرخید.

دوست داشتم محو شوم.

نادر که قیافه ی برزخی ام را دید، گفت: ببخشید عصبانی نشو. حسابدار یه

رستوران.

\_ شرایطش چطوریه؟

نادر: شرایط نداره دیگه. میری اونجا همه چیش میاد دستت.

\_خیلی لطف کردی.

نادر: چاکریم.

بعد از این که بستنی هایمان را خوردیم، قصد رفتن کردیم.

خواستم بروم صندوق و پول بستنی هارا حساب کنم که نادر اجازه نداد و گفت:

\_لازم نکرده بزار تو جیبت. عوضش با اولین حقوقت شام تو یه رستوران باکلاس مهمونم کن.

\_آخه اینطوری که نمیشه.

نادر: آخه ماخه ندارم. بیرون منتظر باش الان میام.

به ناچار رفتم بیرون منتظر ماندم. تا به حال این روی شوخ و بامزه و صد البته حرص دراور نادر را ندیده بودم.

بعد از این که نادر از کافه خارج شد، باهم به سمت خانه به راه افتادیم.

\_آقا نادر بابت امشب و این خبر خوبتون واقعا ممنونم.

نادر: خواهش میکنم.

نادر دیگر حرفی نزد و حتی به جمع بستن فعل هایم هم توجهی نکرد و تا وقتی که مرا به خانه رساند، سکوت کرد.

انگار که چیزی فکرش را مشغول کرده باشد.

دم در خانه خدا حافظی کوتاهی کردم و داخل شدم.

پارت:

از فرصت پیش آمده بی نهایت خوشحال بودم.

پیدا کردن کار در مشهد آن هم کار به این خوبی واقعا معرکه بود. باید دوباره از نادر تشکر میکردم اما از صمیمیت بیش از حدش کمی رنجور بودم.

پسر چشم پاک و خوبی بود اما هر چه بود، برای خودش بود. نادر برایم حکم یک برادر که نه اما یک دوست خوب را داشت ولی از این که او نیز همین حس را به داشته باشد، مطمئن نبودم. از تهران نیامده بودم که درگیر ماجرابی دیگر شوم. به هر حال باید جانب احتیاط را رعایت کرد حتی اگر موضوع مهمی نباشد... دست از فکر کردن کشیدم و در جایم پهلو به پهلو شدم. چشمانم را بستم اما چهره ی آزاد در ذهنم نقش بست. چشمانم را محکم تر به هم فشردم اما تصویر آزاد در ذهنم پررنگ تر شد. هر چه تقلا میکردم به او فکر نکنم، باز هم فایده ای نداشت... کلافه پوفی کردم مشغول بازی با موبایلم شدم... از زبان راوی:

تمام اتاق بنورا را دود سیگار پر کرده بود... دیگر از عطر بنورا خبری نبود و تنها لباس هایش بودند که هر کدام به نوبت در دست آزاد مچاله میشدند... تمام خاطراتی که با بنورا داشت، هر لحظه برایش تداعی میشد و آزاد را کلافه تر میکرد...

وقتی به یاد رفتارهای بنورا میوفتاد، ناخودآگاه لبخند میزد اما بلافاصله با یادآوری رفتارهای خودش، اخم میکرد...

هیچکدام از خدمتکارها حتی بتول خانم حق ورود به اتاق بنورا را نداشتند...  
 آرادی که فقط در مهمانی‌ها مشروب مینوشید، حالا هر لحظه لیوان شامپاین در دستش خودنمایی میکرد تا شاید نبود بنورا را فراموش کند اما فایده‌ای نداشت...

برای هزارمین بار از جایش بلند شد و با همان وضع آشفته‌اش روانه‌ی هتل شد.

نسیم با دیدن دوباره‌ی آراد پوفی کرد و زیر لب بنورا را لعنت کرد که باعث شده بود هر لحظه‌ی عریبه‌های آراد را تحمل کند...

:

— برای هزارمین بار میپرسم. بنورا کجاست؟!

نسیم: من هیچی نمیدونم تورو خدا دست از سرم بردار.  
 آراد از دندان‌گردی نسیم حرصش گرفته بود و دوست داشت این دختر لجباز و خیره‌سر را از روی زمین محو کند.

— دآخه لعنتی دارم میمیرم از دوریش چرا اون دهن لامصبو باز نمیکنی؟؟؟  
 نسیم لحظه‌ای دلش به حال آراد سوخت پای دلش سست شد اما با یادآوری رفتارهایش با بنورا و اعتمادی که دوستش به او کرده بود، اخم‌هایش در هم شد و گفت:

— متاسفم اما هیچ کاری از دستم برنمیاد.

آراد با شانه‌های خمیده آنجا را ترک کرد.

نسیم خیره به قدم های آرام اما محکم آراد به این اندیشید که چه کسی فکرش را میکرد پسر مغروری مثل او این چنین از تب داغ عشق عجز و ناله کند.  
تصمیم گرفت به بنورا زنگ بزند تا هرطور شده او را برای برگشتن قانع کند...  
بنورا:

امروز صبح قرار بود نادر با همان پراید عاریتی به دنبالم بیاید تا مرا با محل کارم آشنا کند.

تیپ ساده و رسمی ای زدم و بعد از برداشتن مدارک لازم، از خانه بیرون زدم.  
همزمان موبایلم زنگ خورد و نام نسیم روی صفحه ی گوشی نقش بست.  
همانطور مشغول بستن بندهای کفشم بودم، گوشی را با سروشانه نگه داشتم و جوابش را دادم.

– جانم نسیم؟

نسیم: سلام بنورا خوبی؟

– مرسی تو چطوری؟

نسیم: خوبم. اوضاع چطوره؟ بد ک نمیگذره؟

– نه همه چیز بر وفق مراده الانم داداشت میخواد بیاد دنبالم برا کارهمون جایی ک بهت گفتم.

نسیم: به سلامتیم. راستش بنورا زنگ زدم یه چیزی بهت بگم.

– میشنوم.

نسیم: اووم... چطور بگم... تو رو خدا اول رو حرفام فکر کن بعد دادو بیداد راه بنداز.

من که از حرف های نسیم کنجکاو شده بودم، خیلی جدی گفتم:  
 \_ حرفتو بزن نسیم.

:

نسیم: بنورا خواهش میکنم از خر شیطون بیا پایین و برگرد. آراد به اندازه ی  
 کافی تنبیه شده.

\_ نسیم خوب گوش کن بین چی میگم. من اگه رفتم برای این بود که دلمو تنبیه  
 کنم و بهش بفهمونم لقمه گنده تر از دهنشو برنداره. آراد هیچ صنمی باهام  
 نداشت و نداره و من فقط یه خدمتکار ساده بودم. مگه غیر از اینه؟  
 نسیم: ولی بنورا اون دوست داره. باور کن دوست داره. برگرد.

از حرف های نسیم حرصم گرفته بودو هیچ حوصله ی این خزعبلات را  
 نداشتم.

\_ نسیم من نرفتم ک برگردم. دوس ندارم بیشتر از این غرورم لگد مال بشه. بس  
 کن لطفا...

نسیم: اما... بنورا..

با صدای تک بوقی که نادر زد، میان حرفش پریدم و گفتم:

\_ من باید برم نسیم فعلا.

بدون این که اجازه ی حرف دیگری را به او بدهم، گوشی را قطع کردم.  
 دوست نداشتم دوستم را ناراحت کنم اما درخواستش اصلا معقول نبود.  
 سوار ماشین شدم و زیر لب سلام کردم.

نادر: سلام بنورا خانوم. مٹ این ک سرحال نیستی؟

\_ خوبم.

نادر: ولی قیافت اینو نمیگه.

بی حوصله گفتم:

\_اگه ممکنه ضبطور روشن کنین.

اصلا برایم مهم نبود با این حرکتم ناراحت شود یا پیش خودش فکر کند غیرمستقیم به او گفتم دهانش را ببندد. فکر آزاد امانم را بریده بود و واقعا عنان از کف داده بودم و وقت فکر کردن به چیزهای دیگر را نداشتم علی الخصوص این که نادر در باره ام چه فکری میکند.

نادر سری تکان دادو آهنگ بی کلامی گذاشت و تا رسیدن به مقصد هر دو سکوت کردیم.

نادر با اخم خفیفی به رو به روز زده بود و این نشان میداد سخت در فکر فرو رفته.

من نیز از پنجره به بیرون خیره بودم و به این میاندیشیدم که اگر حرف های نسیم و طاهره واقعا راست باشد، چه باید بکنم؟

عقلم میگفت: اینا همش دروغه. کی باور میکنه آزاد مغرور و اخمو بیاد عاشق یه دختر ساده ای مٹ تو بشه؟

دلَم در جواب گفتم: عشق کار دله و کاری به آدمش نداره ک ساده باشه یا پیچیده. آرامم آدمه و قلب داره پس میتونه عاشق شه.

\_شک نکن تو زندگی آزاد نقش یه آدم بیست درصدیو داری. نه پرننگ و صددرصدی که به پات بمونه نه اونقدم بدو فراموش شدنی هستی. ولی یادت



با شه تو هنوز هشتاد در صد برای آزاد مبهمی سعی نکن گول بخور یو بازیچه شی... بنورا برنگرد.

\_برگرد بنورا...\_

\_برنگرد..\_

سرم را تکان دادم تا از این افکار مزاحم خلاص شوم. جدال بین عقل و احساسم دیوانه کننده بود.

تصمیم گرفتم به حرف عقلم گوش کنم.

من از دل خسارت دیده بودم و دیگر نمیخواستم ویران شوم.

:

با توقف ماشین به خودم آمدم و پیاده شدم.

وارد یک رستوران شیک و تروتمیز شدیم و تا آمدن مدیر رستوران گوشه ای نشستیم.

چند لحظه بعد مرد جاافتاده و اخمویی که کله اش تاس بودو مثل لوستر میدرخشید، به سمتمان آمد و هر چه ک لازم بود، توضیح داد و قرار شد از فردا کارم را شروع کنم.

تشکری کردیم از رستوران خارج شدیم.

\_آقا نادر بابت رفتارم تو ماشین شرمنده.

نادر: ایرادی نداره. شاید هر کی دیگه هم جای تو بود و شرایط تورو داشت، همین کارو میکرد.

\_من واقعا شرمندم... بابت کارم بی نهایت سپاس گذارم.

نادر سرش را پایین انداخت و گفت: \_شرمنده میکنی.

از زبان راوی:

ماندن در هتل بیشتر حال آراد را خراب میکرد.

بی حوصله کتتش را روی شانه اش انداخت از اتاقش بیرون رفت.

همانطور که سرش پایین بودو به سمت در خروجی میرفت، صدای نحس مینا

روی اعصابش خط انداخت.

مینا: کجا به سلامتی؟ عشق گداگشنه تو پیدا نکردی؟

وای به حال مینا. کاش میتوانست جلوی زبان همچون نیش مارش را بگیرد...

آراد که انگار منتظر فرصتی بود تا خشمش را سر کسی خالی کند، برگشت.

مینا با دیدن چهره ی عصبی و پر از غیض آراد، پوزخندش محو شد و به جایش

ترس در نی نی چشمانش لانه کرد.

مینا: م...م...منظوری...ن...نداشتم.

آراد بی توجه به حرفش آرام دور زدو اذدر کوچکی وارد میز گرد پذیرش شد.

به مینا نزدیک شد و پایش را روی پای مینا قرار دادو با تمام قدرت فشار داد.

زیر گوشش آرام و با خشم زمزمه کرد:

\_صدایی ازت دربیاد دختل اومده...

مینا از شدت درد چشمانش را بسته و بود قطره های اشک از چشمانش سرازیر

میشد.

آراد به یاد اولین سیلی ای که به بنورا زده بود، پایش را محکم تر فشار داد...

دومین سیلی... فشار پایش بیشتر شد.

سومین سیلی... جانی برای مینا نمانده بود...







وقتی به خانه رسید، بی سروصدا به طبقه ی بالا رفت اما صدای پیچ پیچ ماندی در نیمه ی راه او را متوقف کرد و وادارش کرد به سمت آشپزخانه قدم بردارد و استراق سمع کند.

همیشه از این کار بیزار بود اما نام بنورا را از میان این حرف های یواشکی شنیده بود و محال بود بی تفاوت از کنارش بگذرد....

طیبه: بنورا بهت چی گفت؟ نمیخواه برگردی؟

طاهره: نه بابا اصن به هیچ صراطی مستقیم نیست.

طیبه: نمیشه که تا آخر عمر مشهد بمونه.

آزاد دل توی دلش نبود. سرنخ درست ب\*غ\*ال گوشش بودو او گرد جهان میگشت...

به آرامی از آشپزخانه فاصله گرفت و به اتاقش رفت.

لبخندی زدو به این فکر کرد که دیدار یار نزدیک است...

برای فردا خواب های شیرینی دیده بود...

با خوشحالی صورتش را سروسامان داد و حمام دیشی رفت.

به آرامی روی تخت خزید و چشمانش را بست.

بعد از چند وقت بی خوابی، امشب بهترین شب عمرش محسوب میشد.

دل دل میکرد زودتر صبح شود تا سریع جای بنورا را پیدا کند...

با فکر کردن به این که میتوانست به زودی فرشته ی مهربانش را ملاقات کند،

ناخودآگاه لبخندی زدو شعری را زیر لب زمزمه کرد:

"جان منی جان منی جان من"

"آن منی آن منی آن من"

"دست فشان مست کجا میروی؟"

پیش من آ...

ای گل خندان من..."

:

صبح سرحال تر از همیشه از خواب بیدار شد و با اشتها مشغول خوردن صبحانه شد.

بتول خانم با تعجب به او نگاه میکرد و به این میاندیشید که آراد را چه شده؟؟؟ تا همین دیروز از شدت بغض حرف نمیزد و امروز از خوشحالی لبخند از ل\*ب\*ش کنار نمیروند.

\_بتول خانوم زنگ بزنین امروزم این دخترا بیان کمکتون.

بتول خانم: اما امروز که روز کاریشون نیس. دیروز بود.

\_اشکال نداره بگین بیان. کارشون دارم.

بتول خانم که میدانست بیش از این نباید سوالی بپرسد، بیخیال مشغول زنگ زدن شد.

حدود یک ساعت بعد سروکله ی دخترها در حالی که از چشمانشان کنجکاوی میبارید، پیدا شد.

طیبه: سلام بتول خانوم آقا امروز مهمونی دارن؟

بتول خانم: نه

طاهره: کس خاصی قراره بیاد؟

بتول خانم: نه

طیبه: پس چرا گفتین ما بیایم؟

بتول خانم: نمیدونم والا. آقا گفت بهتون زنگ بزnm بیاین. حتما کارتون داره.  
طیبه و طاهره با تعجب به هم نگاه کردند و چند دقیقه بعد آراد آمد و رو به آن دو گفت: بیاین اتاقم.

طیبه و طاهره با استرس به دنبال آراد راه افتادند.

طیبه به آرامی در گوش طاهره گفت:

\_ تو هم همون فکریو ک من میکنم میکنی؟

طاهره: اره یکم میترسم.

طیبه در حالی که از شدت استرس کف دستانش عرق کرده بود، گفت:

طیبه: نگران نباش. سعی کن هول نشی.

طاهره: دیگ به دیگ میگه روت سیاه. جمع کن بابا لو رفتیم.

آراد: به جای در گوشی حرف زدن زودتر راه بیوفتین. چقد فس فس میکنین.

طیبه و طاهره به قدم هایشان سرعت بخشیدند و وارد اتاق شدند.

آراد در را بست و رو به آنها گفت:

\_ خب حالا کدومتون اعتراف میکنه؟

طاهره: چ.. چیو؟؟

\_ سعی کنین خودتو نزنین به اون راه جواب منو بدین.

طیبه: م... ما نمی.. نمیدونیم درباره ی چ.. چی حرف میزنین؟

\_ پس چرا اینقد صداتون میلرزه؟

هر دو سکوت کردند و حرفی نزدند.



—ببین من تا به جایی تحمل دارم. بزارین همه چی بدون بحث و اعصاب خوردکنی تموم شه. بنورا کجاست؟

هیچکدام دوست نداشتند حرفی بزنند اما خوب میدانستند عواقب حرف نزدن چیست.

طیبه: م...مشهد.

—آدرس؟

طاهره: نمیدونیم. فقط اینو میدونیم ک مشهد.

—شماره ی جدیدشو بدین.

طاهره با درماندگی نگاهی به آراد انداخت و گفت:

....

بنورا:

چند روزی میشد که در رستوران مشغول کار بودم.

فضای خوبی بود و کسی کاری به کارم نداشت.

خلاصه غمی نداشتم غیر از دلتنگی برای آراد...

:

البته سعی در فراموش کردنش داشتم اما هر چه بیشتر تلاش میکردم، کمتر موفق میشدم.

نگاهی به ساعت انداختم. شب بودو و رستوران در حال تعطیل شدن بود.

کیفم را برداشتم و بعد از این که چادرم را سرم کردم، از رستوران خارج شدم.

کمی از راه را پیاده رفتم و بعد با اتوب\* و\*س خودم را به خانه رساندم.

گاهی اوقات هم نادر به دنبالم میامدو با هم به خانه برمیگشتیم.

ساعتی را نزد خاله می ماند و بعد میرفت.

روز هایم پر از روزمرگی بود و حوصله ی هیچ کسو هیچ چیز را نداشتم....

از زبان راوی:

آراد بعد از این که شماره ی بنورا را از آن دو خواهر گرفت، آن را به یکی از

دوستانش که در مخابرات کار میکرد، سپرد تا خطش را ردیابی کنند.

آراد برای پیدا کردن بنورا از هیچکاری دریغ نمیکرد...

بعد از ساعت طاقت فرسا که برای آراد به کندی میگذشت، موبایلش زنگ

خورد.

\_ الو سلام کیوان چی شد؟ آدرسو پیدا کردی؟

کیوان: آروم باش بابا آره. فقط آراد...

\_ باشه کاری نمیکنم ک برات دردسر شه صد بار گفتمی بابا.

کیوان: خلاصه حواست باشه.

\_ آدرسو برام بفرست. خیلی لطف کردی. کاری نداری؟

کیوان: نه آقای عاشق بای.

\_ خدافظ

بعد از قطع گوشی، سریع ساک دستی کوچکی را برداشت و چند دست لباسو

و وسایل ضروری را در آن قرار داد و از طریق اینترنت اولین پرواز را برای مشهد

چک کرد و بلیطی تهیه کرد.

دو ساعت دیگر پرواز داشت سریع آماده شدو از اتاق خارج شد.

—بتول خانوم چن روزی دارم میرم مسافرت. حواستون به همه چیز باشه. خدانگهدار.

بتول خانم: خدا به همراة پسر.

برای اولین بار آراد را پسر خطاب کرده بود.

آراد با شنیدن "پسر" لبخندی زد و به طرف بتول خانم برگشت و دستانش را به نرمی ب\* و \*سیدو گفت:

—برام دعا کنین م... بتول خانوم.

میخواست بگوید مادر اما زبانش نچرخید... واژه ی غریبانه ای بود... هه مادر...

سریع از جایش بلند شد و از خانه خارج شد...

\*\*\*\*\*

نگاهی به ساعت انداخت... با پایش روی زمین ضرب گرفته بود.

با اعلام این که مسافران مشهد برای سوار شدن به هواپیما اقدام کنند، مثل سیخ ایستاد.

چقدر لحظه ها کند میگذشتند...

پارت:

بعد از یک ساعتو بیست و پنج دقیقه، هواپیما در فرودگاه مشهد به زمین نشست.

آراد بدون این که کوچکترین استراحتی به خود بدهد و به هتلش که در مشهد هم شعبه داشت برود، مستقیم به سمت همان آدرسی که کیوان برایش فرستاده بود، رفت.

از تاکسی پیاده شد و جلوی دربزرگ قهوه ای رنگی ایستاد.  
 با دستانی لرزان زنگ را فشار داد. صدای پیرزنی از پشت در طنین انداز شد.  
 \_کیه؟

آب دهانش را قورت داد و هیچ نگفت و بار دیگر زنگ را فشرد.  
 در باز شد و چهره ی پیرزنی فرتوت نمایان شد.  
 آراد خیلی زود خونسردی اش را به دست آورد و گفت:

\_سلام بنورا هستن؟

\_علیک سلام. امرتون؟

\_با خودش کار دارم.

\_شما کی هستین؟

\_اگ بنورا هست، لطفا بگین بیاد دم در.

\_نگفتین کی هستین؟

\_بنورا نیست؟

\_باهاش چیکار داری؟

\_بنورا کی میاد؟

پیرزن نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

\_پسر جان کارتو بگو.

\_شما کی هستین؟

\_من خاتونم. با بنورا چیکار داری؟

\_خصوصیه.

خاتون: بنورا خونه نیست.

— کی برمیگرده؟

خاتون: ساعت

— باشه من بازم برمیگردم. فعلا

آراد راهش را کشید و رفت و خاتون با تعجب در را بست.

با خود گفت یعنی آن مرد که میتوانست باشد؟!

آراد نگاهی به ساعت انداخت تا زمان زیادی مانده بود.

به هتل رفت و بعد از کمی استراحت، یک اسپور تیج رنت کرد و دوباره به سمت

همان خانه رفت.

ساعت نه و ربع بود که یک پراید نقره ای رنگ جلوی در خانه متوقف شد.

بنورا با چادر از ماشین پیاده شد. با دیدن بنورا که دوباره چادری شده بود،

لبخندی از ته دل زد و میخواست پیاده شود که با دیدن پسری که از ماشین پیاده

شد و همگام با بنورا قدم بر میداشت، لبخند روی ل\*ب\*ش ماسید.

نادر با خنده چیزی را برای بنورا تعریف میکرد و بنورا با لبخند سر تکان میداد.

چهره اش بور شده بود و خون خورش را میخورد...

دوست داشت بنورا را محکم در آغوش بگیرد و بگوید:

— نخند لعنتی.... جز من برا مرد دیگه ای نخند.

اما افسوس که سهمش از بنورا فقط یک نگاه بود...

باید زودتر دست به کار میشد...

:

بنورا:

با خستگی از پشت میز برخوردارم و کش و قوسی به بدنم دادم.  
امشب قرار بود نادر به دنبالم بیاید.

چند دقیقه بعد پیامی از نادر به این مضمون رسید: بیا بیرون.  
سریع از رستوران بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.  
\_سلام.

نادر: سلام خسته نباشی خانوم شاغل  
\_مرسی.

دیگر حرفی نزدیم و یک ربع بعد به خانه رسیدیم.  
از ماشین پیاده شدم که نادر گفت:

\_راستی بنورا خانوم یادم رفت بگم خیلی زشتی.  
با خنده کلید را به سمتش گرفتم و گفتم:

\_دیوونه ی روانی درو باز حرف زن.  
نادر با خنده در را باز کرد و گفت:

\_برو تو خوشگل خانوم.

لبخندی زدم و سری تکان دادم و گفتم:  
\_تو آدم نمیشی.

وقتی وارد خانه شدیم، صورت خاله را ب\* و \*سیدم و گفتم: سلام خاله  
جونم. چطوری عشقم؟

خاله: سلام به روی ماهت. خوبم تو خوبی؟  
\_ای بد نیستم.



آراد به طرف بنورا رفت اما دستش توسط نادر کشیده شد.  
 آراد برگشت و مشت محکمی به صورت نادر زدو دستش را از دست نادر بیرون کشید.

:

بنورا قدمی به عقب برداشت و پشت سر خاله ایستاد.  
 خاله: جلو نیا الان زنگ میزنم .  
 آراد گوشی اش را به طرف خاله گرفت و گفت: بیا زنگ بزن. بیا دیگه...  
 خاله: چی میخوای از جون ما؟  
 آراد با فریاد گفت:

\_من از جون شما هیچی نمیخواام. من فقط با بنورا کار دارم...

بنورا با تردید نگاهی به خاله انداخت و خاله با سر به او اطمینان داد.  
 نادر: بنورا اگه رفتی نرفتیا.

آراد با خشم به سمت نادر برگشت و گفت:

\_تورو سننه. تو خر کی باشی ها؟

به سمتش رفت و فریاد زد:

\_تو اصن آدمییی؟ ارهههه؟

نادر که از شدت خشم بدنش میلرزید، بلند شدو به طرف آراد حمله ور شد.  
 خاله رنگش مثل گچ شده بود و بنورا خشکش زده بود اما ناگهان به خودش  
 آمدو فریاد زد:

\_بسسههههه.



نادر و آراد هر دو دست از کتک زدن هم کشیدند و به بنورا نگاه کردند...  
 آراد: ببین منو به چه روزی انداختی د اخه لامصب بیا نمیخوام بخورمت که.  
 بنورا: خیلی خب. نادر تو دخالت نکن من خودم میدونم دارم چیکار میکنم.  
 سپس رو به آراد گفت:

\_ فقط یه ربع.

آراد سری تکان داد و هر دو از خانه خارج شدند.

خاتون روی زمین نشست و نادر که هنوز آثار خشم در چهره اش نمایان بود، نفس نفس زنان به جای خالی بنورا خیره شد...

\*\* \*\* \*

بنورا:

از این که آراد این همه راه را به دنبالم آمده بود، کیلو کیلو در دلم قند آب میشد.  
 این کارش به این معنی بود که هر چه بودم باز هم مرا فراموش نکرده است.  
 \_ خب حرفتو بزن.

آراد استارت زد و از آنجا دور شد.

\_ ک... کجا میری؟

بی هیچ حرفی فقط به رو به رو خیره بود. کنار ل\*ب\*ش خون میامد.

\_ لبِت داره.. خون میاد.

باز هم حرفی نزد.

با حرص به چهره ی خونسردش نگاه کردم و گفتم: مریضی؟؟؟

آراد گوشه ای ایستاد و برگشت و به من نگاه کرد.

عمیق به چهره ام زل زده بود و چشمانش برق خاصی داشت.

– چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

آراد: هیششش... میدونی چند وقته ندیدمت؟

از این حرفش کپ کردم. آرادو این حرف ها؟ حتما داشتم خواب میدیدم.

– خب.. خب رفتم که... که از دستم خلاص...

آراد بی آنکه اجازه دهد حرفم را تمام کنم، بی هوا در آغوشم گرفت.

چشمانم گرد شد و خواستم از آغوشش بیرون بیایم اما محکم تر در آغوشم

گرفت و گفت:

– وول نخور دیگه.

:

با فکر کردن به این که آراد مرا بازیچه کرده سریع خودم را از حصار بازوانش

بیرون کشیدم و گفتم:

– عوضی... عوضی فکر کردی من خرم؟ فکر کردی چون بی کسو کارم میتونی

هر جور دوس داری باهام رفتار کنی؟ فکر کردی همه ی کتکاتو یادم میره؟

آراد لبخندی زد و گفت:

– پس اون نامه چی بود؟؟؟

– خب چیزه.. اون مال.. مال اون موقع بود.

خودم هم از حرفی که زده بودم، خنده ام گرفته بود. خدای سوتی بودم واقعا...

آراد: خانومی اگه... اگه بگم منم دیوونتم چی؟ اگه بگم تازه پیدات

کردم؟ اگ... اگه بگم دلم بیقرارته چی؟؟ می... همیشه برگردی؟

آراد بعد از گفتن این حرف، پوفی کرد و نفسش را با شدت بیرون داد.

انگار که سخت ترین اعتراف عمرش باشد.

نمیتوانستم باور کنم... انگار در رویا بودم.

ولی کمی باید اذیتش کنم. مگر نه اینکه بارها مرا اذیت کرده بود؟

مگر نه اینکه بارها مرا خورد کرده بود؟

به این راحتی نباید کنار میامدم...

به این راحتی نباید تسلیم میشدم..

گاهی باید دست نیافتنی بود...

— برو پی زندگیت آزاد.

آراد: اینهمه راهو نیومدم که به این راحتی بیخیال شم.

— میخوام برم خونه.

آراد بی هیچ حرفی به سمت خانه راند و زیر لب گفت: چقد ناز میکنی اخرش

که مال خودمی.

پوزخندی زومو گفتم: به همین خیال باش آقای خوش خیال.

جلوی خانه ترمز کرد. پیاده شدم و بدون خداحافظی در را محکم بستم.

آراد شیشه را پایین کشید و گفت:

— فعلا دور، دور توئه خانومی.

سپس گازش را گرفت و رفت.

پوزخندی زدم و در دل گفتم: اره دور، دور منه. جوری دور خودم میچرخونمت

که سرت گیج بره.

وارد خانه شدم و همانطور که سرم پایین بود،

خاله خاتون سراسیمه به سمتم آمد و گفت: بنورا حالت خوبه؟ کاریت نکرد؟

\_نه خاله جان. لولو خور خوره که نبود.

نادر با نگاهی غمگین مرا برانداز کردو از خانه بیرون زد.

\_آقا نادر... آقا نادرررر

هر چه صدایش زدم جوابی نداد و گازش را گرفتو رفت. رو به خاله کردم و گفتم:

\_این چش بود خاله؟

خاله با تاسف سری تکان دادو گفت:

\_واقعا نمیدونی؟

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و گفتم:

\_فردا ازش عذر خواهی میکنم.

خاله: مادر جان مرد بودو تو با کارت غرورشو خورد کردی. حتما ازش عذر خواهی کن.

\_چشم

:

از زبان راوی:

پایش را با آخرین توان روی گاز فشار داد و بی توجه به فریادهای بنورا از آنجا دور شد.

احساس میکرد غرورش خورد شده.

همیشه پسر با احساسی بود و با کوچکترین تلنگری اشکش در میامد و به خاطر همین موضوع همیشه مورد تمسخر اطرافیانش قرار میگرفت.

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش به بیرون خزید اما بلافاصله با پشت دست آن را پاک کرد و شیشه ی ماشین را پایین کشید.

تند تند نفس عمیق میکشید تا بغضش فروکش کند.

امشب علاوه بر غرورش دلش هم لگدمال شده بود.

هیچگاه به خاطر وضع مالیش به خودش جرات عاشق شدن نداده بود.

اما اینبار حسی که همیشه سرکوبش میکرد، قلقلک داده شده بود...

با مشت محکم به پایش کوبید و زیر لب گفت: لعنت به من...

و آن سوی شهر پسری که از پشت پنجره ی اتاقش به گلدسته های حرم خیره

بود با خود میاندیشید آخر این قصه به کجا ختم میشود؟!

امشب غرورش را به خاطر بنورا سربریده و بودو آرزو میکرد این قربانی بی

تاثیر نباشد.

و دختری که خیره به آسمان میان عقل و احساس دست و پا میزد و تا خرخره

زیر بار سنگین بلا تکلیفی مانده بود.

موبایلش را برداشت و با اطمینان شماره ی نادر را گرفت.

بعد از چند بوق که دیگر از جواب دادن نادر ناامید شده بود صدای سلام

خسته ی نادر جایی در ناکجاآباد دلش را لرزاند.

\_ آقا... آقا نادر؟

نادر: خوبی بنورا؟

بنورا شرمنده و متعجب از روح بزرگ نادر گفت: خوبم. تو خوبی؟

نادر: خودت چی فکر میکنی؟

\_ من... من معذرت میخواهم.

نادر لبخند تلخی زد و گفت:

— تو خیلی وقت بخشیده شدی. ازت دفاع کردم چون... چون مثل خواهرم بودی و هستی.

خودش هم از این دروغی که گفت، حالش بهم خورد اما چاره ای نبود چون هیچ قدرت و رمقی برای جنگیدن نداشت.

نادر: ازت دفاع کردم چون امانت نسیم بودی. بنورا من تا هر وقت تو بخوای حمایتت میکنم. با من راحت باش. بگو تو دولت چیه؟

— میخوام ببینمت همین حالا.

نادر: باشه الان راه میوفتم.

بنورا اشک هایش را پاک کرد و تازه متوجه سرما شد.

دانه های برف مثل قا صدک به زمین میافتادند و بنورا با لذت به آنها خیره بود و طولی نکشید که کل زمین سفید پوش شد...

:

همان پالتویی که آراد برایش از شمال خریده بود را پوشید.

در ست بود که آن پالتو برایش تداعی کننده ی بدترین خاطره ها بود اما سردی هوا این حرف ها حالیش نبود.

به طرف اتاق خاله رفت و تقه ای به در زد.

خاله: بیا تو دخترم.

بنورا کله اش را از لای در داخل آورد و گفت:

— خاله جون من یه چند دقیقه با نادر میرم بیرون زود میام.

خاله: باشه عزیزم. مواظب خودت باش.

\_ چشم. فعلا.

جلوی در ایستاد و چند دقیقه بعد نادر آمد.

سریع سوار شد و نادر بخاری را ته روشن کرد.

\_ آقا نادر من شرمندم. میخوام از این به بعد مثل یه برادر تو تصمیمی کمکم کنید.

نادر که از این رفتار بنورا تعجب کرده بود، با مهربانی گفت:

\_ خب ادم که با برادرش اینجوری حرف نمیزنه.

\_ یعنی چجوری؟

نادر: فعل جمع

\_ آهااا باشه.

نادر: خب تعریف کن.

\_ قسم خیلی طولانیه. حوصله ی شنیدنشو داری؟

نادر: من همیشه برا شنیدن حرفای خواهر کوچولوم حوصله دارم.

و خدا میدانست که چقدر از گفتن لفظ خواهر زجر میکشید...

\*\*\*\*\*

نادر با تعجب همچنان به بنورا خیره بود.

نادر: یع... یعنی دوسش داری؟

\_ میمیرم براش.

نادر: حتی با تموم بدی هاش؟ حتی با تموم کتکاش؟

\_ عاشق چشاش کوره هیچیو نمیینه.

نادر: باز کن بنورا. چشاتو باز. میدونی داری چیکار میکنی؟ یعنی به همین راحتی میخوای تسلیمش بشی؟

\_ برا همین ازت خواستم بیای تا ازت کمک بگیرم. میخوام اول تاوان همه ی بدی هاشو بده.

نادر: چطوری؟

\_ عشقم باش.

نادر: چیییییییی؟؟؟

\_ یعنی... یعنی نقش عشقمو بازی کن.

نادر بغضش را فرو داد: نمیتونم.

\_ خواهش میکنم.

نادر: نه اصلا.

\_ داداشی به کمکت نیاز دارم.

نادر به چشمان زیبای بنورا خیره شد و گفت: فقط به خاطر تو.

\_ مرسی داداشی. مرسییی.

نادر لبخندی زد که بیشتر شبیه پوزخند بود.

دم در خانه نگه داشت و بنورا با خوشحالی از ماشین پیاده شد و رفت.

نادر سرش را روی فرمان گذاشت و بی توجه به اشک هایی که یکی یکی صندلی را خیس میکردند، به این فکر کرد که داشت چه بلایی به سرش میامد؟! آخر این قصه رسیدن عشقش به عشقش بود. پس او چه؟ پس او چه میکرد؟

نادر دریادل با صدای بلند زد زیر گریه.



تنهایی مقدس بود و مرد پر از درد...

نادر مرد مقدس پر از درد بود...

:

صبح روز بعد آراد دم در خانه ی خاله پارک کرد.

بنورا از در بیرون آمد. یک امروز را مرخصی گرفته بود تا حسابی حال آراد را بگیرد.

نادر هم به زور مرخصی دو روزه گرفته بود تا بنورا را در این راه کمک کند.

بنورا به آراد پوزخندی زدو سوار ماشین شد.

\_داداش این دوستت کیه ک همیشه ماشینش دست تونه؟

نادر با کلافگی گفت: همیشه اینقد نگی داداش؟

بنورا با دلخوری گفت: فک کردم منم عین نسیم خواهرتم.

نادر لبخند تلخی زدو گفت: نه نه منظورم این بود که با این داداش گفتنت جلو آراد سوتی ندی.

\_آها از اون لحاظ.

و بنورایی که خودش به نفهمی زده بود....

و بنورایی از همان ابتدا متوجه نگاه های متفاوت نادر به خود شده بود...

و بنورایی که با دل بی گ\*ن\*ا\*ه نادر بازی میکرد به قیمت رسیدن به خواسته ی خود....

بنورا اینجای راه را خطا رفت....

نادر: دوستم دوتا ماشین داره. گاهی لطف میکنه و اینو میده دست من.

\_آها.

اول به سمت حرم رفتند و بنورا اینبار خودش از میان جمعیت رد کرد و به ضریح دست زد و با درد گریه کرد.

نه به خاطر خودش...

نه به خاطر آراد...

نه به خاطر تنهائیش...

بلکه فقط به خاطر نادر... نادر مهربان، قهرمان قصه ی بنورا بود...

آراد همچنان با خشم بنورا و نادر را تعقیب میکرد...

خندیدن هایشان...

شوخی هایشان...

نگاه هایشان به هم...

همه و همه را میدید...

غصه دلش را پر کرد. میدانست بنورا به او احساسی ندارد. اما نادر چه؟... باید

بیشتر میجنگید... بنورا مال او بود... فقط مال او...

میان شلوغی حرم از فرصت استفاده کرد و دست بنورا را کشید و با خود برد...

او را داخل ماشین انداخت و به سمت هتل راند...

نادر همچنان به دنبال بنورا دور خود میچرخید و در آخر رو به روی پنجره ی

فولاد روی زانو نشست و فریاد زد:

\_بنورا!!!!!!

بنورا:

همانطور که داشتم دنبال نادر میگشتم، کسی دستم را کشید.

برگشتمو آزاد را دیدم که با خشم دستم را میکشید...  
 خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم اما آزاد محکم دستم را گرفته بود و  
 زورم به او نمیرسید...  
 هر لحظه امکان داشت استخوان هایم خرد شوند...  
 اشکم در آمده بود...  
 مرا داخل ماشین پرت کرد و خودش هم سوار شد و قفل کودک را زد.  
 چشم گرداندم تا شاید نادر را بینم.  
 آزاد: چیه دنبال نادر جونت میگردی؟  
 \_ به تو ربطی داره؟؟؟  
 آزاد: اره اره به من ربط داره. خوبشتم ربط داره.  
 \_ اتفاقا به تو یکی هیچ ربطی نداره.  
 آزاد: حالا نشونت میدم.  
 آزاد جلوی درب هتل ترمز کرد و پیاده شد. در سمت مرا باز کرد و دوباره  
 دستم را گرفت.  
 آزاد: بخوای آبروریزی راه بندازی من میدونم تو اینجا هتله حواست باشه من  
 اینجا آبرو دارم.  
 \_ مرده شور خودتو هتلتو ببرن. تو هیچوقت ادم نمیشی.  
 آزاد نگاه تندی به من انداخت و دستم را کشید...  
 وارد هتل شدیم و آزاد کلیدی یکی از اتاق ها را گرفت و مرا با خود به سمت  
 آسانسور کشید...

:

وارد یکی از اتاق‌ها شدیم و آراد بعد از این که در را قفل کرد، گفت:

— بگو حرف حسابت چیه؟ بگو چیکار کنم؟

— نمیخوام هیچکاری کنی فقط بزار برم.

آراد: دآخه لعنتی چرا حالا که همه چی درسته داری بد تا میکنی؟

— لعنتی خودتی... عوضی چی درست شده؟ ها؟ میخوای جای یادگاری هایی

رو که رو تنم گذاشتیو ببینی؟

دستم را مشت کردم و به سینه کوبیدم و با فریاد گفتم:

— تو برام قلبی گذاشتی پست فطرت؟ ببین چی ازم مونده؟ حالا میگی همه چی

درست شده؟ ارهههه؟ به همین راحتی؟

آراد: بسهههههه... تو فکر کردی فقط خودت بودی که درد کشیدی؟ یکم فک

کن ببین داری چیکار میکنی ابله؟ فک کردی من خرم نمیدونم اون پسر بیچاره

رو بازیچه‌ی بازی‌های کثیف کردی تا مثلاً منو گول بزنی؟ دآخه بی مغز

هیچ فک کردی چه ضربه‌ای ممکنه بهش بزنی؟ فک کردی من بی منطقم؟

خب آگه دردی داری بگو. چرا با دل بقیه بازی میکنی؟ من مردم فرق نگاه‌های

اون پسر و با بقیه میدونم. با خودت چی فک کردی تو؟؟؟

حرف هایش تلخ بود. راستم میگفت و قانون نانوشته‌ای بود که میگفت

حقیقت از زهرم تلخ‌تر است.

— آره حق باتوئه... اینجا حق با توئه. اما این دلیل نمیشه که من از حقم بگذرم.

آراد: حقت چیه؟

\_حقم...حقم اینه که اذیتت کنم. آزارت بدم. زجر بکشی درست عین خودم.  
 اشک هایم راهشان را پیدا کردند و یکی پس از دیگری میباریدند.  
 \_وقتی...وقتی با گندم  
 هق هق اجازه نداد بیش از این حرف بزنم.  
 با زور خودم را کنترل کردم و گفتم:  
 \_تو... خودت جای من بودی به این راحتی طرفو قبول میکردی؟ تو باید تاوان  
 بدی. میفهی؟ تاوان  
 آراد: گردن من از مو باریک تره خانومی. بگو چیکار کنم دلت خنک شه؟!  
 مثل بچه ها بینیم را بالا کشیدم و دوباره با گریه گفتم:  
 \_هیچی به ذهنم نمیرسه.  
 آراد قهقهه ای سرداد و گفت:  
 \_میخوای همینجا جلوت زانو بز نمو طلب بخشش کنم؟  
 \_نچ  
 آراد: میخوای همینجا بشینم تو منو کنک بزنی دلت خنک شه؟  
 \_نچ.  
 آراد: پس چیکار کنم خانومی؟  
 \_اول بگو چرا از چشمام متنفری؟  
 آراد: چشمات؟ چشمات دنیای منن.  
 \_نه نه تو قبلا از چشمام متنفر بودی. چرا؟  
 آراد: چشمات مثل مادرمه.  
 \_چی؟ ولی...

آراد میان حرفم پرید و گفت:

—بزار منم به بار برا همیشه قصمو بگم و خودمو خلاص کنم.

:

با نگاهی مشتاق به او خیره شدم و گفتم: میشنوم.

آراد خیره به چشمانم گفت:

—هیچوقت یادم نمیره درست سالم بود.

—ولی تو که گفتم وقتی سالت بود...

آراد حرفم را قطع کرد و گفت:

—میزاری حرف بزنی یا نه؟

—خیلی خب بگو.

آراد: پدرم اون موقع به شرکت صادرات فرش داشت و وضعم خوب

بود. مادرم... نه اون زنه چشمماش با تو مو نمیزد. خیلی اهل تجمل بود و هر

شب با دوستاش دور همی و فال قهوه و این جور چیزا داشتن و پولای بابامو

پای این مزخرفات حروم میکرد. اما پدرم چون دوشش داشت تحمل میکرد.

یه شب زمستون که برف شدیدی هم میبارید، بابام خیلی آشفته اومد خونه.

اون زنه وقتی وضع بابامو دید، گفت چی شده؟

بابای مهربونم با شرمندگی گفت چکش برگشت خورده و هر چی طلبکاره

ریختن تو شرکتو تا ورشکستگی چیزی نمونده. اون زنه تا این حرفو شنید، غش

کرد.

اون زنه یار روزای خوشی بابام بود و تو سختیا وا داد.

وقتی به هوش اومد کلی به بابام سرکوفت زدو بعدشم با خودخواهی ازش جدا شد.

اون موقع بود که کمر بابام به معنای واقعی خم شد.

شکست... پیر شد... خودم... خودم با جفت چشام دیدم که تو یه هفته موهای بابام به دست سفید شد.

اون زنه به شرط بردن من مهر شو بخشید. بابامم که آه در بساط نداشت، قبول کرد.

اولش خیلی مهربون بود و هوامو داشت تا این که یه شوهر پولدار پیدا کرد. از اون لحظه به بعد، من شدم مزاحم زندگیش. روزو شبم با کتک اونو ناپدریم میگذاشت.

اکثر روزا توزیرزمین خونه زندونی بودم. بچه بودم و با گریه به اون زنه التماس میکردم کمکم کنه اما اون فقط میخندیدو میگفت تو توله ی همون بابای پدرسگتی حخته بیچاره... حخته.

اما من بازم اون زنه رو دوست داشتم... مثلاً مادرم بود.

یه روز که ناپدریم خونه نبود و من تو اتاقم بودم داشتم مشقامو مینوشتم، اون زنه با یه مرد غریبه اومدن تو خونه.

با کنجکاوای از اتاقم بیرون رفتم.

از اتاق خواب صدای پیچ پیچ میومد. رفتم تو اتاقوی هوا درو باز کردم.

بچه بودم بنورا هیچی حالیم نبود وگرنه اون در لعنتیو باز نمیکردم.

اون زنه رو با وضع بدی توب\*غ\*ل یه مرد دیدم.

جیغ زدو گفت برو بیرون توله سگ اما من فک میکردم اون مرده داره مادرمو اذیت میکنه به طرف مرده حمله کردم و با دستای کم جونم اونو میزدم. اون مرده گوشمو گرفتم یه لگد به شکمم زدو گفت: گمشو بیرون نیم وجبی مزاحم.

به مادرم نگاه کردم با خودم میگفتم اون نمیداره این مرده منو بزنه اما اون با پوزخند فقط به من نگاه میکرد.

من، آزاد آریانفره \*ر\* \*ز\* \*گ\* \*ی\* مادرمو به چشم دیدم و همونجا ازش متنفر شدم.

ناپدریم همون لحظه سر رسیدو با دیدن اون زنه، عین سگ از خونه پرتش کرد بیرون. منم باهاش فرستاد برم.

اون زنه منو داد دست مادر بزرگم و خودش رفت پی الواتی و \*ه\* \*ر\* \*ز\* \*گ\* \*یش\* و ماهی یه بار بهمون سر میزد.

مادر بزرگم پیر بودو از پس خودشم برنمیومد و من با هر بدبختی ای بود، درسمو میخواندم.

تا این که یه روز پدرم اومدو منو از مادر بزرگم گرفت اون لحظه انگار دنیا رو به من دادند.

پدرم دورادور از زندگی منو مادرم خبر داشت و حالا نه تنها از اون زنه متنفر بود، بلکه آرزوی مرگشو میکرد.

اگه راستشو بخوای منم همین آرزو رو میکردم.



پدرم بعد از ورشکستگی زندان رفته بود و بعدش دوباره از نو شروع کرد و اولش از یه مسافرخونه شروع کرد.

همون روزا منو پیش خودش بردو اسم مسافرخونه رو آزاد گذاشت. یه خانوم جوونم برا مراقبت از من و کارای خونه استخدام کرد و بعدا وقتی پدرم از زندگی نابسامونش فهمید، شوهرشم برای باغبونی استخدام کرد. فک کنم حدس زده باشی کیارو میگم... بگذریم.

یه ماه بعد اون زنه پیداش شدو به بابام گفت: اگه پول نده منو ازش میگیره.

:

سرووضعش مثل گداها بود اون لحظه نفهمیدم اما بعدها فهمیدم ایدز داره.

بابام میدونست نمیتونه هیچ کاری کنه چون قانون پشت خودشه.

اما دلش سوخت و یه پولی کف دستش گذاشت و بعد از اون یکی دوبارم اومد و دقیقا سه ماه بعد مرد و بار سنگینی از روی زمین برداشته شد.

از اون لحظه به بعد دروان خوش منو پدرم شروع شد. همه چی خوب بود و پدرم کارو بارش گرفته بودو مسافرخونه ی آزاد شد هتل آزاد و بعدها تو شهرای مختلفم شعبه زدیم.

خلاصه دوران طلایی منو پدرم شروع شده بود و من هر روز بزرگتر میشدمو پدرم پیرتر میشد تا این که رشته ی عمران دانشگاه تهران قبول شدم. اینم بگم که منو بارید هر دو باهم دانشگاه تهران قبول شدیم اما اون رشتش مدیریت جهانگردی بود.

بارید از روزی که پیش پدرم برگشتم، شد رفیق شفیق من. هم‌سایه‌ی دیوار به دیوار مون بود و از سالگی به بعد باهم بزرگ شدیم و تقریباً از تمام رازام خبر داره.

خلاصه وارد دازشگاه شدیم و اون موقع هابه پسر خوشتیپو مغرور دازشگاه معروف بودم.

به دخترا نگاهم نمینداختم اما دروغ چرا گاهی یه فیضیم میبردم اما خداشاهده که همشون با میل خودشون بهم پا میدادند.

تا این که بهاره وارد زندگیم شد. دختر سر به زیر و آروم و البته زیبایی بود و برخلاف بقیه‌ی دخترا اصلاً بهم توجهی نمیکرد و همین موضوع منو کنجکاو کرده بود.

شاید باورت نشه اما اونم چشاش درست مثل چشمای تو و اون زنه خاکستری بود. اون روزا با خودم میگفتم همه‌ی چشم خاکستریا که بد نیستن برا همین بهش پیشنهاد دوستی دادم.

قبول نکرد و گفت باید بیای خواستگاریم منم که مثلاً یه نه صد دل عاشقش شده بودم، قبول کردم.

پدرم بعد از تحقیق درباره‌ی وضعشون گفت این دختر به دردت نمیخوره باباش معتاده خونواده‌ی درستو حسابی ای نداره.

منم که گوشم به این حرفا بدهکار نبود، گفتم چرا گ\*ن\*ه\* پدرشو پای این مینویسی؟

خلاصه با هر سختی ای بود، بابامو راضی کردم و رفتیم خواستگاری. اما جمله ی بابام هنوز تو گوشم زنگ میزنه که گفت: با این دختره عاقبت به خیر نمیشی پسر...

حدود دوسال با بهاره نامزد بودم یعنی دقیقا تا سالگی و دیگه فارغ تحصیل شده بودم. حاضر بودم جونمم براش بدم. اینقدر خرجش میکردم که حد نداره غافل از این که مار تو آستینم پرورش میدادم. همون روزا هم بود که سروکله ی خواهر ناتنی اون زنه یعنی خالم و شوهرش و دخترش پیدا شد. سوئیس بودند و وضع شونم بد نبود. خالم از اولم با اون زنه مشکل داشت و اصلا کاری به کار هم نداشتند.

هیچ فامیلی تو ایران نداشتند و فقط با ما رفت و آمد میکردند. پدرمم باها شون مشکلی نداشت.

خالم و شوهرش آدمای بدی نبودند اما گندم سروگوشش میجنبید و من به خاطر بهاره حتی نگاشم نمیکردم.

گندم اون موقع سالش بود و تصمیم داشت تو ایران پزشکی بخونه اما قبول نشد و بعد از یه سال پشت کنکور موندن، پدر و مادرش تصمیم گرفتند دوباره به خاطر گندم به سوئیس برگردند. خلاصه اونا برگشتنو من دیگه ندیدمشون.

اون روزا کل زندگیم شده بود بهاره و تقریبا دیگه نزدیکای ازدواجمون بود. یه روز با باربد رفتیم پاتوق همیشگیمون. یه کافه ی خیلی دنجو باحال بود که هر هفته به اونجا سر میزدیم و هیچکس حتی بهاره ازش خبر نداشت.

همینطور که داشتیم با باربد حرف میزدیم، بهاره با یه پسر یه جوجه تیغی که حتی شلوارشم به زور بالا میکشید، وارد کافه شد.

اون لحظه اصلا به خ\*ی\*ا\*ن\*تش فکر نمی‌کردم فقط از این متعجب بودم که

چی اون پسره رو به من ترجیح داده؟!

بهاره با دیدن من ترسید و دست پسره رو گرفت و خواست از کافه فرار کنه که از جام بلند شدمو به طرفشون دویدم.

:

باربد پسره رو گرفتو من بهاره رو. جفتشونو کشون کشون بردیم خونه ی مجردی من.

تا می‌خوردند کتکشون زدیم. اونقدر که دیگه جونى براشون نمونده بود.

وقتی فهمیدم بهاره از اولم اون پسره رو دوست داشته و فقط به خاطر فقر حاضر شده با من نامزد کنه، تا ناکجا آبادم سوخت.

وقتی فهمیدم می‌خواست درست روز عروسی با اون جوجه تیغی فرار کنه دیوونه شدم.

رو دست خوردم.... بدم رو دست خوردم.

همونجا بود که تصمیم گرفتم برای همیشه از چشم خاکستریا متنفر شم.

درست برعکس چیزی که فکر میکردم، خیلی زود فراموشش کردم و خدا رو هم شکر کردم که زودتر دستشو خوندم وگرنه اگه روز عروسی فرار

میکرد، شرف برام نمی‌موند.

از اون به بعد سرگرم کارو بار شدم و تصمیم گرفتم دیگه به هیچ دختری فکر نکنم.

بارید شد مدیر شعبه ی اصلی هتلمون و من با کمک پدرم تو اکثر شهرها شعبه زدم و رو ساختموناشم خودم کار میکردم.

روزا پشت هم میگذاشتند تا این که تو سالگی پدرم به خاطر مریضی قلبیش فوت کرد.

خیلی تنها شدم و آگه بارید نبود، مطمئنا دووم نمیاوردم.

دردناک ترین اتفاق زندگیم رفتن پدرم بود...

بارید خیلی کمکم کردو من دوباره به روال عادی زندگیم برگشتم.

تمام زندگیم کار شده بود و به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکردم.

تا این که... تا این که سرو کله ی تو، تو زندگیم پیدا شد.

هیچوقت به چهره ی کارکنای هتل دقت نمیکردم و اصلا برام مهم نبودند.

اما همون روز که با مینا دعوات شد، تازه دیدمت و اول از همه چیز چشمات توجهمو به خودش جلب کرد.

پیش خودم گفتم باز یه چشم خاکستری دیگه.

میدونستم این دعوا اصلا تقصیر تو نبود اما دوست داشتم هر طور شده حالتو

بگیرم چون به معنای واقعی ازت نفرت داشتم.

بارید که انگار متوجه زنده شدن کینم شده بود، چند بار بهم تذکر داد اما من کر شده بودم.

دوست داشتم بیچارت کنم... دوست داشتم بدبختت کنم که کردم اما ناخواسته.

اون شب مهمونی، بعد از این که مست کردم، تورو با بهاره اشتباه گرفتم و

همش قیافه ی اونو جای تو میدیدم و شد آنچه نباید میشد...

اما قسم میخورم بعدش به شدت پشیمون شدم...  
 برا همین خواستم به جوری کارمو جبران کنم تو هیچ گ\*ن\*ا\*هی نداشتی  
 جرمت فقط رنگ چشمت بود.

بعد از این که او مدی خونه، چند وقت بعدش سروکله ی گندم پیدا شد اما  
 اینبار بدون پدر و مادرش.

خیلی با آخرین باری که دیدمش فرق داشت و واسه خودش خانومی شده  
 بود. وقتی دیدمش خیلی تعجب کردم راستش قیافش خوب شده بود.

گندم تخصصشم گرفته بود و میخواست تو ایران مطب بزنه.  
 در ست تو دومین روز از حضورش تو خونه به من پیشنهاد داد که باهم باشیم  
 گفت به خاطر من برگشته... گفت حاضره هر کاری برام بکنه.

منم بدم نمیومدم... بعد از فوت پدرم با هیچ دختری رابطه نداشتم و اصلا تو این  
 فاذا نبودم اما گندم دوباره حسای مردونه ی منو بیدار کرد.

قبول کردم اما فقط تو تخت خواب چون ازش خوشم نمیومدم.  
 اون خودش خواسته بودو من اصلا مجبورش نکردم در ضمن اون اصلا دختر  
 نبود...

اون موقع ها از این که هر روز به چشم خاکستری تو خونه میدیدم حالم بهم  
 میخورد. تا جایی که میتونستم زجرت میدادمو اذیت میکردم.

یه جاهایی کتکت میزدم و یه جاهایی دلم برات میسوخت و ب\*غ\*ت میکردم  
 اگه یادت باشه.

اما حقیقتا ازت خوشم نمیومدم...

وقتی رفتیم شمال همه چیز عوض شد.  
اولین بار بود که خودم به یه دختر پیشنهاد میدادم...  
و بعد از جواب رد تو یه جورایی بهم برخورد.  
من تورو تو این مسافرت شناختم و فهمیدم پاکی... نابی... خوبی...  
و تو همین شمال بود که دلمو باختم...  
اون شب کنار آتیش یادته؟ تا حالا کسی مٹ تو نتونسته بود منو آروم کنه.  
دلم برات لرزیده بود اما با خودم کلنجار میرفتم و انکار میکردم...  
جنس دوست داشتتم با وقتی که بهاره رو دوست داشتم، فرق میکرد.  
تو یه چیز دیگه ای بود اما نمیخواستم باور کنم تا وقتی که رفتی و منو بایه نامه  
که بارها خوندمش تنها گذاشتی... بنورا بعد از رفتن پدرم رفتن تو دردناک ترین  
اتفاق زندگیم بود.  
اگه پیدات نمیکردم، دیگه بار بدم نمیتونست منو به زندگی عادی برگردونه.  
اون موقع بود که فهمیدم چیو از دست دادم. بقیشم که خودت میدونی او مدم  
دنبالت و پیدات کردم.  
بنورا... خانومی... عزیزم... عشقم...  
"چه کرده ای تو با دلم که نبض من صدای توست؟"  
"چه کرده ای تو با سرم که فکر من هوای توست؟"  
:  
آراد، مرد قد بلند شرقی مرفه بی درد نبود.  
آراد من، درد کشیده بود همچون من و چه بسا بیشتر از من رنج کشیده بود.

من از وقتی سالم بود پدر و مادرم را از دست دادم و آزاد وقتی فقط سال داشت، مادرم را به نوعی و پدرش را به نوعی دیگر از دست داد. با این که بعدها پدرش آمد و او را نزد خود برگرداند اما مطمئنم هیچگاه از وضع مادرم کمر راست نکرد....

\_آزاد؟

آزاد: جان آزاد؟

\_م... من باید برم.

آزاد: به... خانومو باش اینهمه فک زدم حالا می‌گه باید برم.

\_دو... دوس.. دوسس

آزاد همچنان مشتاقانه به من زل زده بود.

\_دو.. دوسه خیابون بالاتر بازاره. باید برم.. عجله دارم.

آزاد که بادش خالی شده بود، گفت:

\_بازار چیکار داری این موقع روز؟

\_آخه شب خواستگار دارم.

آزاد: چیبسی؟؟؟ قلم پای کسیو که قراره بیاد تورو مال خودش کنه خورد میکنم.

\_نمیتونی.

آزاد با ناباوری گفت:

\_یعنی چی؟؟؟ یعنی اینقد دوسش داری؟

\_راستش خیلی جذابه. منو دوس داره. منم که...

آزاد: تو چی؟



— منم که دیوونشم.

آراد فریاد زد: غلط کردی، بیخود کردی من نمیدارم.

بی هوا خودم را در آغوشش انداختم و گفتم: مگه قرار نیست شب بیای؟

آراد که دستانش بی حال کنارش آویزان بود، دستانش را دور کمرم حلقه کرد و

آرام در گوشم زمزمه کرد:

— نمیگی من سگته میکنم؟ هومم؟

— حقت بود. بیشتر از ایناهم حفته ولی من به همین بسنده کردم.

آراد: هر چه از دوست رسد نکوست. خب حالا بریم بازار یه چیزی بگیریم آخه

خواستگارت خیلی جذابه، میترسم جلوش کم بیاری.

همانطور که در آغوشش بودم، مشتی به بازویش زدم و گفتم:

— اون خواستگار با همه ی جذابیتش منتظر یه بعله ی منه.

آراد: اون ک صد البته.

ناگهان خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم: وای باید به نادر زنگ

بزنم. اصن بهش خبر ندارم.

سریع شماره ی نادر را گرفتم و با اولین بوق صدای نادر پشت خط پیچید.

صدایش مملو از استرس و بغض بود:

— الو بنورا خودتی؟ کجارفتی منو نصف جون کردی دختر؟

با شرمندگی گفتم: آقا نادر...

قبل از این که حرفم را تمام کنم، گوشی از دستم کشیده شد.

آراد: سلام آقا نادر. بنورا پیش منه نگران نبا شین. به خاله خاتونتم خبر بده شب

دارم میام خواستگاری. خدافظ.

آراد بدون این که اجازه دهد نادر حرفی بزند، گوشی قطع کرد و به دستم داد.

— این چه طرز حرف زدنه؟!

آراد دستم را گرفت و گفت: بریم

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

— با توام.

:

آراد: تا شب چیزی نمونده بنورا.

— جواب منو بده.

آراد: اه گیر نده. دوس داشتم حرفیه؟

— نادر مرد خوبییه آراد. وقتی تو نبودی اون هوامو داشت. اون منو برد سرکار. وقتی

دلتنگت بودم دلیل خنده هان فقط اون بود. این رفتار حقش نیس... باور کن

نیس.

آراد: اره حقش نیست ولی باید کلا اونو از تو نامید میکردم. پشیمونم نیستم.

سری تکان دادم و گفتم:

— درست بشو نیستی.

آراد: اره حالا عین یه دختر خوب دستتو بده عمومی باهم بریم بازار.

خنده ام را فرودادم و دستم را میان پنجه ها مردانه اش قفل کردم.

\*\*\*\*\*

آراد: بنورا ببین اون لباس آبی چقد خوشگله؟

به طرفی که آراد اشاره میکرد نگاهی انداختم.

یک کت و دامن آبی روشن که فوق العاده زیبا و مجلسی بود.

چشمکی به آراد زدمو گفتم: اگه سلیقت بعد بود که منو انتخاب نمیکردی.

آراد بادی به غبغب انداختو گفت: پس چی فک کردی؟

هردو وارد مغازه شدیم و آراد آن کت و دامن را از فروشنده درخواست کرد.

مغازه دار که زنی مسن بود لبخندی زدو آن را به دستم داد تا پرو کنم. وارد اتاق شدم و لباس را پوشیدم.

دقیقا فیت تم بود و انگار خیاط از اول آن را برای من دوخته بود.

تقه ای به در خوردو پشت بند آن صدای آراد را شنیدم: درو وا کن بینم.

سریع لباس را عوض کردم و در را باز کردم.

آراد: ||| پوشیدی؟

— چرا پوشیدم خوب بود. همینو میخوام.

آراد: پس چرا نذاستی من بینم؟

با شیطنت ابرویی بالا انداختمو گفتم:

— میبینی حالا.

آراد با حرص به سمت صندوق رفت و به اصرار های من برای حساب کردن چشم غره رفتو بعد از اینکه پول را حساب کرد، از مغازه خارج شدیم.

آراد: خب حالا تو باید کتو شلوار منو انتخاب کنی.

— خیلی جالبه.

آراد همانطور که میان بوتیک ها چشم میگرداند، بی حواس پر سید: چی جالبه عزیزم؟

— این که دختر و پسر بر اشب خواستگاری با هم برن پاساژ و لباسشونو انتخاب کنن.

آراد با مهربانی به چشمانم زل زدو گفت:

— خانوم خوشگله ما همه چیمون با بقیه فرق داره.

چشمکی زدو گفت: کلا ما خاصیم.

لبخندی زدمو زیر لب گفتم: تو بودی که زندگیمو خاص کردی.

وارد یکی از بوتیک ها شدیم و همانطور که به کت و شلوار ها نگاه میکردیم، یکی از آنها چشمم را گرفت.

یک کت دودی رنگ که در قسمت یقه کمی نگین داشت.

آراد را در آن کت و شلوار تصور کردم و دلم غنچ رفت.

آراد هم که انگار خوشش آمده بود، همان را همراه با کراوات هم‌رنگش را که خط های سفید داشت، انتخاب کرد.

— پروش نمیکنی؟

آراد: میدونم اندازه.

— بپوش ببینم خوب.

چندبار ابروهایش را بالا و پایین کردو گفت: حالا میبینی.

ل\*ب\*م را گاز گرفتم تا حرف بدی از دهانم خارج نشود.

آراد خنده ی بلندی کردو گفت: حالا یر به یر شدیم خانوم کوچولو.

رویم را از او گرفتمو گفتم:

— باید برم خونه.

آراد: اوکی. بریم ک دیر شد.

\*\*\*\*\*

از زبان راوی:

سریع وارد خانه شد و چادرش را درآورد.

\_ خاله... خاله خاتون... خاله جون کجایی؟

ابتدا نادر و سپس خاله از خانه بیرون آمدند.

خاله: بنورا حالا من غریبه شدم که حتی حاضر نشدی یه زنگ بزنی و من از

نادر بشنوم شب داره برات خواستگار میاد؟ دستت درد نکنه

\_ خاله جون بخدا من...

خاله: نمیخواه کارتو توجیح کنی. نادر همه چیو برام گفته. حداقل زودتر زنگ

میزدی به این پسر که تو حرم علاف نشه عین مرغ پرکنده هی بال بال بزنه.

نادر با اعتراض گفت:

\_ خاله خواهش میکنم.

بنورا که میدانست مقصر است، سرش را پایین انداخت و در حالی که سعی

داشت بغضش را فرو دهد، گفت:

\_ خاله جون من... من معذرت میخوام میدونم... تقصیر من بود.

خاله: عیب نداره عزیز دلم اینارو گفتم که دیگه یادت باشه کسیو نگران خودت

نکنی. بغض نکن قربونت برم.

خودش را در آغوش خاله انداخت و اجازه داد اشک هایش سرازیر شوند.

نادر: اه اینقد آبغوره نگیرین اشکمون دراومد.

از آغوش هم بیرون آمدند و خاله با خنده رو به نادر گفت:

— باز تو احساساتی شدی پسر؟

نادر: چیکار کنم خاله روحم لطیفه.

بعد از گفتن این حرف سه تایی خندیدند و وارد خانه شدند.

بنورا دوش کوتاهی گرفت و کت و دامنی را که امروز همراه آراد خریده بود،

همراه بایک ساپورت کلفت مشکی پوشید و بعد از این که آرایش ملایمی کرد،

از اتاق خارج شد.

خاتون با دیدنش اسفند دود کرد و گفت: ماشالله چقد خانوم شدی.

لبخندی زد و گوشتی را با \*و\* سیدم و گفتم: مرسی خاتونم.

نادر: خاله جون من دیگه برم.

خاله: کجا خاله؟ مگه نمیخواهی امشب تو مراسم باشی؟

نادر: نه خاله کلی کار دارم و باید زودتر برگردم پادگان.

سپس نگاهی به من کرد و با لحنی که محبت از آن میبارید، گفت:

— ایشالله خوشبخت شی بنورا خانوم.

— ممنون آقا نادر. هیچوقت کارای خوبی که در حقم کردینو فراموش نمیکنم.

نادر با گفتن وظیفم بود از خانه خارج شد و رفت.

:

یک ساعت بعد زنگ خانه به صدا درآمد و بنورا با هول به سمت اتاقش دوید

و خاله در حالی که به حرکت او میخندید، در را باز کرد.

روسری اش را مرتب کرد و آخرین نگاه را به آینه انداخت و برای استقبال از

اتاق خارج شد.

بادیدن آراد، به زور جلوی باز شدن دهانش را گرفتو با نهایت متانت گل را از او گرفت و زیر لب تشکر کرد.

حدس آراد درست بودو کت و شلوار دقیقاً فیت تنش بود.

کت و شلوار، هیکل مردانه و سرشانه های پهنش را حسابی قاب گرفته بود و بنورا با دیدنش غرق لذت میشد.

و البته که آراد نیز دست کمی از او نداشت و زیر چشمی او را زیر نظر داشت. خاله: بفرمایید تو.

بنورا قبلاً درباره ی شرایط آراد و تنهائیش با خاله صحبت کرده بود و به همین دلیل خاله از تنها آمدن آراد تعجب نکرده بود.

آراد: ممنون.

آراد و خاله وارد پذیرایی شدند و بنورا به آشپزخانه رفت.

وقتی از خوشرنگی و طعم خوب چای ها مطمئن شد، سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد.

جلوی خاله ایستاد و سینی را مقابل او گرفت و سپس به آراد تعارف کرد.

بعد از صحبت های معمول و تعارف های مرسوم، آراد شروع به صحبت کرد: \_راستش شما بزرگتر مایین و خودتون خوب میدونید که هیچکسو نداریم. نه

من و نه بنورا خانوم.

ازتون میخوام که اجازه بدین جفتمون مال هم بشیم.

خاله: والا پسرم من نمیتونم هیچ دخالتی کنم. من فقط اینجا حکم یه بزرگتر دارم و هیچ زحمتی برا بنورا نکشیدم که حالا بخوام براش تصمیم بگیرم.

اگه هردوتون باهم کنار او مدین و باهم تفاهم دارین، مبارکه. منم براتون آرزوی خوشبختی میکنم.

آراد دو جعبه ی مخمل و قرمز رنگی را از جیش بیرون آورد و حلقه ی ظریف و زیبایی را در انگشت بنورا فرو برد.

بنورا لبخند شرمگینی زدو حلقه ی آراد را که با حلقه ی خودش ست بود، آرام وارد انگشتش کرد.

قرار شد بعدازظهر همان روز بنورا و آراد در حرم به عقد هم درآیند و جز نادر و خاتون مهربان کسی همراه آنها نبود.

\*\*\*\*\*

آراد: بنورا، خانومی... بزار وقتی رسیدیم تهران برات یه جشن توپ میگیرم.

بنورا: میشه یه خواهشی کنم؟

آراد: تو جون بخواه.

بنورا: اگه ممکنه بیخیال جشن بشیمو پولشو خرج یه شیرخوارگاه یا چمیدونم پرورشگاهی جایی بکنیم.

آراد: اصلا به هیچ وجه. مگه میشه بدون جشن باشه؟ اصن امکان نداره.

بنورا: خواهش میکنم آراد. باور کن زندگیمونو اگه با این کار خیر شروع کنیم خیلی بیشتر به دردمون میخوره تا یه جشن. عوضش اگه میخوای من راضی باشم منو ماه عسل ببر مسافرت دور دنیا.

سپس با خنده اضافه کرد: بین چقد کم توقعم!

آراد پوفی کردو گفت: جشن سرجاشه مسافرتم سرجاشه.



بنورا: من راضی نیستم.

آراد: خب همونقدی که برا عروسی خرج میشه برا شیرخوارگامم خرج میکنم.

بنورا: اصن من با اصل جشن مشکل دارم.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن و خواهش و التماس آراد راضی شد عوضش

قرار شد بلافاصله بعد از عقد با اولین پرواز به تهران و سپس به ماه غسل

بروند.

بعد از عقد، بنورا آخرین نگاه را به حرم انداخت و از ته دل از امام رضا تشکر

کرد چرا که شک نداشت او سبب افتادن تمام اتفاقات خوب بود.

\*\*\*\*\*

بنورا با گریه خاله را در آغوش گرفت و نادر مردانه و محکم با آراد دست داد.

نادر: ایشالله همیشه به شادیو میمنت بنورا خانوم.

بنورا: ممنون مرسی بابت تمام خوبی هاتون. مدیون شما و خاله خاتونم.

خاله: این چه حرفیه دختر ما هر کاری کردیم وظیفمون بوده همینو بس.

آراد: خیلی لطف کردین. بازم بهتون سر میزنیم. با اجازه.

خاله: خدابه همراتون.

آراد دست بنورا را گرفت و هردو سوار ماشین شدند و از آنجا دور شدند.

خاله کاسه ی آب را پشت آنها خالی کرد و زیر لب چیزی گفت و سپس فوت

کرد.

و نادر همچنان مسکوت و آرام به ماشین آراد که حالا نقطه ای بیش نبود، خیره

شده بود....

:

بعد از این که ماشین را تحویل دادند، خودشان را به فرودگاه رساندند و برخلاف انتظار اینبار برای آراد خیلی زود ثانیه ها گذشتند.

بنورا: میگم آراد بهتر نبود زمینی برمیگشتیم؟

آراد: اووو نه بابا. اونطوری میمیریم از خستگی.

سپس چشمکی زدو گفت: دیگه برام جون نمی‌مونه به کارای دیگه برسم.

بنورا مشتی نثارش کردو گفت: اتفاقا خیلیم باحاله. بیا برگردیم.

آراد: هاهاها نکنه از هواپیما میترسی؟

بنورا: هواپیما؟ هه اون باید از من بترسه.

آراد خنده ای کردو گفت: حالا میبینیم.

بنورا: میبینیم.

بنورا:

روی صندلی کنار آراد نشسته بودم و به مهمانداری که مشغول ادا بازی بود، نگاه میکردم.

نگاهی به آراد انداختم که چشمانش را بسته بود بی خبر از همه جا خواب بود. کاش به آراد میگفتم از ارتفاع میترسم...

خیلی نامحسوس دستم را دور بازویش حلقه کردم و او نیز همانطور که چشمانش را بسته بود، لبخند زد.

معلوم بود بیدار است و هنوز نخوابیده.

لحظه ای که هواپیما از زمین بلند شد، چشمانم را محکم روی هم فشار دادم و بازوی آراد را چنگ زدم.

آراد: آخ دستمو نابود کردی. چرا چنگ میزنی؟

بنورا: هی... هیچی حواسم نبود.

آراد: بینمت.

سرم را پایین انداختم و ل\*ب\*م را گاز گرفتم. دلم داشت زیرو رو میشد.

آراد: باتوام... به من نگا کن بینم.

آب دهانم را قورت دادم و به چشمانش زل زدم.

آراد: میترسی؟

— یکم.

آراد: خیلی خب. دستتو از دور بازوم بردار. من بت میگم چیکار کنی.

— نه.

آراد: دستتو بکش بابا فرار نمیکنم.

— وقتی میگم نه یعنی نه.

آراد: پس حداقل چنگ نزن دستمو با اون ناخونات.

— همینی که هست.

آراد: صب کن برسیم خونه من میدونم و تو.

چشمانم را بستمو گفتم:

— بخواب بخواب حرف نزن.

برای چند لحظه سنگینی نگاهش را احساس کردم و در آخر او نیز بیخیال

چشمانش را بست.

\*\*\*\*\*

آراد: خانومی... همسرم... عشقم پاشو رسیدیم.

چشمانم را باز کردم و چشمان شرقی آراد را مقابل خود دیدم.  
 لبخندی زدم و از جایم بلند شدم.  
 بعد از تحویل گرفتن چمدان ها از فرودگاه خارج شدیم به سمت پارکینگ  
 فرودگاه رفتیم.

آراد ریموت را زد و پشت بند آن صدای بوگاتی اش بلند شد.  
 سوار ماشین شدیم و به سمت خانه به راه افتادیم.  
 آراد دست برد و چند آهنگ را رد کرد و سپس روی یکی از آهنگ ها توقف  
 کرد.

نگاهی به من انداخت و دستم را گرفت. با لذت لبخندی زدم و دستش را  
 فشردم و به آهنگ گوش سپردم.  
 دستممم تو دست یاره...  
 قل\*ب\*ممم چه بی قراره...  
 به به...به به چی میشه امشب  
 بارووون اگر باره...  
 چه شاعرانه یه چتر خیسو دریا کنار و پرسه های عاشقانه...  
 زل میزنم به چشمای مستت..  
 سر روی شونت میگذارم بی بهانه...  
 میخوامتت خانوممم  
 با عشقت آرومم  
 میخوامت خانوممم

با عشقت، آروم آروم آرومم  
آراد دستم را بالا برد و آرام ب\*و\*سید...  
همه چیز مثل رویا بود...  
در خواب هایم همیشه این صحنه هارا تصور میکردم و بالاخره به مراد دلم  
رسیدم... کاش این خوشی برای همیشه پایدار بماند.  
دستم تو دست یاره  
قل\*ب\*م\*م چی بی قراره  
به به ... به به چی میشه امشب  
بارون اگر بیاره...  
چه شاعرانه، چه چتر خیسو دریا کنار و پرسه های عاشقانه...  
زل میزنم به چشمای مست...  
سرروی شونت میگذارم بی بهانه...  
میخوامت خانوم... با عشقت آرومم  
میخوامت خانوم... با عشقت آروم آروم آرومم...  
:  
از زبان راوی:  
بنورا و آراد وارد خانه شدند و بنورا پس از سلام و روب\*و\*سی با بتول خانم و  
دخترها خبر ازدواجش را به آنها داد.  
همگی بهت زده به او نگاه میکردند و هیچ حرکتی نمیکردند.  
آراد با خنده گفت:  
\_بسه دیگه زمو خوردید.

بتول خانوم سرفه ای مصلحتی کرد و گفت: مبارک باشه آقا چه بی خبر.

آراد: ترسیدم از دستم بپره همونجا عقدش کردم.

همگی زدند زیر خنده و بنورا با خجالت سرش را به زیر انداخت.

آراد دستم را گرفت و گفت:

\_خب حالا وقت استراحته.

بتول خانم: چیزی نمیخورین؟؟؟

آراد: نه سیریم.

بنورا: چرا از جانب من حرف میزنی؟ شاید من گشتم باشه.

آراد: بتول خانوم یه ظرف غذا بیارین اتاقم.

بنورا: نه بتول خانوم...

آراد جلوی دهانش را گرفت و گفت:

\_هیسس... دخترها فریاد نمیزنند.

سپس قهقهه ای زد و بنورا را روی دوشش انداخت.

بنورا: وای الان میوفتم... تورو خدا بیارم پایین... وییی

آراد: نج نج

بنورا: خواهش میکنم بیارم پایین.

آراد: باشه ولی به یه شرط.

بنورا: هرچی باشه قبول. حالا بیارم پایین.

آراد: لپموب\*و\*س.

بنورا: بیارم پایین میب\*و\*سم.

آراد: آگه نب\* و\* سیدی دوباره میندازمت رو دوشم. گفته باشما  
بنورا: خیلی خب.

آراد آرام بنورا را پایین آورد و منتظر به او چشم دوخت.  
بنورا نیز آرام روی پنجه ی پا ایستاد و گونه ی آراد را ب\* و\* سید.  
آراد ذوق زده دست بنورا را گرفت و وارد اتاق شدو با پا در را بست.  
بنورا را آرام روی تخت نشانندو گوشه ل\* ب\* ش را ب\* و\* سیدو زمزمه کرد:  
\_ خیلی دوست دارم...

بتول خانم با سینی غذا پشت در ایستادو تقه ای به در زد اما صدایی نشنید.  
کمی منتظر ماند اما بازهم خبری نشد.  
لبخندی زدو زیر لب گفت: امان از دست شما جوونا...

\*\*\*\*\*

آراد: بنورا بلیط مال فردا صبه. وسایلاتو جمع کردی؟

بنورا: آره فقط قبلش باید یه سر به نسیم بزنم.

آراد: خیلی خب پس آماده شو الان بریم هتل چون دیگه وقت نمیشه.

بنورا: باشه. الان میام.

بنورا به سمت اتاق آراد که حالا اتاق مشترک آنها محسوب میشد، رفت و  
لباسش را عوض کرد و یک شلووار جین ساده و ماتویی به همان رنگ پوشید.  
آرایش ملایمی کردو چادرش را برداشت و از اتاق خارج شد.  
وقتی به هتل رسیدند، بدون استرس و با خونسردی دست یگدیگر را گرفتند  
وارد هتل شدند.

آراد در جواب سلام بقیه سری تکان دادو به سمت میز پذیرش رفت.

آراد: اطلاع بده باربد محمدی و نسیم پناهی بیان.

مینا همانطور که با بهت و گیجی به دستان در هم قفل شده ی آراد و بنورا خیره شده بود، گفت:

— نسیم پناهی دیگه اینجا کار نمیکنه.

آراد محکم روی میز کوبید. مینا از جا پرید و با ترس به آراد زل زد.

آراد: وقتی حرف میزنم حواستو بده من این آخرین تذکره. بگو بار بد بیاد. سریع.

مینا با هول مشغول شماره گیری شد و بنورا با پوزخند رویش را از او گرفت. قصدش اصلاً فخر فروشی نبود بلکه این پوزخند فقط و فقط جواب تمام طعنه ها و کنایه هایش بود... مینا همیشه با حرف هایش او را خرد کرده بود و اینبار نوبت بنورا بود که با پوزخندش او را له کند...

باربد با شتاب خودش را به لابی هتل رساند و با دیدن آراد، مردانه او را در آغوش گرفت و با بنورا احوال پرسسی گرمی کرد.

باربد: کجا رفتین بنورا خانوم؟؟؟ نبودین بینین آراد....

همانطور که مشغول حرف زدن بود یکهو چشمش به حلقه های ست شده ی بنورا و آراد افتاد و با بهت گفت:

— نههههه. نگو که باورم نمیشه.

آراد با خنده گفت: باورت شه.

باربد: پسر چه سرعت عملی. منو نسیم زودتر از شما دست به کار شدیما.

آراد: دیگه دیگه.



بنورا: آقا باربد میشه یه زنگ بزنین نسیم؟

باربد: معلومه که زنگ میزنم. همین امروز باید به ما شیرینی بدین.

آراد: چشم.

سه تایی از هتل خارج شدند و به دنبال نسیم رفتند.

:

نسیم با سروصدا سوار ماشین شد و بنورا را با حرف هایش به رگبار بست.

نسیم: خیلی نامردی... خیلی بدی. چطور دلت او مد بدون من عقد

کنی؟ میدونی چه برنامه هایی برات داشتم؟ میدونی...

بنورا میان حرفش پرید و گفت:

\_وای نسیم بس کن. باور کن هیچ جشنی درکار نبود. فقط یه عقد ساده

بود. همین.

نسیم: پس عروسی کیه؟

بنورا: عروسی نمیگیریم.

نسیم: وا یعنی چی؟ چرا آخه؟

آراد: این خانوم خیلی سرتقو لجبازه هر کار کردم راضی نشد که نشد.

نسیم: واقعا دیوونه ای بنورا.

بنورا: باشه.

باربد: نسیم عزیزم هر تصمیمی که میگردن به خود شون ربط داره. آراد برو کافه

ی همیشگی.

آن روز را چهار نفری با شوخی و خنده به پایان رساندند و در آخر با

خدا حافظی مفصلی از هم جدا شدند.

قرار بود بعد از برگشت بنورا و آراد از ماه عسل، نسیم و بارید جشن ازدواجشان را برگزار کنند و سامان بگیرند...

\*\*\*\*\*

بنورا: آراد بیا نریم من دلم شور میزنه.

آراد: خانوم خوشگلم دلت الکی شور میزنه. نگران چی هستی؟!

بنورا: نریم من اصلا دوست ندارم سوار هواپیما شم.

آراد بنورا را در آغوش گرفت و زیر گوشش عاشقانه نجوا کرد:

\_وقتی من کنارتم نباید از چیزی بترسی. باشه؟

بنورا سرش را تکان داد و خودش بیشتر در آغوش همسرش جا کرد.

آراد و بنورا به فرودگاه رفتند. نسیم و بارید هر دو برای بدرقه ی آنها خود شان را به فرودگاه رسانده بودند.

بنورا خودش را در آغوش نسیم انداخت و آراد دست بارید را گرفت و به گوشه ای برد.

پاکتی را به دست بارید داد و گفت: این همون پولیه که باید خرج شیرخوارگاه بشه. یه سری مدارک دیگه هم داخلش هست که خودت میدونی.

بارید: خیالت راحت گل پسر. زود برگردین دلمون تنگ میشه.

آراد: همچنین.

هر دو مردانه یکدیگر را در آغوش گرفتند و باهم خداحافظی کردند.

با شنیدن صدای نازک زنی که از مسافران تهران به پاریس میخواست وارد سالن ترانزیت شوند، بنورا و نسیم از هم دل کنندند و سعی کردند جلوی ریزش اشک هایشان را بگیرند.

آراد دست بنورا را گرفت و باهم به سمت سالن رفتند.

بارید و نسیم از پشت شیشه با چشم بنورا و آراد را بدرقه کردند و در آخر بنورا و آراد برگشتند و برای هردو دست تکان دادند و از دیده هایشان ناپدید شدند.

\*\*\*\*\*

سه ساعت بعد:

نسیم همانطور که به کمک مادرش سبزی پاک میکرد، به تلوزیون خیره بود و اخبار را دنبال میکرد.

با شنیدن صدای گوینده ی اخبار، چشم هایش سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمید.

نسیم آرام چشمانش را باز کرد و خودش را بیمارستان یافت.

چشم گرداند و مادرش را دید که روی صندلی کنار تختش نشسته بود و چشمانش از شدت گریه پوف کرده بودند.

کمی آنطرف تر بارید با سروو وضعی آشفته سرش را روی دستانش گذاشته بود و مردانه میگریست.

بیا یادآوری اتفاقی که افتاده بود، اشک در چشمانش حلقه زد و سرم را با شدت از دستش بیرون کشید.

با اینکار توجه بارید و مادرش به او جلب شد و پرستار را صدا زدند.

نسیم: بنورا!!!!!!... عزیزم... مامان بگو دروغه... بگو هواپیماشون سقوط  
نکرده... ماما!!!!!! ان.

مادرش اشک هایش را پس زد و او را در آغوش گرفت و پرستار با تزریق  
آرامبخش، باعث شد که نسیم دوباره به خواب عمیقی فرو رود.

چهار سال بعد:

بنورا همانطور که به بازیگوشی های پسرش لبخند میزد، چایش را مزه مزه  
کرد.

فکرش به چهار سال پیش پر کشید.

یادش آمد به خاطر استرس و دلشوره سوار هواپیما نشد و به اصرار های آراد  
هم توجهی نکرد.

به جای دنیا گردی، ایران گردی کردند و خاطره ی تلخ هواپیمایی که سقوط  
کرد، برای همیشه در اذهان آنها باقی ماند.

یادش آمد گریه های تنها دوست مهربانش که چطور بند دلش را پاره کرده بود.

یادش آمد خوشحالی باربد را وقتی خبر سلامتی شان را به آنها داده بود.

یادش آمد که در مقابل اصرار های نسیم تسلیم شده بود و هر دو در یک شب  
جشن مفصل ازدواجشان را برگزار کرده بودند.

یادش آمد اشک های شوق بتول خانم را پس از این که فهمید آراد و بنورا سالم  
هستند.

لحظه ای دلش برا بتول خانم پر کشید. پیرزنی که سالها در این خانه مادری کرده بود، تقریباً یک سالی میشد که آنها را تنها گذاشته بود و پرواز کرده بود و آقا حسین، باغبان مهربان عمارت آراد، از همیشه تنهاتر شده بود.

چقدر زود برگی از دفتر زندگی اش ورق خورده بود و حالا روزگاری که سال ها با او نامهربانی کرده بود، به کام او میچرخید.  
آراد: اه بنورا بیا این بچه رو بگیر بین گند زد به همه چی.  
با صدای آراد از فکر بیرون آمد و به سمت آرتا (پسرش) رفت و او را در آغوش گرفت.

آراد: بنورا خانومی... عزیز من چرا آخه با پرستار موافق نیستی؟ اون دوتا خواهرم (طیبه و طاهره) که ازدواج کردند و رفتند. نمیتونی تنهایی از پس کارا بریایی.

بنورا: آراد من حرفمو زدم لطفا دیگه بحثشو پیش نکش. نمیخوام پسرم زیر دست پرستار بزرگ شه.

همان لحظه صدای اف اف بلند شد و آراد رفت و در را باز کرد.  
چند لحظه بعد صدای آراد بلند شد:

\_ بنورا برو یه لباس مناسب بپوش. نسیمو شوهرش او مدند.  
بنورا: خیلی خوب.

لحظاتی بعد نسیم و باربد با سروصدا وارد خانه شدند و باربد در حالی جعبه ی بزرگ شیرینی را روی میز میگذاشت، گفت:

\_ مژده بدین... مژده... مژده

آراد: چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت؟

باربد از سر شوق خنده ای کرد و نسیم با خجالت سرش را به زیر انداخت.

بنورا: ببینم... نکنه عروسم تو راهه؟

باربد: به به. زدی تو خال بنورا خانوم.

بنورا با شوق نسیم را در آغوش گرفت و از ته دل به او تبریک گفت.

آراد همانطور که لبخند به لب داشت، گفت:

\_بالاخره عروس ماهم داره میاد.

باربد: از کجا معلوم شاید پسر شد.

آراد ژستی متفکرانه گرفت و گفت: نه باربد میدونی امروز جنس بازیگوشی ها

آرتا با بقیه ی روزا فرق داشت. انگار میدونست قراره یه اتفاق خوب بیوفته.

آراد آنقدر بامزه این جمله ها را ادا کرد که همگی به خنده افتادند و به سمت

سالن نشیمن رفتند.

بنورا برای آوردن چای به آشپزخانه رفت و آراد نیز آرتا را به دست باربد سپرد و

به سمت آشپزخانه رفت.

بی هوا بنورایش را از پشت در آغوش کشید و عاشقانه در گوشش نجوا کرد:

"دیوانه تر از من چه کسی هست... کجاست؟

یک عاشق اینگونه از این دست کجاست؟

تا اخم کنی، دست به خنجر بزنند...

پلکی بزنی، به سیم اخر بزنند...

تا بغض کنی، درهم و بیچاره شود...

تا اه کشی، بند دلش پاره شود..."

بنورا همانطور که لبخند به لب داشت، برگشت و خودش را در آغوش مردش حل کرد.

بارید: نگا کن ایناروووو... بچه شونو واسه ما گذاشتن خودشون رفتند عشق و حال...

بنورا با خجالت از آغوش آزاد بیرون آمد و آزاد همانطور که بر پیشانی بنورایش ب\*و\*سه میزد، گفت:

"من با اولین نگاه تو آغاز شدم بنورای چشم خاکستری من"

پایان.

MAHSA\_PZ

۱۳۹۵/۶/۱۹

۱۲:۳۰

**با تشکر از مهسا پیرزاد بابت نوشتن این رمان زیبا**